



رُؤُوسُ تُوُسْتُوِي
پس از مجلس رقص

رَ لُو تُو تُو تُو

پس از مجلس رقص

چند رمان و ناول



بنگاه نشریات پروگرس

مسکو

ترجمه از گلمايون
آرايش كتاب از باسوف

تهيه نسخ الكترونيك: باقر كلبدار
سال ۲۰۱۹

ЛЕВ ТОЛСТОЙ

ПОСЛЕ БАЛА

Повести и рассказы

На персидском языке



مقدمه

لف تولستوی (۱۹۱۰ - ۱۸۲۸) از بزرگترین نویسندگان روس، مظهر تجلی نبوغ توده‌های مردم، ادیب هنرمندیست که شهرت جهانی دارد.

سالهایی پیوسته بیشتر و بیشتر ما را - مردم اواسط سده بیستم را از آن عصری، که لف تولستوی در آن زندگی میکرد و آنرا با زیبایی بینظیری در آثار خود ترسیم نموده، جدا میسازد؛ از آن روسیه‌ای که زندگانش زمینه آثار ملهم او بود پیوسته دورتر میشویم. اما عظمت و ژرفا و جذابیت رآلیسم تولستوی از هیچ چیز گزندی ندیده است. هنرمندی او در اینکه با کمک کلام بدیع سیمای زنده انسانی را مجسم سازد. انسانیت او و همدردی او با زندگانی توده‌های مردم، امروز نیز با همان نیروی پیشین بشریت را متاثر میسازد.

آثار لف تولستوی یک کتابخانه کامل است: «جنگ و صلح»، «آنا کارنینا»، «رستاخیز»، اثر سه جلدی «کودکی» و «نوباوگی» و «جوانی» که شرح حال خود اوست، نمایشنامه‌ها، رمانها، نوولها... این مجموعه مشتمل بر چهار اثر از آثار «کوچک» اوست که تولستوی در ادوار مختلف فعالیت خلاقه خود نگاشته است. رمان «دو هوسار» از آثار دوره اولیه نویسندگی او و در سال ۱۸۵۶ نوشته شده، نوول مشهور «زمین نورد» از آثار سالهای ۱۸۸۵ - ۱۸۵۶ است، رمان «مرگ ایوان ایلیچ» یکی از برجسته‌ترین آثار او و نوول «پس از مجلس رقص» (۱۹۰۳) یکی از مشهورترین نوولهای اوست. مجموعه این آثار امکان میدهد که خواننده راهی را که این نویسنده هنرمند بزرگ در خلاقیت خود پیموده است، در نظر مجسم سازد.



دو هوستار

... ژومینی و ژومینی ...
اما از ودکا حتی سخنی نیست...
د. داویدوف

در سالهای ۱۸۰۰، در آن روزگاریکه نه راه آهن بود و نه جاده شوسه، نه چراغ گاز بود و نه شمع استتارین، نه کاناپه‌های پست فتری بود و نه مبل لاک نخورده، نه از جوانان مایوس و عینکی اثری بود و نه از زنهای لیبرال فیلسوف، و نه از مادام کاملیاهای زیبا، که در دوران ما اینهمه فراوان شده‌اند— در آن دوران ساده‌ایکه هنگام مسافرت

با گاری یا کالسکه از مسکو به پتربورگ یک آشپزخانه کامل از اغذیه خانگی همراه میبردند و هشت شبانه روز در راه پوشیده از گردوغبار نرم یا مستور از گل و شل راه میسپردند و به کتلت های پاژارسکی و به کلیچه و نان قندی والدایسک ایمان داشتند — در آن روزگاریکه شمعه های گچی در شب های دراز پاییزی کانون های بیست نفری و حتی سی نفری خانوادگی را روشن میکردند و در شمعدان های مجالس بالماسکه شمعه های مومی و کافوری مینشانند، هنگامیکه مبل ها را متقارن میچیدند، هنگامیکه پدران ما تنها بهاس نداشتن حتی یک آژنگ و یک موی سفید پیر بشمار نمیرفتند، بلکه بخاطر زنان تیر میانداختند و برای بلند کردن دستمالی، که یا عمدا و یا بدون عمد بزمین میافتاد از اینگوشه به آن گوشه اطاق میدویدند، هنگامیکه مادران ما لباسهایی با بالاتنه ی کوتاه و آستینهای بسیار بزرگ میپوشیدند و مسائل خانوادگی را بافال ورق حل میکردند، هنگامیکه مادام کاملیهای زیبا از روشنایی روز پنهان میشدند — در روزگار بی پیرایه لژهای فرا ماسونها و مارتینیست ها و توگندبوندها، در دوران میلورادویچ ها و داویدوفها و پوشکین ها — در شهر ایالتی ک. کنگره ملاکین تشکیل بود و انتخابات اعیان پایان میرسید.

۱

افسر جوانی، که پالتوی پوست پوشیده کلاه هوساری بسر داشت و همین حالا از سورتمه سفری پیاده شده و به بهترین مهمانخانه شهر ک. داخل میشد، میگفت:

— باشد، تفاوت نمیکند، حتی در سالن.

سر پیشخدمت که مجال یافته بود از گماشته مطلع شود که نام خانوادگی افسر کنت توربین است، او را با عنوان «حضرت اشرف» مخاطب قرار داده و میگفت:

— حضرت اشرف، کنگره چنان بزرگست، باباجان، خانم آفرموسکایای ملاک و دخترانش وعده کرده اند که تا عصر بروند، پس بمجرد آنکه نمره خالی شد، مرحمت فرموده و نمره یازده را اشغال فرمایید. — سر پیشخدمت میگفت و نرم نرمک در راهرو جلوی او قدم بر میداشت و پیوسته به پشت سر خود نگاه میکرد.

در سالن عمومی پهلوی تابلوی تمام قد و سیاه شده‌ی امپراتور
آلکساندر چند نفر — که لابد از اعیان محل بودند — برای نوشیدن
شراب شامپانی پشت یک میز، در طرف دیگر بازرگانان مسافر با پالتوهای
آبی، نشسته بودند. کنت پس از آنکه وارد سالن شد و بلوخر — سگ
گنده و خاکستری رنگ از نژاد مدل را، که همراهش سفر میکرد،
صدا زد، پالتوی خود را، که هنوز روی یقه‌اش یخ بسته بود، کند،
ودکا خواست، و با آرخالوق اطلس آبی، پشت میز نشست و با آقایانی، که
آنجا نشسته بودند وارد صحبت شد و آنها نیز که بلافاصله بخاطر سیمای
زیبا و بشاش مسافر باو تمایل یافته بودند، گیلای شامپانی باو تعارف
کردند. کنت ابتدا گیلای و دکا نوشید و سپس او نیز یک بطری
شراب خواست تا آشنایان جدید خود را مهمان کند. سورچی وارد شد و
پول و دکا خواست.

کنت داد زد:

— ساشکا! بهش بده!

سورچی باتفاق ساشکا خارج شد و با پولی که در دست داشت
برگشت.

— باباجون، خوب مثل اینکه حضتشراف، به لطف تو زحمت زیادی
کشیدیم! وعده نیم روبل دادی، اما اینها یک چهارم مرحمت کردند.
— ساشکا! یک روبل باو بده!

ساشکا سر بزیز انداخت، به پاهای سورچی نگاه کرد و با صدای
بم گفت:

— طلبش باشد، آخر من دیگر پول ندارم.

کنت دو اسکناس آبی رنگ منحصر بفردی را که در کیف بغلیش
بود بیرون کشید و یکی را به سورچی داد و او دست کنت را بوسید و
بیرون رفت.

کنت گفت:

— عجب، آخرین پنج روبلی.

یکی از اعیان، که از سیبلها و صدا و یکنوع بی بند و باری فعال
پاهایش استنباط میشد که لابد افسر سوار مستعفیست، لبخند زنان گفت:
— کنت، اخلاق هوساری است! کنت، شما قصد دارید در اینجا
مدت زیادی بمانید؟

— باید پول تهیه کنم: والا نمیاندم. در این مسافرخانه جهنمی نمره خالی نیست...

افسر سوارنظام اعتراض کرد:

— اجازه بفرمایید، کنت، آیا میل ندارید باطاق من بیایید؟ من در اطاق نمره هفت ساکنم. چنانچه کراحت ندارید فعلاً شب را بگذرانید. شما سعی کنید سه روزی پیش ما بمانید. امروز در منزل مقدم‌الاعیان مجلس رقص برپاست. چقدر او خوشحال میشد!

یکی دیگر از مصاحبین که جوانی زیبا بود دنباله صحبت را گرفت:
— کنت، واقعاً مهمان ما بشوید، کجا عجله میکنید! آخر هر سه سال یکبار انتخابات است. کنت، لااقل خانمهای ما را میدیدید!
کنت در حالیکه از جا برمیخاست گفت:

— ساشکا، لباس بیار. به حمام میروم و بعد معلوم میشود، شاید واقعاً از آنجا به خانه مقدم‌الاعیان هم سری بزنیم.
بعد پیشخدمت را صدا زد و راجع به مطلبی با او صحبت کرد و پیشخدمت نیشخندی زد و در جواب گفت: «همه‌ی اینها از دست آدم ساخته است» و رفت.

کنت از پشت در داد زد:

— باباجان، پس من دستور میدهم چمدانهایم را به نمره شما ببرند.
افسر سوار بطرف در دویده و جواب داد:
— لطف فرموده و مرا سرافراز کنید. نمره هفت، فراموش نکنید. وقتی صدای گامهای او دیگر شنیده نشد افسر سوار به سر میز برگشت و نزدیکتر به کارمند نشست و با چشمانی بشاش مستقیماً به صورت او نگاه کرد و گفت:

— آخر همان یاروست.

— د؟

— منکه بتو میگویم، این همان افسر هوسار دوئل‌بازست، خوب، تورین، معروفست. او مرا شناخت، شرط میبندم که شناخته است. وقتی من برای خرید اسب به لبیدیان رفته بودم سه هفته یکبند باهم قمار زدیم. در آنجا یک تکه‌ای بود— او مثل اینکه در اینکارها بدک نیست. احسنت، بله؟

جوان خوش‌رو جواب داد:

— احسنت. اما چه رفتار مطبوعی دارد! هیچ چیز قابل ملاحظه‌ای نبود. اما ما چطور زود آشنا شدیم... او سنش از بیست و پنجسال بیشتر نیست؟

— نه، اینطور بنظر میاید، اما سنش بیشتر است. آخر باید دانست که او کیست. خانم میگویند او را کی برد؟ — او. سابلین را کشت، ماتنف را از پا گرفت و از پنجره آویزان کرد، از شاهزاده نستروف سیصد هزار روبل برد. آخر باید دانست، او چه سری پرشور دارد. قمارباز، دوئلیست و اغواگر زنانست، اما روح هوساری دارد، روح واقعاً هوساری. آخر فقط افتخارش نصیب ماست، مگر کسی میداند که هوسار واقعی یعنی چه. آه، چه روزگاری بود!

و افسر سوار چنان قماری از شهر لیبیدیان برای همصحبت خود تعریف کرد که نه فقط وجود نداشته، بلکه ممکن نبود وجود داشته باشد. اولاً از آنجهت ممکن نبود، که او هرگز کنت را قبلاً ندیده بود و دو سال قبل از آنکه کنت وارد خدمت شود او مستعفی شده بود، ثانیاً بعلت آنکه افسر سوار هرگز در سوارنظام خدمت نکرده بود، فقط چهار سال بعنوان افسر جز' بسیار فروتن در هنگ بلفسکی خدمت کرد و همینکه بدرجه ستوانی ارتقاء یافت مستعفی شد. اما دهسال قبل پس از آنکه ارثیه‌ای بدستش رسید واقعاً به لیبیدیان سفری کرد و در آنجا با افسران مامور خرید اسب هفتصد روبل خرج عیاشی کرد و چیزی نمانده بود که برای خود اونیفرم اولانی با دوریقه نارنجی بدوزد تا در صنف اولان وارد خدمت بشود. آرزوی ورود به سواره‌نظام و سه هفته‌ای که او با افسران مامور خرید اسب در لیبیدیان گذراند همچون درخشان‌ترین و سعادتمندترین دوران عمر او در خاطره‌اش باقی ماند، بطوریکه او ابتدا این آرزو را بعالم واقعیت، سپس بعالم خاطرات وارد ساخت، و بعد خودش جداً به سابقه‌ی خدمت خود در سوارنظام باور کرد، اما این نکته مانع آن نبود، که از لحاظ خوشقلبی و شرافت واقعاً انسان بسیار شایسته‌ای باشد.

او وارونه روی صندلی نشست و فک پایش را به پشتی صندلی تکیه داد و با صدایی بم گفت:

— بله، هر کس در سواره‌نظام خدمت نکرده باشد روحیات ما را درک نمیکند. گاهی پیشامد میکرد که مثلاً در جلوی اسکادرون میروی

و زیر پایت اسب نیست بلکه شیطانست، تماما در جست و خیز است، و مثل کوه روی اسب نشسته‌ای. فرمانده اسکادرون برای بازدید میاید و میگوید: «ستوان، بدون کمک شما وضع درست نمیشود، اسکادرون را با مارش تشریفاتی ببرید». بله، خوب است، و در اینجا فقط میگویی: اطاعت میشود! بله، اینطور، به سیلوهای خود نگاه میکنی و داد میزنی. آه، بر شیطان لعنت، چه روزگاری بود!

کنت با صورتی گل انداخته و موهای خیس از حمام آمد و مستقیماً به اطاق شماره‌ی هفت رفت که افسر سوارنظام ملبس به رب‌دشامبر در آنجا نشسته و پیپ میکشید و با کمی بیم و هراس درباره‌ی سعادت‌ی که نصیبش شده بود تا با کنت توربین معروف در یک اطاق زندگی کند، به تفکر مشغول بود. بسرش خطور میکرد: «خوب، یکهو مرا لخت میکند و برهنه بیرون دروازه میبرد، و روی برف مینشاند، یا... اینکه رو سیاهم میکند، یا صاف وساده...» سپس بخود دل‌داری میداد: «نه، از روی رفاقت اینطور نخواهد کرد...»

کنت داد زد:

— ساشکا! به بلوخر خوراک بده!

ساشکا که از راه نرسیده یک استکان ودکا خورده و بحد کافی مست شده بود وارد شد.

— پست فطرت، طاقت نیاوردی، دم بخمره زدی!.. به بلوخر خوراک بده!

ساشکا همینطور که سگ را ناز میکرد جواب داد:

— بی‌خوراک هم سقط نمیشود، میبینی چه پشم نرمی دارد!

— کافیست، بدون حرف! یا‌اله، راه بیافت، بهش خوراک بده.

— شما فقط در این فکر هستید که سگ سیر باشد، اما آدم که

یک گیل‌اس مشروب خورد سرزنش میکنید.

کنت با چنان صدایی عربده کشید که شیشه‌های پنجره لرزیدند و

افسر سوارنظام حتی کمی متوحش شد:

— اوهوی، خوردت میکنم!

ساشکا گفت:

— خوب بود شما میپرسیدید، که ساشکا امروز چیزی خورده یا نه.

خوب چه میشود کرد، اگر برایتان سگ عزیزتر از آدمست کتکم

بزنید. — اما در این لحظه با مشت چنان ضربتی وحشتناک به صورتش نواخته شد که افتاد و سرش به دیوار خورد و با دست بینی خود را گرفت، از در بیرون جست و در راهرو روی نیمکت دراز شد.

ساشکا با یکدست بینی خون‌آلود خود را پاک میکرد و با دست دیگر پشت بلوخر را که خود را میلیسید، میخاراند و غرغر میزد: — او دندانهایم را شکست. او دندانهایم را شکست، بلوخرجان، با تمام اینها او کنت منست و من میتوانم خود را بخاطرش به آتش بیاندازم — اینطورست! برای اینکه او کنت منست، بلوخرجان، میفهمی؟ گرسنه‌ای؟

او کمی دراز کشید و بعد بلند شد و به سگ خوراک داد و تقریباً بهوش آمده و روانه خدمت شد تا به ارباب خود چای پیشنهاد کند.

افسر سوار در برابر کنت ایستاده بود. کنت روی ملافه‌ی تخت‌خواب او دراز کشیده پاهایش را به دیوار تکیه داده بود. افسر سوار با کمرویی میگفت:

— شما مرا میرنجانید، آخر منم نظامی قدیمی و میتوانم بگویم رفیق شما هستم. چرا از دیگران قرض بکنید، من حاضرم دوست روبل به حضورتان تقدیم کنم. الان دوست روبل ندارم، فقط صد روبل موجود دارم، اما امروز تهیه میکنم، آقای کنت، شما مرا میرنجانید!

کنت که با دست روی شانهای افسر سوار رنگ گرفته بود و فوراً پی برد که چه نوع روابطی باید بین آنها برقرار شود گفت:

— متشکرم، باباجان، متشکرم. خوب، حالا که اینطورست پس به مجلس رقص هم میرویم. اما حالا چه خواهیم کرد؟ تعریف کن که در شهر شما چه چیزهایی هست: خوشگلهای کی هستند؟ کی اهل عیش و نوشتند؟ کی ورق‌بازی میکند؟

افسر سوار توضیح داد که در مجلس رقص خوشگلهای خیلی زیاد خواهند بود و کولکوف رئیس پلیس که از نو انتخاب شده بیش از همه خوشگذرانی میکند، اما آن پردلی حقیقی هوساری را ندارد، همینطوری، فقط جوان بدی نیست؛ که دستهای آوازخوانان کولیهای ایلپوشکا از شروع انتخابات در اینجا آواز میخواند و استیوشکا سولوی آنهاست و امروز همه در صدند که از خانه مقدم الاعیان به آنجا بروند.

او تعریف میکرد:

— قمار هم حسایست. لوخوف، تازه وارد با پول بازی میکند، و ایلین ستوان رسته‌ی اولان هم که در نمره‌ی هشت ساکنست خیلی میبازد. در نمره‌ی او قمار شروع شده است. هر روز عصر قمار میزنند، و چه جوان نازنینست، کنت، من بشما میگویم این یکی خسیس نیست، آخرین پیراهنش را هم میبخشد.

کنت گفت:

— پس پیش او برویم. ببینم چه مردمی هستند.

— برویم، برویم! آنها خیلی خوشحال خواهند شد!

۲

ایلین ستوان رسته‌ی اولان تازه از خواب بیدار شده بود. روز قبل او ساعت هشت بعد از ظهر سر قمار نشست و پانزده ساعت متوالی تا ساعت یازده صبح امروز بازی کرد. او مبلغ کلانی باخت، ولی دقیقاً نمیدانست چه مبلغی باخته، زیرا در حدود سه هزار روبل پول متعلق به خود و پانزده هزار روبل پول دولت پیشش بود که مدتها پیش آنها را رویهم ریخت و میترسید پولها را بشمرد، زیرا میترسید به آنچه، که از پیش حس میکرد — به اینکه فلان مبلغ از پول دولت دسر دارد — مطمئن شود. او تقریباً در اواسط روز خوابش برد و به آن خواب سنگین و بدون خواب دیدن فرو رفت، که فقط مردهای بسیار جوان و آنها پس از باختن مبلغ هنگفت به آن فرو میروند. او در ساعت شش بعد از ظهر درست در همان موقعیکه کنت تورین بمهمانخانه آمد، از خواب بیدار شد و پیرامون خود ورقهای بازی و گچ را روی کف اطاق و میزهای چرک و آلوده را در وسط اطاق دید، او با خوف و وحشت بازی دیشبی و آخرین ورق خود — سرباز را بیاد آورد که ورق بزرگتری رویش زدند و پانصد روبل باخت. ولی او که هنوز کاملاً به واقعیت باور نمیکرد پولها را از زیر بالش بیرون کشید و بشمردن پرداخت. او برخی اسکناسها را که گوشه‌هایشان تا برداشته و چرک و کثیف چند بار دست بدست شدند شناخت و تمام جریان بازی را بیاد آورد. از سه هزار روبل خودش دیگر اثری نبود و از پول دولتی دو هزار و پانصد روبل کسر داشت.

افسر اولان چهار شب متوالی بازی میکرد.

او از مسکو میامد و در آنجا پول دولتی را تحویل گرفته بود. در شهر ک. متصدی چاپارخانه او را بهانه‌ی نبودن اسب، ولی در واقع بنابه قراری که از مدت‌پیش با مهمانخانه‌دار بسته بود — که تمام مسافری را یک روز معطل کند — نگاه داشت. افسر اولان، پسری جوان و مسرور که تازه برای تهیه کردن خانه و زندگی در هنگ سه هزار روبل از والدین خود گرفته بود از اینکه در موقع انتخابات چند روزی در شهر ک. بسر ببرد بسیار خوشحال و امیدوار بود که بخوبی عیش و عشرت کند. او با یک ملاک خانواده‌دار آشنا بود و قصد داشت بنزد او برود و با دخترانش معاشقه کند، که در اینموقع افسر سوارنظام برای آشنا شدن بنزد او آمد و عصر همان روز بدون هیچگونه سوئی نیتی در سالن عمومی او را با آشنایان خود، با لوخنوف و سایر قماربازان، آشنا نمود. افسر اولان از آن روز عصر پشت میز قمار نشست و نه فقط به نزد ملاک آشنای خود رفت، بلکه دیگر راجع به بودن اسب در چاپارخانه نیز سئوالی نمیکرد و چهار روز از اطاق خود بیرون نیامد.

پس از لباس پوشیدن و چای خوردن به جلوی پنجره آمد. دلش میخواست در خیابان قدم بزند تا خاطرات سمج قمار را از سر خود براند. او پالتو پوشید و به خیابان آمد. خورشید دیگر در پس خانه‌هایی سفید، که شیروانیهای قرمز داشتند، پنهان شده بود، گرگ و میش غروب فرا میرسید. هوا گرم بود. دانه‌های مرطوب برف آهسته آهسته به خیابانهای کثیف میریختند. ناگهان از این فکر که او تمام این روزی را که دیگر تمام شده، در خواب گذرانده است اندوهی غیرقابل تحمل بردلش مسلط شد.

او فکر کرد: « این روزی را که گذشت دیگر نمیتوان باز گردانید ».

او ناگهان بخود گفت: « من جوانی خود را بباد دادم — نه به آن علت، که او واقعاً فکر میکرد جوانیش را بباد داده — او حتی اصولاً در اینباره فکر نمیکرد — اما این جمله همینطوری بذهنش خطور کرد. او فکر میکرد: « حالا چه خواهم کرد؟ از کسی قرض بگیرم و بروم ». خانمی از پیاده‌رو گذشت. معلوم نبود چرا بخود گفت: « بله

اینطور، خانم احمق. کسی را ندارم که ازش قرض بگیرم. جوانی خود را فنا کردم». بجلوی ردیف مغازه‌ها رسید. تاجری مجلس به پالتوی پوست روباه جلوی مغازه ایستاده و همه را بمغازه دعوت میکرد. «اگر من هشت لورا نکشیده بودم نمیبختم». پیرزن گدایی دنبالش میامد و هق و هق میکرد. «کسی را ندارم که ازش قرض بگیرم». آقایی مجلس به پالتویی از پوست خرس سواره رد شد، پاسبان پست در اطاقک خود ایستاده. «چه کاری میشود کرد که غیرعادی باشد؟ به اینها تیراندازی کنم؟ نه، ملالت‌آورست! من جوانی خودم را بباد فنا دادم. آه، چه خاموتهای اعلایی با تمام افسار و یراق آویزان کرده‌اند. چه خوب بود حالا سوار سورتهمی سه‌اسبه میشدم. آهای، شما، عزیزان من! میروم بخانه. بزودی لوخنوف میاید و بازی مشغول میشویم». او بخانه برگشت و یکبار دیگر پولها را شمرد. نه او مرتبه اول اشتباه نکرده بود: از پول دولت دو هزار و پانصد روبل کم بود. «دفعه اول بیست و پنج روبل میگذارم، گوشه دوم... هفت برد کلان، پانزده، سی، شصت... — سه هزار روبل. خاموتها را میخرم و میروم. این نابکار نمیکند! من جوانی خود را بباد فنا دادم». افسر جوان اولان به این افکار مشغول بود که لوخنوف واقعاً به اطاق او آمد.

لوخنوف با حرکاتی کند عینک طلارا از دماغ خشکه‌زده خود برداشت و با دستمال ابریشمی سرخ با دقت به پاک آن پرداخت و پرسید:

— میخائیلو واسیلیویچ، خیلی وقت است که بیدار شده‌اید؟
 — نه، همین حالا. بسیار خوب خوابیدم.
 — یک افسر هوسار آمده و در اطاق زاوالشفسکی ساکن شده...
 راجع باو چیزی نشنیدید؟
 — نه، چیزی نشنیدم... خوب، چطور، هنوز هیچکس نیست؟
 — مثل اینکه پیش پریاخین رفتند. الان میایند.

واقعاً هم: افسری از پادگان که همیشه همراه لوخنوف بود با یکی از تجار یونانی که دماغی بزرگ زیندار و آجری رنگ و چشمانی سیاه و گودرفته داشت، ملاکی فریه و پف کرده، صاحب کارخانه‌ی شرابسازی که از سرشب تا صبح ساده و دستی نیم روبل بازی میکرد، بزودی وارد اطاق شدند. همه میخواستند، که هر چه زودتر به بازی شروع

کنند، ولی بازی کنندگان اصلی در این باره چیزی نمیگفتند و بخصوص لوخنوف با آرامشی فوق العاده از کلاهبرداری در مسکو صحبت میکرد. او میگفت:

— باید در نظر داشت، مسکو شهر درجه‌ی اول — پایتخت است — و کلاهبردارها نیمه‌های شب خود را به شکل شیطان آرایش میدهند و با چنکک راه میافتند و مردم ساده و احمق را میترسانند و تازه‌واردها را غارت میکنند والسلام. پلیس چه کار میکند؟ مسئله‌ی غامضیست.

افسر اولان با دقت به حکایت لوخنوف درباره‌ی کلاهبردارها گوش میکرد، ولی در آخر حکایت از جا بلند شد و آهسته دستور داد ورق بیاورند. اولین کسی، که اظهار نظر کرد ملاک فربه بود:

— بله، آقایان، وقت طلاست، هدر ندهید! اگر مشغول خواهیم شد که مشغول بشویم.

یونانی گفت:

— بله، شما دیروز همه‌اش با نیم روبلی بردید و اینستکه خوشتان آمده.

افسر پادگان گفت:

— درستست، وقتش رسیده.

ایلین به لوخنوف نگاه کرد. لوخنوف آرام به چشمان او نگاه میکرد و به تعریف حکایت کلاهبرداری، که خود را بشکل شیطان درمیاورند و چنگ و ناخن بخود میبندند، ادامه میداد.

افسر اولان پرسید:

— ورق خواهید داد؟

— زود نیست؟

اولان که معلوم نبود چرا سرخ شده، داد زد:

— ییلوف! برای من نهار بیار... آقایان، من هنوز هیچ چیزی

نخورده‌ام... شراب شامپانی و ورقها را بیار.

در اینموقع کنت و زاوالشفسکی وارد اطاق شدند. معلوم شد که توربین و ایلین از یک لشگر هستند. آنها زود با هم آشنا شدند و گیلساهای خود را بهم زده و شراب شامپانی نوشیدند و پس از پنج دقیقه همدیگر را «تو» خطاب میکردند. بنظر میآمد که ایلین بسیار مورد

علاقه کنت واقع شده است. کنت باو نگاه میکرد و لبخند میزد و جوانی او را مورد تمسخر قرار میداد.

کنت میگفت:

— چه افسر اولان شجاعی! عجب سیللهایی دارد، عجب سیللهایی! کرکی که روی لب ایلین سبز شده بود هم کاملاً سفید بود.

کنت گفت:

— آها، شما مثل اینکه میخواهید بازی کنید؟ خوب، ایلین، امیدوارم ببری! — سپس لبخندزنان اضافه کرد: — من تصور میکنم که تو استادی!

لouxنوف که یک دست ورق را باز میکرد جواب داد:

— بله، میخواهند بازی کنند. کنت، شما میل ندارید؟

— نه، امروز بازی نخواهم کرد. والا همتان را لخت میکنم.

همینکه برد من شروع بشود هر بانکی جلویم خالی میشود. دستم خالیست. در ایستگاه نزدیک شهر ولوچوک بکلی باختم. در آنجا یک افسرک پیاده نظام بتورم خورد که انگشترهایی بدست داشت، مبیایست متقلب باشد — و بکلی مفلسم کرد.

ایلین پرسید:

— مگر تو مدت زیادی در ان ایستگاه مانده‌ای؟

— بیست و دو ساعت در آنجا نشستم. این ایستگاه لعنتی برایم

فراموش نکردنیست! بله، متصدی چاپارخانه هم فراموش نخواهد کرد.

— مگر چه شد؟

— همینکه وارد شدم: متصدی چاپارخانه با قیافه‌ی متقلب و

هرزه‌ی خود دوید و میگوید: اسب نداریم، اما باید بگویم که منم

برای خود قراری دارم: همینکه اسب نیست، من بدون اینکه پالتویم را

دریاورم به اطاق متصدی میروم، نه باطاق کار، بلکه به اطاق خودش،

و دستور میدهم همه‌ی پنجره‌ها و روزنه‌ها را باز کنند، مثل اینکه

گاز ذغال پر شده است. بازی، در آنجا هم همینطور. اما سرما — یادت

هست که ماه پیش چه سرمایایی بود — بیست درجه زیر صفر. متصدی

میخواست حرف بزند، من مشتی بدن‌دانش زدم. در اینموقع یک پیرزن و

دختر بچه‌ها و زنها و ننگ‌ونگ بلند کردند، کاسه کوزه‌ها را برداشته و

میخواستند بطرف دهکده بدوند... من جلوی در ایستاده و میگویم:

اسب بده و من الان میروم، والا نمیگذارم بیرون بروید، همتان را از سرما میبخشکام!

ملاک فربه قهقهه‌ی خنده را سرداده و گفت:

— به‌به، چه سبک خوبیست! سوسکه‌ها را هم اینطور با سرما میکشند.

— اما من خوب کشیکشان را نکشیدم و نمیدانم چطور از اطاق بیرون رفتم — و متصدی چاپارخانه با اهل و عیال خود بچاک زد. فقط یک پیرزن پیش من گروماند و روی رف بخاری نشسته و همه‌اش عطسه میکرد و خدا را دعا میکرد. بعدا ما با متصدی مشغول مذاکرات شدیم: متصدی چاپارخانه میامد و از دور هی خواهش میکرد پیرزن را ول کنم و من هم بلوخر را بطرفش کیش میکردم — بلوخر خیلی خوب چاپارخانه‌دارها را میگیرد. پدرسوخته همینطور تا صبح روز بعد اسب نداد. همین موقع هم آن افسرک پیاده نظام آمد. من باطاق دیگر رفتم و مشغول بازی شدیم. شما بلوخر را دیدید؟.. بلوخر! فو!

بلوخر باطاق دوید. قماربازها از روی نزاکت مشغول تماشای او شدند هرچند واضح بود که دلشان میخواهد به کار کاملاً دیگری پردازند. توربین گفت:

— آقایان، پس چرا بازی نمیکنید؟ بفرمایید، تا دیگر من مزاحم شما نشوم. آخر من وراج هستم. دوست داشته باشی، دوست نداشته باشی، همینست که هست.

۳

لوخنوف دو شمع را بطرف خود کشید، کیف بغلی بزرگ قهوه‌ای و مملو از پول را بیرون آورد، و چنانکه گویی کاری اسرارآمیز انجام میدهد، باتانی دو اسکناس صدرویلی از آن بیرون کشید و زیر ورقها گذاشت.

او عینکش را جابجا کرده و در حالیکه دسته‌ی ورق را میگشود گفت:

— امروز هم مثل دیروز، بانک دویت روبل است. ایلین ضمن صحبت با توربین، بدون آنکه به لوخنوف نگاه کند گفت: — خوب.

بازی درگرفت. لوخنوف مثل ماشین ورق میداد، فقط بندرت متوقف شده و یادداشت میکرد ویا از بالای عینک نگاهی جدی بطرف انداخته و با صدایی ضعیف میگفت: « بفرستید ». ملاک فربه بلندتر از همه حرف میزد و با خود حسابهایی میکرد، بانگشتان پف آلودش آب دهان میزد و ورقهارا کج میکرد. افسر پادگان با خطی زیبا زیر ورقها امضا میکرد و زیر میز گوشه های ورقهارا میشکست. یونانی سمت چپ بانکدار نشسته و باچشمان فرورفته و سیاه خود با دقت متوجه بازی بود و چیزی را انتظار میکشید. زاوالشفسکی کنار میز ایستاده بود و ناگهان تمام هیکلش بجنبش درمیامد و از جیب شلوار اسکناسی قرمز یا آبی بیرون میآورد و روی آن ورقی میگذاشت و با کف دست ورق را تا میکرد و میگفت: « هفت لوی مامانی، بر! » سیلهایش را گاز میگرفت، پایا میکرد، سرخ میشد و تا وقتی ورقش رو نمیشد تمام بدنش در حرکت بود. ایلین از بشقابی که کنارش، روی نیمکت مویی گذاشته شده بود، گوشت گوساله و خیار شور میخورد و بسرعت دستهایش را با دامن ردنکوت تمیز کرده و ورقهارا پشت سرهم رو میکرد. توربین، که ابتدا روی نیمکت نشسته بود، فوراً به قضیه پی برد. لوخنوف اصلاً به افسر اولان نگاه نمیکرد و باو هیچ چیز نمیگفت، فقط نداناً عینکش را، یک لحظه بطرف دست اولان خیره میشد، ولی اکثر ورقهای اولان میباختند.

لوخنوف راجع به ورق ملاک فربه که دستی نیم روبل بازی میکرد، میگفت:

— ایکاش میتوانستم این ورق را بگویم.

ملاک متذکر شد:

— شما ورق ایلین را بکوید مال من که چیزی نیست.

واقعاً هم ورقهای ایلین بیش از ورقهای سایرین میباختند و او با

عصبانیت ورق باخته را زیر میز خورد میکرد و با دستهایی لرزان ورق دیگری برمیداشت. توربین از روی نیمکت بلند شد و از یونانی خواهش کرد، که او را کنار بانکیه جای بدهد. یونانی تغییر جا داد و توربین روی صندلی او نشست و با دقت به دستهای لوخنوف نگاه میکرد و از آنها چشم برنمیداشت.

او ناگهان با صدای عادی خود که کاملاً علیرغم اراده‌ی او سایر صداها را تحت‌الشعاع قرار میداد گفت:

— ایلین! چرا همه‌اش یک ورق را نگه میداری؟ تو بلد نیستی بازی کنی!

— دیگر هرچور بازی کنم فرق نمیکند.

— اینطوری تو حتماً میبازی. بگذار من بجای تو بازی کنم.

— نه، لطفاً ببخش: من همیشه خودم بازی میکنم. اگر دلت

میخواهد خودت بازی کن.

— میخواهم بجای تو بازی کنم، منکه گفتم، خودم بازی نخواهم

کرد. من متاسفم، که تو میبازی.

— معلوم میشود که سرنوشت اینطورست!

کنت ساکت شد، به آرنجها تکیه داد و دوباره با دقت به تماشای

دستهای بانکیه مشغول شد.

کنت ناگهان با صدایی بلند و کشدار گفت: — بد است! — لوخنوف

باو نگاه کرد.

کنت مستقیماً به چشمان لوخنوف نگاه کرده و با صدایی بلند تر گفت:

— بد است، بد است!

بازی ادامه داشت.

همینکه لوخنوف یک ورق بزرگ ایلین را با ورق بزرگتر کوید

باز توربین گفت:

— خو — ب — نیست!

بانکیه محترمانه و بی‌اعتنا پرسید:

— کنت، از چی خوشتان نیاید؟

— از اینکه دستهای ساده را شما به ایلین میبازید، ولی دستهای

بزرگ را میبرید. آنچه که بد است همینست.

لوخنوف با شانه‌ها و ابروهایش حرکتی خفیف کرد مبنی بر اینکه

در تمام احوال باید تسلیم سرنوشت شد و به بازی ادامه داد.

کنت ضمن بلند شدن داد زد:

— بلوخر! فو! — و سرعت اضافه کرد: — او را بگیر!

بلوخر به پشتی نیمکت خورد و چیزی نمانده بود افسر پادگان را

بزمین بیاندازد، از آنجا جست زد و بنزد ارباب خود دوید و غرید و به

همه نگاه کرده و دم تکان میداد و گویی میپرسید: « کی در اینجا درشتی

میکند؟ هان؟ »

لوخنوف ورقها را روی میز گذاشت و با صندلی بطرف دیگر
چرخید و گفت:

— من از سگ خیلی بدم میاید. وقتی یک سگدانی تمام و کمال را
باینجا میاورند دیگر چه بازی خواهد بود!

افسر پادگان تایید کرد:

— مخصوصاً این سگها، بنظرم اینها را زالو اسم گذاشته اند.
لوخنوف به صاحب اطاق گفت:

— خوب، میخائیلو واسیلیچ، بازی خواهیم کرد یا نه؟

ایلین به توربین خطاب کرد:

— کنت، لطفاً مزاحم ما نشو!

توربین گفت:

— یک دقیقه بیا اینجا، — و دست ایلین را گرفته و با هم به

پشت پاراوان رفتند.

صحبتهای کنت که با صدای معمولی خود حرف میزد از آنجا با
وضوح کامل شنیده میشد. اما صدایش چنان صدایی بود، که از فاصله‌ی
سه اطاق شنیده میشد.

— تو مگر گیج شده‌ای؟ مگر نمیبینی که این آقای عینکی متقلب

درجه یک است؟

— او هو، بسه! این چه حرفیست میزنی!

— بس نیست، بلکه من بتو میگویم دست بردار. برای من که

فرق نمیکند. در موقعیت دیگری شاید من خودم پولهایت را میبردم،
اما میدانم چرا دلم میسوزد که کلاه بسرت میگذارند. گذشته از اینها
پول دولتی پیش تو نیست؟..

— نه، این فکر از کجا بسرت زده است؟

— برادر، من خودم هم در این وادی سالک بوده‌ام و تمام

شیوه‌های قماربازهای متقلب را میدانم: من بتو میگویم آن که عینک زده
قمارباز متقلب است. لطفاً دست بردار. من مثل رقیق از تو خواهش میکنم.

— خوب، فقط یک تور و تمام میکنم.

— میدانم چطور یک تور، باشد، میبینیم.

برگشتند. ایلین در یک دور هرچه ورق کشید ورق بزرگتر

روی دستش زدند و در نتیجه مبلغ هنگفتی باخت.

توربین دستش را وسط میز گذاشت :

— خوب، خاتمه! رفتیم.

ایلین مغموم در حالیکه ورقهای کج و کوله را بر میزد بدون آنکه

به توربین نگاه کند گفت :

— نه، من دیگر نمیتوانم: لطفاً از من دست بکش.

— خوب، بجهنم! حالا که دلت میخواهد حتماً بباز، من دیگر

باید بروم. زاوالشفسکی! برویم به خانه‌ی مقدم‌الاعیان.

آنها از اطاق بیرون رفتند. همه سکوت کرده بودند و تا صدای

پای آنها و صدای ناخنهای بلوخر از راهرو میامد لوخنوف ورق نداد.

ملاک خنده‌کنان گفت :

— او، سر پرشوریست!

افسر پادگان پیچ و پیچ‌کنان و باعجله اضافه کرد :

— خوب، دیگر مزاحم نخواهد شد.

و بازی ادامه یافت.

۴

نوازندگان خانگی مقدم‌الاعیان در بوفه که بمناسبت مجلس رقص تمیز شده بود ایستاده و آستین ردنکوت‌های خود را بالا زده بودند و همینکه علامت داده شد والس قدیمی لهستانی «آلکساندر، الیزابت» را نواختند و استاندار عهد کاترین با ستاره‌ای روی سینه، که زیر بازوی همسر لاغر مقدم‌الاعیان را گرفته بود و مقدم‌الاعیان که زیر بازوی همسر استاندار را گرفته بود و سایرین — مقامات استان با ترکیبها و اختلاطهای جوراجور در زیر انوار روشن و ملایم شمعهای مومی در سالن پهناور تخته‌فروش بحرکت در آمدند، در اینموقع زاوالشفسکی که فراک سورمه‌ای با یقه‌ای بزرگ و شانه‌های نواردوزی شده و جوراب و کفش پوشیده بود و از یقه‌های لباس و سیلها و دستمال‌هایش که بحد افراط عطر یاسمن به آنها ریخته بود، بوی عطر بهر طرف پخش میکرد، بهمراه هوسار خوشگل که شلوار گالیفه آبی تنگ و بلوز قرمز زری دوزی پوشیده بود و روی سینه‌اش نشان صلیب ولادیمیر و مدال سال ۱۸۱۲ آویزان بود، وارد سالن شد. کنت بلندبالا نبود، ولی

اندامی عالی و زیبا داشت. چشمان آبی روشن و فوق‌العاده درخشان و موی بور تیره بسیار زیادش که جعدهای پرپشتی داشت جنبه‌ای بسیار جالب به زیبایی او میبخشیدند. ورود کنت به مجلس بال غیرمنتظره نبود: جوان خوش‌رویی که او را در مهمانخانه دیده بود مقدم‌الاعیان را مطلع کرد. این اطلاع تاثیر گوناگونی بخشید ولی بطور کلی تا حدی مطبوع نبود. پیرزنان و مردها عقیده داشتند: «لابد این پسرک ما را تمسخر خواهد کرد». عقیده‌ی زنان و خانمهای کم و بیش جوان چنین بود: «اگر مرا برباید چه خواهد شد؟»

همینکه والس لهستانی تمام شد و زوجها متقابلاً بیکدیگر تعظیم کرده و ازهم جدا شده و دوباره زنها بطرف زنها و مردها بطرف مردها رفتند، زاوالشفسکی سعادتمند و مغرور، کنت را بتزد زن صاحبخانه برد. همسر مقدم‌الاعیان از اینکه مبادا این هوسار در حضور همه افتتاحی بسرش بیاورد کمی قلباً مشوش بود با غرور و تحقیر رو برگرداند و گفت: «بسیار خوشوقتم، امیدوارم خواهید رقصید» - و نگاهی حاکی بر عدم اعتماد باو کرد مبنی بر اینکه: «چنانچه تو زنی را برنجانی، پس از این کاملاً رذلی». اما کنت با مهربانی و حسن سلوک و ظاهر خوب و شاد خود بزودی براین نظر باطل پیروز شد، چنانکه پس از پنج‌هفتیه جانب‌صورت همسر مستم‌الاعیان گریه تمام‌الرائانش میگفت: «من میدانم با این حضرات چطور رفتار کنم: این هوسار حالا فهمید که با کی همصحبت است و تمام شب را همینطور با من تعارف و خوشزبانی خواهد کرد». اما در همین موقع استاندار که با پدر کنت آشنا بود، بطرف او آمد و کنت را با ملاطفت بطرفی برد و با او صحبت کرد و این امر مردم ایالتی را بیشتر آرام کرد و اعتبار کنت را در نظر مردم ایالتی بالا برد. بعد زاوالشفسکی او را برد تا با خواهر خود - بیوه‌ای کمی فربه و جوان و ملاک که از لحظه‌ی ورود کنت چشمان سیاه خود را باو دوخته بود - آشنا کند. کنت خانم بیوه را دعوت کرد تا باهم والس برقصند و اتفاقاً در همین موقع ارکستر به نواختن والس شروع کرد، و کنت با مهارت خود در رقص بکلی بر نظر نادرست جمعیت پیروز شد.

خانم ملاک چاقی به پاهای ملبس به گالیفه‌ی آبی که در سالن سوسومیزد چشم دوخته و دردل می‌شمرد: یک، دو، سه، یک، دو، سه... گفت:

— اما در رقصیدن استادست! استاد!

زن ملاک دیگری که مسافر بود و در محافل ایالتی بی‌نزاکت شمرده میشد گفت:

— همینطور مثل گلوله پا میکوبد، مثل تیر پا میکوبد. چطور مهمیزهایش بهم گیر نمیکنند! مایه تعجب است، بسیار ماهر است! کنت با مهارت خود در رقصیدن سه نفر بهترین رقصندگان ایالت: هم آجودان بلندقد و بورو سفید استاندار را، که از لحاظ سرعت خود در رقص و از لحاظ اینکه هنگام رقصیدن زنها را خیلی نزدیک بخود میگرفت مشخص شده بود، هم افسری از رسته‌ی سوار را که با حرکات دل‌انگیز خود در موقع رقص والس و با پاشنه کوبیدنهای مکرر ولی خفیف خود سر آمد دیگران بود و همچنین یک نفر غیرنظامی را که همه میگفتند کم عقل، ولی رقص بسیار ماهریست و گل سر سبد تمام مجالس رقص بود، تحت الشعاع قرار داد. واقعاً هم آن غیرنظامی از اول تا آخر مجلس تمام زنها را بهمان ترتیبی که نشسته بودند برقص دعوت کرد و بلاانقطاع رقصید و فقط بندرت متوقف میشد تا با دستمال پاتیس صورت خسته و درمانده، ولی بشاش خود را که بکلی از عرق خیس شده بود، تمیز کند. کنت سه نفر آنها را تحت الشعاع قرار داد و با هر سه خانم اساسی مجلس: با خانمی بزرگ، ثروتمند و زیبا ولی ابله، با خانمی متوسط — با خانمی لاغر که چندان زیبا نبود، ولی بسیار عالی لباس پوشیده بود و با خانمی کوچک — زنی زشت ولی بسیار عاقل رقصید. او با سایر زنان، با تمام زنان خوشگل، و زنان خوشگل هم زیاد بودند، رقصید. اما خانم ملاک بیوه — خواهر زاوالشفسکی — بیش از همه مورد پسند کنت قرار گرفت، و کنت با او هم کادریل و هم اکوسس و هم مازورکا رقصید. وقتی آنها ضمن کادریل نشستند کنت صحبت را از اینجا شروع کرد، که خوشبختی بسیاری کرد و خانم بیوه را با زهره و دیانا و گل سرخ و گلهای دیگر سنجید. خانم بیوه در برابر تمام این تعارفات فقط گردن بلورین خود را خم میکرد و چشم بزیر میانداخت و به پیراهن لملل خود نگاه میکرد و یا بادبزن را از این دست به آن دست میداد. وقتی خانم بیوه میگفت: «کنت، بس است، شما شوخی میکنید» و یا جملاتی نظیر آن اظهار مینمود، چنان خوشدلی ساده‌لوحانه و حماقت خنده‌آوری از صدای کمی خفهایش بگوش میرسید،

که از دیدن سیمایش واقعاً انسان تصور میکرد که این موجود زن
نیست، بلکه گلی وحشیست پرپشت و صورتی و سفید و بی‌بو، که بتنهایی
بر تل دست نخورده‌ای از برف در سرزمینی دوردست رویده است.
این آمیزش ساده‌دلی و فقدان تمام چیزهای مشروط با
زیبایی پطراروت چنان تاثیر عجیبی برکنت بخشید که چند بار در
فواصل بین صحبتها وقتی با سکوت به چشمان بیوه‌زن نگاه میکرد یا خطوط
دلربای دست و گردن او را از نظر میگذراند دلش با چنان اشتیاقی
میخواست ناگهان خانم بیوه را روی دست بگیرد و بیوسد که ناگزیر
شد جلوی خود را جدا بگیرد. خانم بیوه با رضایت خاطر متوجه بود که
چه تاثیری در دل او میگذارد، ولی در رفتار کنت چیزی بود، که
داشت او را نگران و بیمناک میکرد، هرچند هوسار جوان با وجود
خوشزبانی تملق‌آمیز، بمفهوم امروزی، تا حد زننده‌ای با نزاکت بود.
هوسار برای آوردن شراب اورشاد میدوید، دستمال خانم بیوه را از زمین
بلند میکرد، صندلی را از دست یک جوان ملاک خنازیری، که او نیز
میخواست برای خانم بیوه خوشخدمتی کند، قاپید تا زودتر بیاورد و هكذا.
کنت متوجه شد که تعارفهایش که بشیوه اشراف آن روزگار بود،
به خانم تاثیر کمی بخشیده و امتحان کرد با گفتن لطیفه‌های خوشمزه
او را بخنداند: اطمینان میداد که هرگاه خانم بیوه فرمان بدهد حاضرست
که همین حالا بروی سر بایستد و صدای خروس دریاورد، از پنجره به
خارج بجهد و یا خود را بمیان یخهای رودخانه بیاندازد. از این راه
کمالاً موفق شد: خانم بیوه بنشاط آمد و چهچه‌زنان میخندید و
دندانهای سفید بسیار قشنگ خود را نشان میداد و از همصحبت
خود کمالاً راضی بود. خانم بیوه دقیقه بدقیقه بیشتر مورد پسند کنت واقع
میشد تا آنجا که در اواخر رقص کادریل او صادقانه عاشق خانم شده
بود.

وقتی پس از رقص کادریل دلباخته‌ی قدیمی خانم بیوه، پسر هجده
ساله و بیکار ثروتمندترین ملاک، همان جوان خنازیری که کنت
توربین صندلی را از دستش قاپید، به خانم نزدیک شد، خانم بیوه با سردی
فوق‌العاده او را پذیرفت و در صورتش یک دهم آن شرم و حیایی که
از معاشرت با کنت دیده میشد، مشهود نبود.
خانم بیوه در حالیکه به پشت سرکنت چشم دوخته و بی‌اراده

حساب میکرد، که چند ذرع قیطان زری برای تمام نیمتنه‌ی او مصرف گردیده، به جوان گفت:

— شما هم بله، شما هم بله: وعده داده بودید که دنبالم بیایید و با هم کالسکه سواری کنیم و قرار بود برایم کافنت بیاورید.

جوان با وجود قد بلندی که داشت با صدایی بسیار نازک گفت:

— آنرا فدورفنا، آخر من آمدم، اما شما منزل نبودید، بهترین کافنت‌ها را هم آوردم و برایتان گذاشتم.

— شما همیشه عذر و بهانه پیدا میکنید! من به کافنتهای شما احتیاجی ندارم. لطفاً تصور نکنید...

— آنرا فدورفنا، منکه میبینم رفتار شما نسبت بمن چطور تغییر

کرده و علتش را هم میدانم. — جوان سپس اضافه کرد: — اما این طرز

رفتار خوب نیست — و بعلت یک التهاب شدید درونی، که لبهای او را

وادار کرده بود، سرعت و شدت بلرزند، حرف خود را ناتمام گذاشت.

آنرا فدورفنا بحرفهای او گوش نمیداد و با چشم به تعقیب توربین

ادامه میداد.

مقدم‌الاعیان، صاحب خانه، پیرمردی بی‌دندان و چاق و با

صلابت، به کنت نزدیک شد و زیر بازویش را گرفت و او را دعوت

کرد، که چنانچه مایل باشد، به اطاق مخصوص رفته و سیگار بکشد و

مشروب بنوشد. همینکه توربین رفت آنرا فدورفنا احساس کرد که در سالن

مطلقاً هیچ کاری نمیشود کرد و زیر بازوی رقیقه‌ی خود، خانمی پیر و

لاغر را گرفت و باتفاق او به اطاق آرایش رفت.

خانم پرسید:

— خوب، چطوره؟ دلریاست؟

آنرا فدورفنا که به آئینه نزدیک شده و به آن نگاه میکرد جواب داد:

— فقط خیلی سمج است.

صورت خانم بیوه میدرخشید، چشمانش متبسم بودند، حتی صورتش

گل انداخت و ناگهان بتقلید از رقاصه‌های بالت که در این انتخابات

دیده بود، روی یک پا چرخید و سپس با صدای خفه ولی دلچسب خود

خندید و حتی زانوها را خم کرده و جستی زد.

آنرا فدورفنا به رقیقه‌ی خود گفت:

— چطوره؟ از من یادگاری میخواهد، اما باو چیزی دا — ده —

نخوا - هد - شد. - و یک انگشت دست خود را که دستکشی جیری و بلند تا آرنج به آن پوشانده بود بلند کرد و کلمات آخری را با آواز خواند...

در آن اطاقی، که مقدم‌الاعیان تورین را به آنجا آورد، انواع ودکا و عرقهای میوه و خوراکیها و شراب شامپانی بروی میز چیده شده بود. چند تن از اعیان در اطاق پر از دود سیگار نمشسته و یا راه میرفتند و درباره‌ی انتخابات صحبت میکردند.

رئیس پلیس تازه انتخاب شده، که دیگر مقدار زیادی نوشیده بود، میگفت:

- وقتی تمام اعیان شریف‌الاصل ایالت ما باو احترام گذاشته و انتخابش کردند او دیگر نمیبایست در برابر اجتماع بی‌اعتنایی بخرج بدهد، او هرگز نمیبایست...

ورود کنت صحبت را قطع کرد. همه به آشنا شدن با او پرداختند و بخصوص رئیس پلیس مدت درازی با دو دست دست او را فشرده چندین بار از او خواهش کرد که پس از مجلس رقص باتفاق آنان به میکده‌ی تازه که او در آنجا اعیان را مهمان خواهد کرد و در آنجا کولیها آواز خواهند خواند، برود. کنت وعده داد، که حتماً با آنها برود و باتفاق او چند گیلای شراب شامپانی نوشید. و قبل از آنکه از اطاق خارج شود پرسید:

- آقایان، پس چرا شما نمیرقصید؟

رئیس پلیس خنده‌کنان جواب داد:

- ما رقص نیستیم. کنت، ما بیشتر در قسمت شراب خیره‌ایم. ضمناً، کنت، بشما بگویم که تمام این خانها در دوره‌ی من بزرگ شده‌اند! من هم گاهی اکوس میرقصم، کنت... میتوانم برقصم، کنت... تورین گفت:

- پس حالا قبل از آنکه بسراغ کولیها برویم در سالن دوری بزنیم.

- خوب، آقایان، پس برویم! صاحبخانه را دلخوش کنیم.

سه نفر از اعیان که از اول مجلس رقص در این اطاق مشروب نوشیده و صورت‌هایشان سرخ شده بود، دستکشهای سیاه و یا دستکش‌های ابریشمی بافتگی بدست کرده و میخواستند با کنت به سالن روانه شوند، در این موقع جوان خنازیری که بکلی رنگ از صورتش پریده و بزور

جلوی سیل اشک خود را میگرفت بطرف توربین رفت و مانع خروج آنها شد. جوان بزحمت نفس میکشید و میگفت:

— شما تصور میکنید که کنت هستید و میتوانید در اینجا مثل کوچه و بازار تنه بزنید، چون این عمل مودبانه نیست...
لبه‌ایش که باز علی‌رغم اراده به لرزه افتادند نگذاشتند حرفش را تمام کنند.

توربین ناگهان اخم کرده و فریاد زد:
— چی؟ چی؟ پسرک! — کنت فریاد زد و دست جوانک را گرفت و چنان فشار داد که نه از غصه، بلکه بیشتر از ترس خون بسر جوانک ریخت — مگر شما میخواهید دوئل کنید؟ خوب، من در اختیار شما هستم.

همینکه کنت دست جوانک را که بان سختی فشار داده بود رها کرد، دو نفر از اعیان زیر بازوهای جوانک را گرفته و او را از در عقبی بیرون کشیدند و باو میگفتند:

— شما مگر دیوانه شده‌اید؟ لابد زیاد شراب نوشیده‌اید. آهان، اگر به پاپاجانت بگوییم. چه شده؟

جوانک که دیگر کاملاً به گریه افتاده بود جزوفز میکرد:
— نه، من مست نشده‌ام، او تنه میزند و معذرت نمیخواهد. او خوک است! بله، اینطور! — اما هیچ کس به حرف او گوش نمیکرد، و او را به خانه‌اش بردند.

رئیس پلیس و زاوالشفسکی نیز بنوبه خود کنت را آرام کرده و میگفتند:

— کنت، کافست! آخر او بچه است، هنور تنبیهش میکنند، آخر شانزده ساله است. نمیتوان فهمید که چه پسرش آمده. چه چیز تحریکش کرده است؟ پدرش شخصی محترمیست، کاندید ماست.
— خوب، حالا که نمیخواهد بجهنم...

و کنت به سالن برگشت و کمافی‌السابق با خانم بیوه‌ی خوشگل با خوشحالی اکوسس میرقصید و به حرکات پاهای آقایانی که به‌مراهش از اطاق به سالن آمده بودند نگاه کرده و قهقهه میزد و وقتی رئیس پلیس لغزید و درمیان رقص‌کنندگان با تمام هیكل نقش زمین گشت، چنان خنده را سرداد که طنینش در تمام سالن پیچید.

در موقعیکه کنت به اطاق میرفت آنرا فدورفنا بنزد برادر خود رفت و بعلتی نامعلوم فکر کرد که باید خود را نسبت به کنت کاملاً بیعلاقه وانمود کند، به پرس و جو شروع کرد: «برادر عزیز، بگویند ببینم این افسر هوسار که با من میرقصید کیست؟» افسر سوار تا آنجا که میتواند برای خواهر خود توضیح داد که کنت چه آدم بزرگیست و ضمناً گفت که کنت فقط به آن علت در اینجا متوقف شد که در راه پولش را دزدیده‌اند و او خودش صد روبل به کنت قرض داده، ولی این مبلغ کم است و آیا خواهرش میتواند با او دوست روبل دیگر قرض بدهد؛ زوالشفسکی ضمناً از خواهر خود خواهش کرد که در اینباره مطلقاً بهیچکس و بخصوص بکنت کلمه‌ای ابراز نکند. آنرا فدورفنا وعده داد که همین امروز پول را بفرستد و مطلب را مکتوم نگاه بدارد، اما معلوم نبود چرا در موقع رقص اکوسس دلش بینهایت میخواست که شخصاً به کنت پیشنهاد کند که هرچه پول لازم دارد از او بگیرد. آنرا فدورفنا مدت درازی خود را آماده میکرد، سرخ میشد و سرانجام پس از کوشش و سعی زیاد صحبت با انطه شروع کرد:

— کنت، برادرم بمن گفت که در راه برای شما سوء حادثه‌ای روی داده و حالا بی پول مانده‌اید. آیا میل ندارید در صورت احتیاج از من بگیرید؟ من بسیار خوشوقت میشدم.

اما آنرا فدورفنا پس از گفتن این جملات از چیزی ترسید و سرخ شد. تمام شادی و نشاط در یک چشم برهم‌زدن از سیمای کنت زدوده شد و با لحنی زننده گفت:

— برادر شما احمق است! میدانید، وقتی مردی بمرد دیگر توهین کند آنها بهم تیراندازی میکنند، اما وقتی زنی بمردی توهین کرد آنوقت چه میکنند؟

گردن و گوشهای آنرا فدورفنا بینوا از شرم و حیا سرخ شد. سر بزیر انداخت و جواب نمیداد.

کنت به کنار گوش او خم شد و گفت:

— در اینصورت زن را در برابر انظار همه میپوسند. — کنت

پس از سکوتی طولانی بحال خانم مصاحب خود ترحم کرد و آهسته افزود: — بمن اجازه بدهید که لااقل دست شما را ببوسم.

آنها فدورفنا به سختی نفس کشیده و جواب داد: — آه، اما نه حالا.

— پس کی؟ من فردا میروم... اما شما موظفید.

آنها فدورفنا لبخند زنان جواب داد:

— خوب، پس معلوم میشود که ممکن نیست.

— شما فقط بمن اجازه بدهید که امروز فرصتی برای دیدار شما پیدا کنم تا دست شما را ببوسم. آنوقت من این فرصت را پیدا میکنم.

— چطور پیدا میکنید؟

— این دیگر بشما مربوط نیست. برای نیل به دیدار شما هرکاری

از دست من ساخته است... اینطور خوبست؟

— خوبست.

اکوسس تمام شد. یک دور دیگر مازورکا رقصیدند که ضمن آن کنت معجزاتی نشان داده و دستمالها را در میان هوا میگرفت و روی یک زانو میایستاد و مهمیزهایش را بشیوه‌ای مخصوص، بطرز ورشویی بصدا در میآورد، تا آنجا که پیرمردها از پشت میز قمار بلند شده و برای تماشا به سالن آمدند و افسر سوارنظام که بهترین رقص شهر محسوب میشد به شکست خود اذعان کرد. شام خوردند و پس از شام یک دور گروسفاتر رقصیدند و مهمانها به مراجعت شروع کردند. کنت در تمام مدت چشم از خانم بیوه برنمیداشت. وقتی میگفت حاضراست بخاطر او خود را بمیان یخهای رودخانه بیاندازد تظاهر نمیکرد. هوس بود یا عشق بود یا لجاجت بود، هرچه بود در آنشب تمام قوای روحی کنت بر روی یک میل و اشتیاق متمرکز شده بود — و آن اینکه آنها فدورفنا را ببیند و باو عشق بورزد. همینکه دید آنها فدورفنا به خداحافظی با خانم صاحبخانه مشغول شده کنت به اطاق خدمتکاران و از آنجا بدون پالتو به حیاط، به آنجایی، که کالسکه‌ها ایستاده بودند، دوید و داد زد:

— کالسکه آنها فدورفنا زایتسوا! — کالسکه‌ی بلند و چهار نفره و

چراغداری از جای خود حرکت کرد و جلوی ایوان ایستاد. کنت که تا زانو بمیان برف فرومیرفت به طرف کالسکه دوید و بسر سورچی داد زد: بایست!

سورچی جواب داد :

— چه میخواهید؟

کنت که ضمن راه در کالسکه را باز میکرد و میکوشید سوار

شود جواب داد :

— باید سوار شوم. ابلیس، دنگه دار! احمق!

سورچی به سواری که روی اسب جلویی نشسته بود داد زد :

— واسکا! بایست! — و اسبها را نگه داشت و بکنت گفت : —

چرا به کالسکه‌ی دیگران میخیزد؟ این کالسکه‌ی خانم آنا فدورفناست

نه کالسکه حضرتعالی.

کنت گفت :

— خرفت، د ساکت شو! بیا، این یک روبلی را بگیر و پیاده شو و

در را ببند. — اما چون سورچی از جایش نخورد کنت خودش پلکان را

جمع کرد و پنجره را گشود و بهر طریق بود از راه پنجره در را بست.

داخل کالسکه مثل همه کالسکه‌های کهنه و بخصوص کالسکه‌هایی

که داخلشان را یراق زرد رنگ کوبیده‌اند بوی پوسیدگی و پشم سوخته

میآمد. پاهای کنت از آب برف خیس شده و در چکمه‌های نازک و

شله‌ا، سواری شدت یخ کرده بودند و تمام بدنش را سرمای زمستانی فرا

گرفته بود. سورچی روی نشیمنگاه خود غرغر میزد و مثل اینکه میخواست

پیاده شود. اما کنت نه چیزی میدید و نه احساس میکرد. صورتش میسوخت

و قلبش شدت میتپید. او یراق زرد را محکم گرفت و صورتش را به

پنجره‌ی بغلی چسباند و تمام زندگانش فقط در انتظار متمرکز گردید.

این انتظار زیاد طول نکشید. روی ایوان داد زدند : « کالسکه‌ی خانم

زایتسوا! » سورچی افسار را تکان داد و اطاق کالسکه روی فنرهای بلند

تاب خورد و پنجره‌های روشن عمارت یکی پس از دیگری از برابر پنجره‌ی

کالسکه گذشتند.

کنت سر خود را از پنجره‌ی جلویی بیرون آورد و به سورچی گفت :

— ای مزور، مواظب باش، اگر به پیشخدمت بگویی که من

اینجا هستم کتکت میزنم، اما اگر نگویی یک روبلی دیگر میگیری.

بمجرد آنکه او پنجره را بست اطاق کالسکه تکان شدیدتری خورد و

کالسکه ایستاد. او خود را بگوشه‌ی کالسکه فشرد و نفس خود را حبس

کرد و حتی پلکهایش را بهم فشار داد : آنقدر میترسید که مبادا انتظار

پر از اشتیاقش بی ثمر باشد. در کالسکه باز شد، پله‌ها با سروصدا یکی پس از دیگری پایین افتادند، خش و خش پیراهن زنانه بلند شد و بوی عطر یاسمن به کالسکه‌ی بدبو هجوم آورد و پاهای زنانه بدو از پله‌ها بالا آمدند، دامن پالتوی آنها فدورفنا که تکمه‌هایش باز شده بود به پای کنت خورد و خودش در عین سکوت اما نفس‌نفس‌زنان کنار کنت روی نیمکت نشست.

آیا کنت را دید یانه، این مطلب را هیچکس حتی خود آنها فدورفنا نمیتوانست تایید کند، ولی وقتی کنت دست او را گرفت و گفت: «حالا دیگر دست شما را خواهم بوسید»، آنها فدورفنا چندان ابراز ترس نکرد و هیچ جوابی نداد، ولی دستش را باو داد و کنت دست او را، خیلی بالاتر از دستکش، با بوسه پوشاند. کالسکه براه افتاد.

کنت باو میگفت:

— آخر یک حرفی بزن. اوقات تلخ نشد؟

آنها فدورفنا خود را بگوشه‌ی کالسکه میفشرد، ولی ناگهان بعلتی نامعلوم گریه را سر داد و با سر بروی سینه‌ی کنت افتاد.

۶

رئیس جدید پلیس با دارودسته‌ی خود، افسر سوار و سایر اعیان مدتها بود که در می‌کده‌ی جدیدالتاسیس به شنیدن آواز کولیها و نوشیدن مشروب مشغول بودند که کنت ملبس به پالتویی ز پوست خرس و ماهوت سورمه‌ای، که متعلق به شوهر مرحوم آنها فدورفنا بود، به جمع آنان پیوست.

کولی چشم چپ و سیاهی که دندانهای براق خود را نشان میداد در دهلیز از او استقبال کرده و دوید تا در کندن پالتو به او کمک کند، میگفت:

— باباجان، حضرت‌اجل، از انتظار بی‌طاقت شدیم! از لبیدیان بعد دیگر خدمت نرسیدیم... استشا در فراق شما بکلی پژمرده شده... استشا زن کولی جوان و زیبا و خوش‌اندام که صورت گندمی و آجری‌رنگ گل انداخته و چشمانی سیاه و درخشان گودرفته

و مژگان‌هایی بلند داشت نیز باستقبال کنت شتافت و با تبسم شادمانی ولی زیرلبی گفت:

— آها! کنت مامانی! عزیز دلم! کنت طلایی! به، چه سعادت‌تی! خود ایلیوشکا نیز باستقبال کنت شتافت و وانمود میکرد که بسیار خوشحالتست. پسرزان، زن‌ها و دخترها از جا جسته و مهمان را درمیان گرفتند. برخی خود را پدر تمییدی و عده‌ای خود را برادر صلبی او می‌شمردند.

توربین لب تمام زنان کولی جوان را بوسید، پسرزان و مردان شانه و دست او را بوسیدند. اعیان نیز از آمدن مهمان بسیار خوشحال شدند، علی‌الخصوص که عیش و نوش پس از آنکه به نقطه‌ی اوج خود رسید حالا داشت سرد میشد. هر یک از مهمانان احساس میکرد که اشباع شده است: شراب اثر محرک خود را بر اعصاب از دست داده و فقط معده‌ها را سنگین میکرد. هر یک از آنان تمام ذخیره‌ی نشاط و شادابی خود را مصرف کرد و از هم سیر شدند، تمام آوازا خوانده شد و در سر هر یک خاطره‌ای پرهیاهو و بی‌بند و بار باقی گذاشت. هر کس هر کار عجیب و ماهرانه‌ای هم که انجام میداد همه فکر میکردند که هیچ چیز جالب و خنده‌داری در این عمل او نیست. رئیس پلیس بوضعی ناهنجار جلوی پای پیرزنی روی آسفالت دراز کشید و پایش را تکان میداد و فریاد میکشید:

— شراب شامپانی بدهید!.. کنت آمد!.. شراب شامپانی بدهید!.. آمد!.. د شراب شامپانی بدهید!.. از شراب شامپانی وان حمام را پر میکنم در آن آب تنی خواهم کرد... آقایان اعیان! مجمع اعیان نجیب‌زاده‌را دوست دارم! استشاجان! تصنیف «جاده» را بخوان.

افسر سوارنظام هم سرخوش بود، ولی بشکلی دیگر. او در گوشه‌ای روی مبل بسیار تنگ کنار لوباشا، زن کولی بلندقد و زیبایی نشسته و احساس میکرد که چگونه مستی چشمانش را تیره میکند و باینجهت پلک بهم میزد و سرتکان میداد و پیوسته یک مطلب را تکرار میکرد و پیچ‌پیچ کنان به زن کولی اصرار مینمود که همراه او به محلی بگریزد. لوباشا لبخندزنان با چنان حالتی به سخنان او گوش میداد که گویی آنچه افسر سوارنظام میگفت بسیار نشاط‌انگیز و در عین حال کمی غم‌انگیز است، گاه بگاہ به ساشکا، کولی چشم‌چپ، شوهر خود، که پشت

صندلی روبروی لوباشا ایستاده بود نگاهی میکرد و در برابر عشق و ورزشیهای افسر سوارنظام خم شده و در گوش او میگفت که محرمانه، بطوریکه سایرین نبینند، برایش رویان و عطر بخرد.

وقتی کنت وارد شد افسر سوارنظام فریاد زد:

— هورا!

جوان خوش صورت مجدانه با گمهایی محکم در اطاق پس و پیش میرفت و آهنگهایی از اپرای «شورش در حرمسرا» را میخواند.

پدر کهنسال خانواده که آقایان اعیان با خواهشهای مصرانه او را به میکده کولیا کشیده و میگفتند که بدون حضور او همه چیز بهم میخورد و بهتر است به آنجا نروند، بمحض ورود بروی مبلی افتاد و تا کنون در آنجا خوابیده بود و هیچکس باو توجهی ابراز نمیکرد. کارمندی که در آنجا بود فراق خود را کنده و چهارزانو روی میز نشسته و موهای سر خود را بهم میزد و باینطریق نشان میداد که بسیار عیش میکند. همینکه کنت وارد شد او یقه پیراهنش را باز کرد و بالاتر روی میز نشست. مجلس عیش و نوش بطور کلی پس از ورود کنت به جنب و جوش آمد.

زنان کولی، که در اطاق پراکنده میشدند، دوباره گرد هم نشستند. کنت استشا، سولوخوان را روی زانوی خود نشاند و دستور داد باز سراب شامپانی بیاورند.

ایلوشکا با گیتار جلوی سولوخوان ایستاد و پایکوبی، یعنی آوازهای کولیا شروع شد: «آیا من در خیابان روانم»، «آهای شما، هوسارها...»، «میشنوی و میفهمی...» و نظایر آنها بترتیب معینی خوانده میشد. استشا بسیار خوب میخواند. صدای نرم و خوش آهنگ کونترالتوی او که از ته سینه اش برمیخاست، لبخندهایش در موقع آوازخوانی، چشمان خندان و پر از شوق و پایش که بی اختیار با آهنگ آواز در حرکت بود، تحریر ناگهانی و متهورانه اش در آغاز آواز دسته ی کور—همه ی اینها در روح شنونده تاری پرطنین را بصدا میآورد که ندرتا مضرابی به آن برمیخورد. معلوم بود که استشا فقط محو همان آوازیست که میخواند. ایلوشکا با تبسم، با پشت، با پاها، با تمام وجود خود هماهنگی با آواز را نشان داده و با گیتار او را همراهی میکرد و چنان باو چشم دوخته بود، که گویی این آواز را برای نخستین بار میشنید و سر خود را

با دقت و شوریدگی به آهنگ آواز بالا و پایین میبرد. بعد ناگهان در موقع آخرین نوای خوش آهنگ قد راست کرد و چنانکه گویی خود را از تمام موجودات جهان عالی تر احساس میکند مغرورانه با پا گیتار را بالا میانداخت و برمیگرداند و پا میکوبید و موهای خود را پریشان میکرد و با نگاهی اخم آلود به دسته‌ی کور مینگریست. تمام بدن او، هریک از رگهایش، از فرق سر تا پاشنه‌ی پا به رقص شروع میکرد... و بیست صدای قوی و نیرومند که هریک با تمام قوا میکوشید شگفت‌انگیزتر و عجیب تر با دیگری هم آواز شود، در هوا بهم درآمیختند. پیرزنان روی صندلیها جست و خیز کرده و دستمال تکان میدادند و دندانهای خود را نشان داده هریک بلندتر از دیگری به آهنگ و ضرب آواز فریاد میکشیدند. خوانندگان هم، پشت صندلیها ایستاده و سرها را پایین انداخته و عضلات گردن را بهم فشرده و میگریدند.

وقتی استشا بصدای زیر میخواند ایلوشکا گیتار را بنزدیکی او میآورد و گویی میخواست باو کمک کند، و اما جوان خوش صورت از شوق و ذوق داد میزد که حالا نواختن بملها را شروع کند.

وقتی رنگ رقص را نواختند و دنیاشا شانهاها و سینه‌ی خود را بلرزه درآورده و برقص پرداخت و جلوی کنت چرخ‌ی زده و رد شد، توربین از جا جست و فریج را از بن درآورد و بایک پیرامس سرخ سرسب سمانسگ دنیاشا و به همان رنگ و ضرب بهمراه او برقص پرداخت و با پاها چنان حرکاتی میکرد که کولیها از روی تحسین لبخند زده و نگاههایی ردوبدل کردند.

رئیس پلیس چهارزانو نشست، مستی به سینه‌ی خود کوفت و داد زد: «زنده باد!» بعد پاهای کنت را بغل کرد و به تعریف کردن پرداخت که دو هزار روبل پول داشته و حالا فقط پانصد روبل برایش مانده و هرچه او بخواهد میتواند انجام بدهد، فقط بشرط آنکه کنت اجازه بدهد. پدر کهنسال خانواده بیدار شد و میخواست بخانه برگردد ولی نگذاشتند. جوان خوش صورت از زن کولی جوانی خواهش میکرد که با او والس برقصد. افسر سوارنظام که میخواست دوستی خود را با کنت برخ دیگران بکشد از گوشه‌ی خود برخاست و توربین را در آغوش گرفت و گفت:

— آه، ای عزیز من! تو چرا از پیش ما رفتی! هان؟ — کنت

ساکت بود و ظاهراً به چیز دیگری فکر میکرد. — کجا رفتی؟ آه، ای کنت مکار، من که میدانم کجا رفته بودی.

توربین بعلتی از این رفتار خودمانی خوشش نیامد. او بدون تبسم بصورت افسر سوارنظام نگاه میکرد و خاموش بود و ناگهان مستقیماً چنان فحش و ناسزاهای خشن و وحشتناکی نثار او کرد که افسر سوار متاثر شد و نمیدانست این رنجش را بشوخی تعبیر کند یا بشوخی تعبیر نکند. سرانجام تصمیم گرفت بشوخی تعبیر کند و لبخندی زد و دوباره بسراغ کولی خود رفت و به او اطمینان میداد که پس از جشن مقدسین حتماً با او ازدواج خواهد کرد. یک آواز دیگر خواندند، سومین تصنیف را خواندند، باز رقصیدند، و بنظر همه چنین میآمد، که شادی و نشاط ادامه دارد. شراب شامپانی تمام نمیشد... کنت زیاد نوشید. چشمانش مثل اینکه مرطوب شدند، ولی او تلوتلو نمیخورد، از سابق هم بهتر میرقصید، محکم حرف میزد و حتی در خواندن دسته‌ی کور شرکت میکرد و وقتی استشا تصنیف «نگرانی دلپسند دوستی» را میخواند کنت با او هم‌آواز شده و بسیار خوب او را همراهی میکرد. در وسط رقص تاجری که صاحب میکده بود به اطاق آمد تا از مهمانان خواهش کند که به خانه‌های خود بروند، زیرا بیش از دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود.

کنت یقه‌ی تاجر را گرفت و باو دستور داد که نشسته برقصد. تاجر امتناع کرد. کنت یک بطری شراب شامپانی برداشت و سر تاجر را بزیر و پاهایش را بلند کرد و دستور داد او را در اینحال نگه بدارند و درمیان خنده عموم شراب را آهسته آهسته بروی او ریخت. سپیده دیگر میدمید. همه، باستثنای کنت، رنگ پریده و خسته و نزار بودند.

کنت ناگهان برخاست و گفت:

— اما وقت آن رسیده که من عازم مسکو بشوم. بچه‌ها، بیایید همگی پیش من برویم. مرا بدرقه کنید... و چایی بنوشیم. همه، بجز ملاکی که بخواب رفته بود و همانجا ماند، موافقت کردند، و سه کالسکه‌ی سورتمه‌ای را که جلوی میکده ایستاده بودند پرکرده به مهمانخانه رهسپار شدند.

کنت همینکه باتفاق تمام مهمانان و کولیها وارد سالن عمومی مهمانخانه شد داد زد:

— اسبابها را جمع کنید! ساشکا! نه ساشکای کولی، بلکه ساشکا، گماشته‌ی من، به متصدی چاپارخانه بگو که اگر اسب بد بدهد کتکش میزنم. و بما چای بده! — کنت اضافه کرد: — زاوالشفسکی دستور بده چایی بیاورند، اما من پیش ایلین میروم ببینم حالش چطورست، — تورین به راهرو آمد و بطرف اطاق ایلین روانه شد.

ایلین تازه قمار را تمام کرده و تا آخرین دینار را باخته بود و روی نیمکتی که روپوش مویی پاره‌ای داشت دمر و دراز کشید و موها را یکی یکی میکند و بدهان میگذاشت و میجوید و تف میکرد. دو شمع پیپی که یکی از آنها تا ته سوخته بود، روی میز قمار محلو از ورق قرار داشتند و بزحمت با روشنایی روز که از پنجره بدرون اطاق میتابید، مبارزه میکردند. در سر افسر اولان هیچگونه فکری وجود نداشت: مهی از شور و هیجان قمار تمام استعدادهای روح، او را پوشانده بود، حتی در سرش فکر پشیمانی هم وجود نداشت. او یکبار امتحان کرد فکر کند که حالا چه باید بکند، چگونه بدون یک دینار پول برود، چطور پانزده هزار روبل پول دولت را که باخته‌است بپردازد، فرمانده هنگ چه خواهد گفت، مادرش چه خواهد گفت، رفقاییش چه خواهند گفت، — و چنان ترس و چنان نفرتی از خود بر وجودش مستولی شد که دلش میخواست بهر وسیله‌ای شده افکار خود را بدست فراموشی بسپارد، بلند شد و در اطاق بدم زدن پرداخت و فقط بروی درز تخته‌ها پا میگذاشت و دوباره تمام جزئیات وضع قمار را که جریان یافته بود بیاد آورد: او بوضوح تمام در نظر مجسم میکرد که دیگر دارد میبرد و ورق نه لورا میکشد و شاه پیک را به دو هزار روبل میگذارد، بی‌بی سمت راست و آس سمت چپ واقع میشوند، شاه خشت سمت راست میافتد — و همه را از دست داد. اگر شش لو سمت راست و شاه خشت سمت چپ میافتاد، آنوقت برد کاملاً با او میبود و باز تمام پولش را روی پیک میگذاشت و شاید پانزده هزار روبل خالص میبرد و آنوقت از

فرماندهی هنگ اسب یورغه‌اش را میخرد و دو اسب دیگر هم میخرد، درشکه میخرد. خوب بعد دیگر چه؟ خوب، بله، آنوقت وضعیت خیلی عالی میشد.

او دوباره روی مبل دراز کشید و به جویدن موها پرداخت. او فکر میکرد: «چرا در اطاق شماره‌ی هفت آواز میخوانند؟ حتماً پیش توربین مشغول عیش و نوشند. چطورست که آنجا بروم و حسابی مشروب بخورم.»

در اینموقع کنت وارد اطاق او شد و داد زد:

— خوب، برادر، چه شد، پولها را بباد دادی، آها؟

ایلین فکر کرد:

«خودم را بخواب میزنم، والا باید با او صحبت کرد و من دیگر خوابم میاید.»

ولی توربین با او نزدیک شد و دست بسر ایلین کشید:

— خوب، دوست مهربان، چه شد، پولها را بباد دادی؟ باختی؟

بگو.

ایلین جواب نمیداد.

کنت دست او را کشید.

ایلین بدون آنکه در وضع خود تغییری بدهد با صدایی خواب‌آلود

و بی‌اعتنا و ناراضی من و من کرد:

— باختم. خوب، بتو چه؟

— همه را؟

— خوب بله. چه مصیبتی. همه‌اش را. بتو چه؟

کنت که در اثر نوشیدن شراب مایل بمهربانی بود به نوازش

موی سر ایلین ادامه داده و گفت:

— گوش کن، مثل یک رفیق راستش را بمن بگو. راستی من

بتو علاقمند شده‌ام. راستش را بگو: اگر پول دولت را باخته‌ای

من بتو کمک میکنم، والا دیر خواهد شد... پول دولت هم

پشت بود؟

ایلین از روی مبل پایین جست و هرچند دقیقه‌ای قبل از آن با

فراغ خاطر افکارش متوجه اسب یورغه بود، سر خود را بروی دستهایش

گذاشت و اشکریزان با یاس و حرمان واقعی گفت:

— اگر دلت میخواهد که من با تو صحبت کنم پس اینطور با من حرف نزن، بعلت آنکه... و لطفا با من حرف نزن، یگانه چاره‌ای که برایم مانده اینست که گلوله‌ای به پیشانیم بزنم!

— اوهو، تو هم که به دخترها میمانی! کیست که برایش چنین پیشامدهایی روی نداده باشد! اینکه مصیبتی نیست: هنوز شاید بتوانیم وضع را اصلاح کنیم. کمی در اینجا منتظر باش.

کنت از اطاق خارج شد و از خدمتکار مسئول راهرو پرسید:
— لوخنوف ملاک در کدام اطاق ساکنست؟ — مسئول راهرو داوطلب شد که او را به اطاق لوخنوف هدایت کند. با اینکه نوکر لوخنوف اخطار کرد، که ارباب همین حالا به اطاق آمده و لخت میشوند معهذا کنت وارد اطاق شد. لوخنوف با رویدوشامبر پشت میز نشسته و چند کپه اسکناس را که جلوی او بود میشمرد. یک بطری شراب رن که او خیلی دوست داشت، روی میز بود. این اسباب عیشی را او از پول برد بخود روا داشته بود. لوخنوف بسردی و سختی چنانکه گویی او را نمیشناسد از پشت عینک به کنت نگاه کرد.

کنت با گلهای محکم به میز نزدیک شد و گفت:

— مثلاً، اینکه شما مرا نشناختید؟

لوخنوف کنت را شناخت و پرسید:

— چه فرمایشی داشتید؟

توربین روی مبل نشست و گفت:

— میخواهم با شما بازی کنم.

— حالا؟

— بله.

— کنت، وقت دیگری با کمال میل! اما حالا خسته شدم و

میخواهم بخوابم. میل ندارید شراب بخورید؟ شراب خوبیست.

— من الا میخواهم کمی بازی کنم.

— میل ندارم امروز دیگر بازی کنم. شاید از آقایان کسی بازی

کند، ولی من بازی نخواهم کرد! لطفا شما مرا ببخشید.

— پس بازی نخواهید کرد؟

لوخنوف حرکتی بشانه‌هایش داد حاکی بر تاسف از اینکه انجام

خواهش کنت ممکن نیست.

— بهیچ قیمتی بازی نخواهید کرد؟

باز همان حرکت.

— اما من از شما خیلی خواهش‌مندم... خوب چطور، بازی خواهید

کرد؟..

سکوت.

کنت بار دوم پرسید:

— بازی خواهید کرد؟ مواظب باشید!

باز هم سکوت و نگاهی سریع از بالای عینک بصورت کنت که

داشت عبوس میشد.

کنت با صدای بلند داد زد:

— بازی خواهید کرد؟— و چنان با دست بمیز کویید که بطری

شراب رن افتاد و شراب بزمین جاری شد. — آخر شما متقلبانه بردید؟

بازی خواهید کرد؟ بار سوم میپرسم.

لوخنوف بدون آنکه نگاه خود را بروی او بلند کند متذکر شد:

— من که گفتم نه، کنت، واقعاً چیز عجیبیست! و اصولاً شایسته

نیست که بیایند و کارد بگلوی انسان بگذارند.

سکوت کوتاهی برقرار شد که طی آن بیش از پیش از پیش رنگ از

صورت کنت میپرید. ناگهان ضربتی هولناک که بسر لوخنوف وارد

شد او را گیج کرد. او بروی مبل افتاد و در حالیکه میکوشید پولها را

بقاپد چنان فریاد گوشخراشی کشید که بهیچوجه با هیکل همیشه آرام و

همیشه موقر او جور نمیامد. توربین بقیه‌ی پولهایی را که روی میز

مانده بود برداشت و نوکر را که برای کمک به ارباب خود دویده بود

بطرفی هل داد و با قدمهایی سریع از اطاق بیرون رفت.

کنت به جلوی در اطاق برگشت و اضافه کرد:

— هرگاه شما بخواهید خاطر خود را ارضا کنید من در خدمت

حاضرم، تا نیمساعت دیگر در اطاق خود خواهم بود.

از اطاق لوخنوف شنیده شد:

— متقلب! غارتگر!.. پرونده جنایی ترتیب میدهم!

ایلین به وعده‌ی کنت مبنی بر کمک باو هیچگونه توجهی نکرد و

همچنان در اطاق خود روی مبل دراز کشیده بود و اشک یاس و نومیدی

گلویش را میفشرد. درک واقعیت که اثر نوازش و همدردی کنت بود، با وجود درهم آمیختگی عجیب احساسات و افکار و خاطراتی که قلب او را سرشار نموده بود، از سرش بیرون نمیرفت.

جوانی پر از امید، شرافت، احترام اجتماعی، آرزوی عشق و دوستی — همه‌ی اینها برای همیشه از دست رفته بود. سرچشمه‌ی اشک شروع به خشکیدن کرده بود، حس فوق‌العاده آرام ناامیدی بیش از پیش بر او مستولی میشد و فکر انتحار، که دیگر تنفر و وحشت او را برنمایانگیخت، بیشتر و بیشتر توجه او را بخود جلب میکرد. در اینموقع صدای قدمهای محکم کنت شنیده شد.

هنوز آثار خشم در سیمای کنت دیده میشد، دستهایش کمی میلرزیدند، ولی پرتو نیک شادمانی و خودپسندی در چشمانش میدرخشید.

او چند کپه اسکناس را بروی میز انداخته و گفت:

— بگیر! ازش پس بردم! بشمار، تمام پولت هست یانه! — کنت چنانکه گویی همچنان عظیم خوشنودی و سپاسگذاری را که سیمای اولان مبین آن بود نمیبیند، اضافه کرد: — و هرچه زودتر به سالن عمومی بیاید. من الان بیروم — ه همچنانکه آهنگ یک تصنیف کولی را سوت میزد از اطاق بیرون رفت.

۸

ساشکا کمربند خود را محکم بست و گزارش داد که اسبها حاضرند و خواست که قبلا برود و پالتوی کنت را که گویا با یقه‌اش سیصد روبل قیمت دارد پس بگیرد و این پوستین سورمه‌ای مزخرف را به آن نابکاری که در منزل مقدم‌الاعیان با پالتو عوض کرد، پس بدهد، ولی توربین گفت که جستجوی پالتو لزومی ندارد و برای تغییر لباس به اطاق خود رفت.

افسر سوارنظام کنار رفیقه‌ی کولی خود نشسته و پیوسته سکسکه میکرد. رئیس پلیس ودکا خواست و از تمام آقایان دعوت کرد که همین حالا برای صرف صبحانه به خانه‌اش بروند و وعده میداد که همسرش

حتماً با زنان کولی خواهد رقصيد. جوان خوش صورت متفکرانه برای ایلوشکا توضیح میداد که پیانو بیشتر روح دارد و با گیتار نمیتوان بمول نواخت. کارمند در گوشه‌ای نشسته و محزون چای مینوشید و بنظر میآمد که در روشنایی روز از فسق و فجور خود شرمند است. کولیاها بزبان کولی با هم بحث میکردند و اصرار داشتند که یکبار دیگر آوازی در مدح آقایان بخوانند، اما استشا با این کار مخالفت کرده و میگفت بارارای (بزبان کولی کنت یا شاهزاده ویا دقیقتر گفته باشیم ارباب بزرگ) عصبانی میشود. بطور کلی آخرین اخگر عیش و نوش در دل همه خاموش میشد.

کنت تروتاز و شاداب و زیباتر از همیشه، با لباس سفر به سالن آمد و گفت:

— خوب، یک آواز دیگر برای وداع میخوانیم و هرکس بخانه‌ی خود روانه میشود.

کولیاها دوباره حلقه زدند و همینکه میخواستند بخوانند ایلین که یک دسته اسکناس در دست داشت وارد شد و کنت را بطرفی صدا کرد و گفت:

— فقط پانزده هزار روبل پول دولت پیش من بود، اما تو شانزده هزار و سیصد روبل بمن دادی، بنابراین اینها مال تست.

— خوب شد! بده!

ایلین پول را باو داد و با شرمندگی به کنت نگاه کرد و دهان باز کرد و میخواست چیزی بگوید، ولی فقط سرخ شد و آنهم به اندازه‌ای که حتی اشک از چشمانش سرازیر شد و بعد دست کنت را گرفت و فشار داد.

— گورت را گم کن! ایلوشکا!.. گوش کن چه میگویم... بیا، این پولها مال تو، اما بشرط آنکه مرا با آواز تا دروازه مشایعت کنید — و او هزار و سیصد روبلی را که ایلین آورده بود بروی گیتار ریخت. اما کنت بالاخره فراموش کرد صد روبلی را که دیروز از افسر سوارنظام گرفته بود پس بدهد.

ساعت ده صبح بود. خورشید از بامها بالاتر آمده بود، مردم در خیابانها آمدو شد میکردند، مدتها بود، که تجار حجره‌های خود را باز کرده بودند، اعیان و کارمندان سواره از خیابانها میگذشتند. خانمها در

حیات مهمانخانه قدم میزدند، در اینموقع یک دسته کولی، رئیس پلیس، افسر سوارنظام، جوان خوش صورت، ایلین و کنت ملبس به پوستین سورمه‌ای بروی ایوان مهمانخانه آمدند. روزی آفتابی و هوا گرم بود. سه کالسکه پستی سه‌اسبه با اسبهایی دم‌گره‌خورده در گل و شل تالاب تالاب کرده و به ایوان مهمانخانه نزدیک شدند و گروه شاد و خوشحال به نشستن در آنها شروع کرد. کنت، ایلین، استشا، ایلوشکا و ساشکا گماشته‌ی کنت در سورتمه‌ی اول نشستند. بلوخر خشمگین شده و دم‌تکان میداد و به اسب وسطی پارس میکرد. سایر مهمانان نیز با زنها و مردهای کولی به سورتمه‌های دیگر سوار شدند. سورتمه‌ها از جلوی مهمانخانه ردیف هم‌قرار گرفتند و کولیا به خواندن آواز دسته‌جمعی پرداختند.

سورتمه‌های سه‌اسبه با بانگ آواز و صدای زنگوله‌ها سراسر شهر را گذشتند و به دروازه رسیدند. در طول راه تمام سورتمه‌هایی را که از روبرو میامدند تا لبه‌ی پیاده‌روها کنار میزدند. بازرگانان و راهگذران، ناشناسان و بخصوص آشنایان از دیدن اعیان و اشرافی که روز روشن به‌مراه زنان کولی و مردان مست کولی آوازخوانان در شهر سورتمه سواری میکنند بسیار متعجب شدند. وقتی به دروازه رسیدند سورتمه‌ها متوقف شدند و همه به وداع با کنت مشغول شدند.

ایلین که بمناسبت وداع مقدار زیادی شراب نوشیده بود و در تمام طول راه خودش افسار اسبها را بدست داشت ناگهان مغموم شد و به کنت اصرار میکرد که یک روز دیگر در شهر بماند، اما وقتی یقین کرد که این کار محالست، با اشکی، که از دیدگانش سرازیر شد کاملاً ناگهانی بسوی کنت دوید و به بوسیدن دوست جدید خود پرداخت و وعده داد بمجرد آنکه به محل کار خود برود تقاضا خواهد کرد که او را به رسته‌ی هوسار و به همان هنگی که توربین در آن خدمت میکند منتقل نمایند. کنت شادی خاصی داشت، افسر سوارنظام را که امروز صبح بکلی او را تو خطاب میکرد بمیان تل‌برف انداخت، بلوخر را بطرف رئیس پلیس کیش میکرد، استشا را روی دست بلند کرده و میخواست با خود بمسکو ببرد، سرانجام بروی سورتمه جست و بلوخر را که همه‌اش میخواست در وسط سورتمه بایستد کنار خود نشانده. ساشکا

یکبار دیگر از افسر سوارنظام خواهش کرد پالتوی کنت را از آنها بگیرد و بفرستد و او نیز جست و کنار سورچی نشست. کنت داد زد: «رفتم!» و کلاهش را برداشت و بالای سر خود تکان داد و بشیوهی سورچیها سوت کشید. سورتها در جهات مختلف براه افتادند.

* * *

در برابر او دشت هموار و یکنواخت و از برف پوشیده تا آن دورها دامن گسترده بود و خط زرد و چرکین جاده درمیان آن پیچ و تاب میخورد. خورشید درخشان بازیکنان روی ورقه‌ی یخی که از برف آب شده بوجود آمده بود میتابید و صورت و پشت انسان را بطور مطبوعی گرم میکرد. از اسبهای عرق کرده بخار برمیخاست. زنگوله دنگ دنگ میکرد. دهقانی پست‌قد با چارقهای علفی نم کشیده خود شلپ شلپ کنان درمیان برفهای آب‌شده‌ی جاده دوید و افسار ریسمانی را تکان داده و سورتهمی تق و لق خود را که حامل بار بود بکنار کشید، زن دهقانی فربه و سرخرو و پوستین‌پوشی کودکش را بزیر بغل گرفته و بر سورتهمی دیگری سوار بود و با انتهای افسار یابوی سفید و دم بریده‌ای را میراند. کنت ناگهان بیاد آنها قدورفنا افتاد و داد زد: — بعقب!

سورچی مقصود او را نفهمید.

— بعقب برگرد! به شهر برو! زود باش!

سورتهمی سه‌اسبه دوباره از دروازه گذشت و بسرعت خود را به جلوی ایوان چوبی خانه‌ی خانم زایتسوا رساند. کنت دوان دوان از پلکان بالا رفت و از راهرو و اطاق پذیرایی گذشت و دید، که خانم بیوه هنوز در خوابست. خانم را روی دست گرفت و از بستر بلند کرد و چشمهای خواب‌آلودش را بوسید و بسرعت دوید و برگشت. آنها قدورفنا‌ی خواب‌آلود فقط لبهای خود را میلیسید و میپرسید: «چه شده؟» کنت به سورتهمی جست و بسر سورچی داد زد و دیگر بدون توقف و حتی بدون آنکه لوخنوف ویا خانم بیوه ویا استشکا را بیاد بیاورد برای همیشه از شهر ک. رفت و افکارش فقط متوجه آن چیزهایی بود که در مسکو انتظارش را میکشیدند.

نزدیک به بیست سال گذشت. از آنروزگار بعد حوادث بشماری روی داد، خیلی‌ها درگذشتند و خیلی‌ها دنیا آمدند، خیلی‌ها بزرگ شدند، خیلی‌ها پیر شدند، بیشتر از آنها افکاری بوجود آمده و نابود گردید، چه بسیار چیزهای خوب و چه بسیار چیزهای کهنه و ناپسندیده که ازین رفت، چه بسا چیزهای زیبا و جوان رشد کرد و بیشتر از آن چیزهایی جوان و معیوب و نارسیده دنیا آمد.

کنت فدور تورین مدتها پیش در دوئل با یکنفر خارجی، که در خیابان از او تازیانه خورده بود، کشته شد، پسرش که مانند سببی از میان دونیم شده پیدر شباهت داشت، جوانی بسیار زیبا و بیست و سه ساله در رسته‌ی سوارنظام گارد خدمت میکرد. کنت تورین جوان اخلاقاً هیچگونه شباهتی پیدر خود نداشت. از تمایلات پرشور و پرجنبال و هرگاه براستی گفته باشیم، تمایلات پرفسق و فجور قرن گذشته حتی اثری هم در وجود او دیده نمیشد. در ردیف عقل و تحصیلات و طبع پرقریحه‌ی موروثی، علاقه به نزاکت و وسائل راحتی زندگانی، نظر مجرب بمردم و اوضاع و فرزاندگی و دورانیشی از صفات ممیزه‌ی او بودند. کنت جوان مراحل خدمت را به بهترین روشی سپری کرد. بیست و سه سالگی ستوان یکم بود... در موقع شروع عملیات جنگی او حساب کرد که برای ارتقاء بهتر است که به ارتش نبردکننده منتقل شود و با درجه‌ی سروانی به هنگ هوسار منتقل شد و در آنجا بزودی یک اسکادرون باو سپردند.

در ماه مه سال ۱۸۴۸ هنگ هوسار س. ضمن راه‌پیمایی از ایالت ک. میگذشت و اسکادرون تحت فرماندهی کنت تورین جوان میبایست شب را در دهکده‌ی ماروزوکا متعلق به آننا فدورفنا بگذراند. آننا فدورفنا زنده بود، ولی آنقدر از جوانیش گذشته بود که دیگر خودش نیز خود را جوان نمیشمرد و این نکته از نظر زنان بسیار مهمست. آننا فدورفنا بسیار فربه شده بود، که میگویند زنان را جوان میکنند، ولی در این بدن سفید و فربه نیز چین و آژنگهای بزرگ و نرمی دیده میشود. آننا فدورفنا دیگر بشهر نمیرفت و حتی بزحمت میتوانست سوار کالسکه بشود، ولی کماکان مهربان بود و حالا که دیگر نمیتوانست با زیبایی خود مجذوب

کند، میتوان راستش را گفت که کماکان ابله بود. دخترش لیزا، دوشیزه‌ی ماهروی بیست و سه ساله‌ی دهاتی روسی، برادرش، افسر سوارنظام آشنای ما که از روی نیکدلی ملک خود را بیاد داده و در دوران پیری در خانه‌ی آنها فدورفنا مأمی یافته، با او در یک جا زندگی میکنند. موی سر افسر سوارنظام بکلی سفید و لب بالایش آویزان شده بود، ولی سبیلهایش را با دقت سیاه میکرد. نه فقط پیشانی و گونه‌ها، بلکه بینی و گردنش نیز از چین و چروک پوشیده شده، پشتش خمیده، ولی با تمام اینها در پاهای کج و ناتوانش شیوه‌ی راه رفتن سوارنظام قدیمی دیده میشد.

تمام اعضای خانواده و اهل منزل آنها فدورفنا در اطاق پذیرایی کوچک خانه‌ی کهنه‌ساز او که در بالاخانه و پنجره‌هایش بسوی باغ زیرفون قدیمی و ستاره شکل باز میشد، نشسته بودند. آنها فدوروفنای سپیدموملبس به نیمته‌ای بنفش پشت میزگردی از چوب سرخ نشسته و با ورق فال می‌گرفت. برادر پیر آنها فدورفنا ملبس به شلوارسفید پاک و تمیز و ردنکوت سورمه‌ای کنار پنجره نشسته و با نخ سفید بکمک دوشاخه قیطان میبافت — خواهرزاده‌اش این کار را به او آموخته بود و او باینکار بسیار علاقمند شد، زیرا از او دیگر هیچ کاری ساخته نبود و چشمانش برای خواندن روزنامه، که کار و سرگرمی مطلوب او بود، ضعیف شده بودند. کنار او پیموچکا، دخترکی که آنها فدورفنا تربیت و بزرگ میکرد، تحت رهبری لیزا درسهایش را مرور مینمود و لیزا با میله‌های چوبی از کرک بز برای دایش جوراب میبافت. امروز نیز مثل تمام روزهای این فصل سال آخرین پرتوهای خورشیدی که غروب میکرد از پشت درختان زیرفون باغ شعاعهای پراکنده و کجی به آخرین پنجره و قفسه‌ای که کنار آن بود، میانداختند. در اطاق و در باغ خاموشی فرمانروا بود، ولی شنیده میشد، که چگونه در آن طرف پنجره پرستویی با بال زدن سریع خود همه‌می‌کند، یا آنها فدورفنا آهسته در اطاق آه میکشد، ویا پیرمرد پایا کرده و غرغر میزند.

آنها فدورفنا که برای فال گرفتن ورقها را روی میز میچید ناگهان متوقف شد و گفت:

— این ورقها را چطور باید چید؟ لیزاجان، نشان بده. من همه‌اش

فراموش میکنم.

لیزا بدون آنکه از کار خود دست بردارد بطرف میز رفت و نگاه کرد و ورقها را جابجا نمود و گفت:

— ماما جان، شما اشتباه کرده‌اید! اینطور باید چید. — لیزا یواشکی یکی از ورقها را کش رفت و اضافه کرد: — معهنذا مقصود شما برآورده خواهد شد.

— بله، تو همیشه مرا گول میزنی: میگوی درست درآمد.

— نه، راستی، درست درآمد. پس موفق میشوید.

— باشد، شیطان، خوب، خوب! وقت چای خوردن ترسیده؟

— من دستور دادم سماور آتش کنند. الان میروم. برای شما

باینجا چای بیاورند؟.. خوب، پیموچکا، درست را زودتر تمام کن و برویم بدویم.

و لیزا از در بیرون رفت.

دائیش که با دقت به دوشاخه‌ی خود نگاه میکرد، گفت:

— لیزا جان! لیزا جان! مثل اینکه من باز یک گره را رد کردم.

نازنین من، گره را جا بیانداز!

— الان، الان! فقط قند را بدهم که بشکنند.

و واقعاً هم پس از سه دقیقه باطاق برگشت و بنزد دائیش رفت و

گوش او را گرفت و خنده کنار آفت:

— تا اینکه شما دیگر گره‌ها را رد نکنید. باقتنی را! به آخر نرسانید.

اینهم برایتان درس عبرت باشد.

— خوب، بس است، بس است. درستش کن، لابد یک گره کوچکی

جانیا فتاده.

لیزا دوشاخه را گرفت و سنجاقی از روسری خود بیرون کشید و

بادی که از پنجره میوزید روسریش را کمی باز کرد، با سنجاق گره‌ها

بالا کشید و دو — سه گره به قیطان انداخت و دوشاخه را به دائیش

داد و گونه‌ی سرخ خود را جلوی صورت او گرفت و به روسری خود

سنجاق زد و گفت:

— خوب، بیاس این خدمت مرا ببوسید. امروز حیرایتان چایی با رم

میاورم. آخر امروز جمعه است.

لیزا دوباره به اطاق چایخوری رفت.

صدای خوش‌آهنگش از آنجا شنیده شد:

— دائی جان، بیاید تماشا کنید، هوسارها پیش ما میایند!
آنها فدورفنا و برادرش برای تماشای هوسارها به اطاق چایخوری رفتند که پنجره‌اش بروی دهکده باز میشد. از پنجره منظره‌ی بسیار کوچکی دیده میشد، فقط از میان گرد و خاک معلوم بود که جمعیتی در حرکت است.

دایی به آنها فدورفنا گفت:

— خواهرجان، افسوس، افسوس که جایمان اینقدر تنگست و ساختمان قسمت فرعی عمارت تمام نشده، والا افسرها را باینجا دعوت میکردیم. افسران هوسار همان طور جوانان برازنده و پرنشاط هستند، لااقل آنها را تماشا میکردیم.

— خوب چه میشود کرد، از ته دل خوشحال میشدم، ولی، برادر، خودتان میدانید که جا نداریم، اطاق خواب من، اطاق لیزا و اطاق پذیرایی و همین اطاق شما، تمام شد. خودتان فکرش را بکنید، آنها را کجا جابدهیم. میخائیلو ماتوهیف کلبه‌ی کدخداریا را برایشان تمیز کرده، میگوید آنجا هم پاک و پاکیزه است.

دایی گفت:

— لیزاجان، ما از میان آنها هوسار برازنده‌ای برای نامزدی تو پیدا نمیکردیم.

— نه، من هوسار نمیخواهم، من افسر اولان میخواهم. دایی جان، آخر شما در رسته‌ی اولان خدمت میکردید؟.. من اصلاً نمیخواهم با اینها آشنا بشوم. میگویند آنها همگی بی‌بند و بارند.

لیزا کمی سرخ شد، ولی دوباره با صدای خوش‌آهنگ خود خندید و گفت:

— اوستوشکا باینجا میدود، باید از او پرسید که چه دیده است.
آنها فدورفنا دستور داد اوستوشکا را صدا کنند.
آنها فدورفنا گفت:

— هیچوقت سرکارش نمینشیند، چه لزومی دارد که بدوی و بروی سربازها را تماشا کنی. خوب، بگو افسرها کجا منزل کردند؟
— خانم، در خانه‌ی یریومکین منزل کردند. دو نفرشان خیلی خوشگلند، میگویند یکی از آنها کنت است.
— نام خانوادگی‌ش چیست؟

— یا کازاروف است یا تورینیوف، یادم نماند، معذرت میخواهم.
— عجب احمقیست، حتی نمیتواند چیزی تعریف کند. دست کم
نام خانوادگی آنها را یاد میگرفتی.

— خیلی خوب، الآن بدو میروم.

— من میدانم که در اینکار تو استادی، اما نه، بگذار دانیلو
برود، برادر جان، به دانیلو بگویند که برود و پرسد که افسرها به چیزی
احتیاج دارند یا نه، آداب نزاکت را باید مراعات کند و بگوید که،
بله، خانم دستور دادند که بیرسم.

مسنها دوباره در اطاق چایخوری نشستند و لیزا به اطاق کلفتها
رفت تا قند شکسته را به جعبهها بریزد. در آنجا اوستوشا از هوسارها
تعریف میکرد و میگفت:

— خانمجان، عزیزم، آن کنت چنان خوشگلست که درست یک
فرشته کروی ابرو مشکبست. یک همچین نامزدی برای شما لازمست،
آنوقت واقعاً یک زوج حسابی میشدید.

سایر کلفتها لبخند تاییدآمیزی زدند، دایه‌ی پیر که جوراب
بدست کنار پنجره نشسته بود آهی کشید و حتی نفس در سینه حبس
کرد. ز ۱۰۰ این خهاند.

لیزا گفت:

— پس اینطور، که هوسارها خیلی مورد پستند تو واقع شده‌اند،
آخر تو در تعریف کردن استادی. اوستوشا، لطفا مورس بیاور، به هوسارها
باید مورس ترش داد.

لیزا قندان را برداشت و خنده‌کنان از اطاق رفت.

لیزا با خود میگفت: «دلم میخواست ببینم این هوسار چه
شکلست، موبورست یا موخرمایی؟ بنظرم از آشناسدن با ما خوشحال
میشد. اما از اینجا خواهد گذشت و نخواهد دانست که من در اینجا
بودهام و فکرم متوجه او بوده است. چقدر نظایر او که از کنار
من گذشته‌اند. جز دایه‌ی جان و اوستوشا هیچکس مرا نمیبیند.» لیزا به
دست سفید و گوشت‌آلود خود نگاه کرد و آهی کشید و فکر کرد:
«هرچو که سرمرا شانه کنم و هر دستکشی که بدست کنم، هیچکس
از دیدن من لذتی نمیرد. این هوسار باید قدی بلند و چشمانی درشت
و حتماً سیلهایی نازک و سیاه داشته باشد. نه، بیست و دو سال از

عمرم گذشت و جز ایوان ایپاتیچ آبله‌رو هیچکس عاشق من نشد، اما من چهار سال پیش از حالا هم قشنگتر بودم، جوانی و دوشیزگی من همینطور گذشت و برای هیچکس مایه‌ی شادی و مسرت نشد. آخ، من چه بدبختم، من خانم دهاتی بدبختی هستم!»

صدای مادرش که او را برای ریختن چایی احضار میکرد خانم دهاتی را از این دقایق اندیشناک خارج کرد. لیزا سر خود را تکان داد و به اطاق چایخوری رفت.

بهترین چیزها همیشه تصادفاً حاصل میگردد و هرچه بیشتر سعی کنی بدتر میشود. در دهات بندرت برای تربیت اطفال میکوشند و تصادفاً قسمت اعظم بچه‌ها خوب تربیت میشوند. در مورد لیزا هم بخصوص همینطور پیش آمد. آننا فدورفنا در اثر محدودیت فکری و اخلاق‌الابالی از هیچ لحاظ لیزا را تربیت نمیکرد: نه موسیقی به او میآموخت، نه زبان فرانسه که اینهمه سودمند است باو یاد میداد، تصادفاً از شوهر مرحومش صاحب فرزندی سالم و زیبا شد. دخترک را به دایه و مربی دادند، بدخترش نان و آب میداد و پیراهنی چیت باو میپوشاند و کفش خرمی پیاپی میکرد و برای گردش و جمع کردن قارچ و میوه روانه‌اش مینمود، بوسیله‌ی یک شاگرد سمینار که استخدام نموده بود سواد و حساب باو آموخت و ناگهان پس از شانزده سال متوجه شد که لیزا برایش دوست و رفیقه و در خانه کدبانویی فعال و مهربان و همیشه شادمان است. از آنجا که آننا فدورفنا خوشقلب بود همیشه یا اطفال رعایا و یا کودکان سرراهی را در خانه تربیت میکرد. لیزا از دهسالگی دیگر به تربیت این اطفال مشغول میشد: به آنها درس میداد، لباس تنشان میکرد، به کلیسا میبرد و هروقت پیش از حد به شیطنت میپرداختند جلویشان را میگرفت. بعددایی سالخورده و مهربان پیدا شد که از او نیز مییابست مانند کودکی پرستاری کرد. بعد اهل منزل و دهقانان که با تقاضاها و امراض خود به خانم جوان مراجعه میکردند، و او امراضشان را با خمان و نعناع و جوهر کافور معالجه میکرد. سپس امور خانه‌داری که تصادفاً در دست او قرار گرفت. بعد نیاز به عشق که ارضا نشده و تنها در طبیعت و مذهب متظاهر میگرددید و تصادفاً از لیزا زنی کاملاً فعال مذهبی بوجود آمد. البته از دیدن زنان همسایه که در کلیسا کنارش ایستاده و کلاههای مد جدید را که از

شهر ک. آورده شده بود، بسر داشتند متکبرانه رنج میکشید، از دست مادر پیر و غرغرو و بوالهوس چنان بستوه میامد که اشکش سرازیر میشد؛ آرزوی عشق هم به ناهنجارترین و گاهی خشن‌ترین اشکال بدلش راه مییافت - اما کار مفید که به ضرورتی مبدل شده بود، این آرزوها را از سرش دور میکرد و در بیست و دو سالگی حتی یک لکه دامن عفت او را آلوده نکرده بود و روح پاک و آرام این دوشیزه‌ایکه با زیبایی کامل معنوی و جسمانی رشد کرده بود حتی یکبار از ملامت وجدانی منفعل نگردیده بود. اندام لیزا متوسط بود، بیشتر فربه بشمار میرفت تا لاغر، چشمانش کوچک و میشی بودند و پلک‌های زیرینش تابش تیره‌ای داشتند، گیسوانی بلند و بور داشت. هنگام راه رفتن گامهای بلندی برمیداشت و آهسته بچپ و راست متمایل میشد، باصطلاح اردک‌وار راه میرفت. وقتی مشغول کار بود و هیچ چیز بخصوصی او را مشوش نمیکرد حالت صورتش به تمام کسانیکه باو نگاه میکردند چنین میگفت: هرکس وجدانش پاکست و کسی را دارد که دوستش بدارد به خوشی و شادکامی زندگی میکند. حتی در دقایق درینغ و افسوس و خشم و اضطراب و یا غم و اندوه از پس پرده‌ی اشک، از پس ابروی چپش که از اینم گزیده داشته بود، از پس لبهای بهم فشرده، علی‌رغم میل او فروغی که از دلش میتابید برچاههای نونه‌اش، بر کسار لب‌هایش و در چشمان درخشانش که به تبسم و خوشنودی از زندگی عادت داشتند - فروغ دل پاک و نیکخواهش که از عقل تیره نشده بود همچنان میدرخشید.

۱۰

وقتی اسکادرون وارد ماروزوفکا میشد، هرچند خورشید غروب کرد، معهذا هنوز هوا گرم بود. گوی رنگارنگ از گله جدا شده و چهارنعل و عربده‌کشان در جلو، در خیابان گردآلود دهکده میدوید گاهی میایستاد و بعقلش نمیرسید که به طرفی بچرخد. دهقانان سالخورده، زنان، کودکان، نوکران در هر دو طرف خیابان ازدحام کرده و با ولع به هوسارها نگاه میکردند. هوسارها سوار بر اسبهای سیاه دهنه‌زده که گاه‌بگاه فروفر میکردند، در ابر گردآلود از خیابان میگذشتند. دو افسر با ولنگاری بر

اسبهای سیاه و قشنگ نشسته و در سمت راست صف روان بودند. یکی از آنها کنت توربین فرمانده و دیگری پولوزوف افسر بسیار جوانی که بتازگی دانشکده را تمام کرده بود.

یک سرباز هوسار که فرنچ سفید پوشیده بود از بهترین کلبه بیرون آمد و کلاه از سر برداشت و به افسران نزدیک شد.
کنت از او پرسید:

— در کجا برای ما منزل اختصاص داده‌اند؟

تمام بدن مأمور منزل تکان خورد و او جواب داد:

— برای حضرت اشرف؟ همینجا در کلبه‌ی کدخدا، کلبه را تمیز کردم. خواستم در عمارت اربابی جا بدهند، میگویند: جا نیست. خانم ملاک خیلی بداخلاقت.

کنت جلوی کلبه‌ی کدخدا از اسب پیاده شده و برای رفع خستگی پاها را کش داد و گفت:

— باشد، خوب. کالسکه‌ی من آمد؟

مأمور منزل با کلاه خود به طرف اطاقک چرمی کالسکه که درمیان دروازه دیده میشد اشاره کرد و گفت:

— بله، حضرت اشرف، آمدند! — و پیشاپیش کنت به راهروی کلبه دوید، که تمام خانواده‌ی کدخدا برای دیدن افسر در انجا ازدحام کرده بودند. او حتی وقتی تند و تیز در کلبه تمیز را باز میکرد پیرزنی را هل داده و بزمین انداخت و از جلوی کنت کنار رفت.

کلبه به‌حدکافی بزرگ و وسیع بود، ولی نمیشد گفت که کاملاً تمیز است. سرپیشخدمت آلمانی که مثل اربابها لباس پوشیده بود در کلبه ایستاده و پس از آنکه تختخواب آهنی را در آنجا گذاشته و رویش رختخواب انداخته بود حالا از چمدان ملافه و لباس بیرون می‌آورد.
کنت با افسوس و دریغ گفت:

— آه، عجب منزل مزخرفی! دیادنکو! مگر نمیشد از ملاک یک منزل دیگری بگیری؟

دیادنکو جواب داد:

— اگر حضرت اشرف دستور بدهند من میروم و از ساکئین عمارت اربابی یکی را بیرون میکنم. اما خانه هم تعریفی ندارد. کلبه بهتر از آنست.

— حالا دیگر لازم نیست. برو.

کنت روی رختخواب دراز کشید، دستها را زیر سر گذاشت و سرپیشخدمت را صدا زد:

— یوهان! باز هم در وسط رختخواب تپه ماهور درست کرده‌ای! تو چطور نمیتوانی بخوبی رختخواب بیاندازی.

یوهان میخواست رختخواب را اصلاح کند.

کنت با لحن ناراضی ادامه داد:

— نه، حالا دیگر لازم نیست... پس رب‌دشامبر کجاست؟

پیشخدمت رب‌دشامبر را باو داد.

کنت رب‌دشامبر را از دست پیشخدمت گرفت و قبل از پوشیدن به دامن آن نگاه کرد و گفت:

— همینطورست: لکه را نگرفته‌ای. مقصود اینست که آیا بدتر

از تو میشود خدمت کرد! — رب‌دشامبر را از دست پیشخدمت کشید و

ضمن پوشیدن ادامه داد: — بگو ببینم، تو عمدا اینطور میکنی؟.. چایی حاضر است؟..

یوهان جواب داد:

— بله، سرانجام محال کنم.

— احمق!

کنت پس از این گفتگو رمان فرانسه را، که برایش حاضر کرده بودند، گرفت و مدت زیادی در عین سکوت به خواندن آن مشغول شد؛

یوهان در اینموقع به راهرو رفت تا سماور را قوت کند. معلوم بود که اوقات کنت تلخ است — لابد اثر خستگی و صورت گردآلود و پیراهن

تنگ و معده خالی است.

او دوباره داد زد:

— یوهان! حساب ده روپل را پس بده. در شهر چی خریدی؟

کنت صورت حساب را گرفت و راجع به گرانی اشیاء خریده شده

با عدم رضایت تذکراتی داد.

— با چایی روم بده.

یوهان گفت:

— روم نخریدم.

— عالیست! چند مرتبه بتو گفتم که روم باید باشد!

— پول کفایت نمیکرد.

— پولوزوف چرا نخرید؟ تو میتوانستی از گماشته‌ی او پول بگیری.

— ستوان پولوزوف؟ نمیدانم. آنها قند و چایی خریدند.

— حیوان!.. برو!.. فقط تو میتوانی اینطور کاسه‌ی صبر مرا

لبریز کنی... تو که میدانی من همیشه در سفر با روم چایی میخورم.
پیشخدمت گفت:

— بفرمایید این دو نامه را از ستاد برای شما آورده‌اند.

کنت همانطور که دراز کشیده بود پاکتها را باز کرد و

بخواندن پرداخت. ستوان که اسکادرون را بمحل اتراق برده بود با سیمایی
خوشحال وارد شد.

— خوب، تورین، چطوری؟ مثل اینکه اینجا خوبست. من اعتراف

میکنم که بالاخره خسته شدم. گرم بود.

— خیلی خوبست! کلبه‌ی مزخرف و متعفن، و از لطف تو روم

هم نداریم: گماشته‌ی احمق تو نخریده و این یکی هم همینطور. لااقل
تو میگفتی.

و او بخواندن ادامه داد. وقتی نامه را تا آخر خواند آنرا مچاله

کرد و به کف اطاق انداخت.

در این موقع ستوان سوم در راهرو از گماشته‌ی خود بانجوا

میپرسید:

— چرا تو روم نخریدی؟ آخر پیش تو که پول بود؟

— آخر چرا ما همه چیز را باید بخریم! اینطوری هم تمام مخارج را

من میپردازم: نوکر آلمانی‌ایشان همه‌اش پیپ میکشد و والسلام.

معلوم بود که نامه‌ی دوم نامطبوع نیست، زیرا کنت لبخندزنان

آنها میخواند.

پولوزوف به اطاق برگشت و برای خواب شب کنار بخاری

روی تخته‌ها جایی برای خود درست کرد و از کنت پرسید:

— این نامه از کیست؟

کنت با خوشحالی نامه را باو داده و در جواب گفت:

— از میناست، میخواهی بخوانی؟ این زن چه دلرباست!.. خوب،

راستی از خانمهای ما بهتر است... بین در این نامه چقدر احساسات و

عقل هست!.. یک چیزش خوب نیست— تقاضای پول دارد.

ستوان متذکر شد:

— آره، خوب نیست.

توربین که لبخندزنان با چشم متوجه حالت صورت پولوزوف بود که نامه میخواند، گفت:

— راستش اینست، که من باو وعده دادم. اما حالا مسافرت و ... ضمناً اگر من سه ماه دیگر فرمانده اسکادرون باشم برایش پول میفرستم. حیقم نماید، واقعا: عجب زن دلرباییست، آها؟..

ستوان جواب داد:

— خیلی بیسوادانه، ولی دلپسنداست و مثل اینکه واقعا دوست دارد.

— ااه! پس چی! فقط این زنها وقتی دوست داشته باشند حقیقتاً دوست دارند.

ستوان نامه‌ای را که خوانده بود پس داد و پرسید:

— آن نامه را کی فرستاده؟

کنت که ظاهراً از بیادآوردن این موضوع اوقاتش تلخ بود جواب داد:

— نه، آره. یک آقا، هست، خیلی آدم چرندیست، من بابت ورق باو مقروضم و حالا مرتبه‌ی سومست که این مطلب را یادآوری میکند... من حالا نمیتوانم بپردازم... نامه‌ی ایلهانه‌ایست!

هر دو افسر پس از این گفتگو مدت زیادی ساکت بودند. ستوان که ظاهراً تحت تاثیر کنت قرار داشت ساکت بود و چایی میخورد و گاه‌بگاه بسیمای زیبا و مه‌آلود توربین که با دقت به پنجره خیره شده بود، نگاه میکرد و جرات نداشت سر گفتگو را باز کند.

کنت ناگهان بسمت پولوزوف برگشت و خرسندانه سر تکان داد و گفت:

— پس چی، خیلی خوب هم ممکنست پیش‌آمد کند، اگر امسال در رسته‌ی ما ترفیع بدهند و ما در جریان بیافتیم من میتوانم از سروانهای گارد خودمان جلو بزنم.

صحبت برسر این موضوع موقع نوشیدن استکان دوم چایی هم ادامه یافت و در اینموقع دانیلوی پیر وارد شد و دستور آتنا فدورفنا را به آنها ابلاغ کرد.

دانیلو که از نام خانوادگی افسر مطلع شده و مسافرت کنت مرحوم را به شهر ک. هنوز بیاد داشت از طرف خود اضافه کرد: — و دیگر اینکه دستور دادند پیرسم که آیا شما پسر کنت فدور ایوانویچ تورین نیستید؟ خانم ما، آنا فدورفنا، با ایشان بسیار آشنا بودند. — ایشان پدر من بودند، و بخانم بگو که بسیار متشکریم و بهیچ چیز احتیاجی نداریم، فقط دستور دادند خواهششان را ابلاغ کنم، که هرگاه ممکنست اطاقی تمیزتر در عمارت چوید ویا جایی دیگر در اختیار ما بگذارند.

وقتی دانیلو رفت پولوزوف گفت:

— خوب، تو چرا این حرف را زدی؟ مگر فرقی دارد؟ ما یک شب اینجا هستیم مگر چه فرقی میکند: اما آنها را دو مزیقه خواهیم گذاشت.

— دیگر چه! مثل اینکه ما بعدکافی دو کلبه‌های دودزده پلاس بوده‌ایم!.. حالا معلوم میشود که تو آدم کارآزموده نیستی... وقتی ممکنست که لااقل یک شب مثل مردم مسکن داشته باشیم چرا از فرصت استفاده نکنیم؟ اما آنها، برعکس، خیلی راضی خواهند شد. کنت لیخندی زده و دندانهای سفید و درخشان خود را نمایان ساخت و ادامه داد:

— فقط یک چیز صعب‌الکراه است، هرگاه این خانم واقعاً پدرم را میشناخته است. از دست پاپاجان مرحوم همیشه شرمنده میشوم، همیشه داستانی اقتضاح‌آمیز یا بدهکاری. باینجهت من از ملاقات با این آقایان پدرم تصرت دارم. — کنت سپس با لحن جدی افزود: — ضمناً باید گفته که در آنموقع روزگار اینطور بود.

پولوزوف گفت:

— من برایت نگفتم.م. چندی پیش با ایلین فرماندهی بریگاد اولان ملاقات کردم. او خیلی دلش میخواهد تو را ببیند و پدرت را بی‌اندازه دوست دارد.

— بنظر من او، این ایلین، آدم بسیار مزخرفیست. و مهمتر از همه این آقایانی که اطمینان میدهند که پدرم را میشناخته‌اند تا خود را بمن نزدیک کنند بظاهر مثل اینکه چیزهای مطبوعی باشد چنان وقایعی از زندگی او تعریف میکنند که شنیدنش مایه‌ی شرم است. اما راستش

اینست، که من فریفته نمیشوم و با نظر بدون غرض باینها نگاه میکنم - او شخصی فوقالعاده پرجوش و خروش بود و گاهی کارهایی میکرد که چندان خوب نبود. ضمناً باید گفت که همه‌ی اینها مربوط به زمانه است. شاید در زمان ما او شخصی بسیار کارآمد از آب درمیآید، زیرا استعدادهای فراوانی داشت، باید انصاف داشته باشیم.

پیشخدمت پس از یکربع ساعت برگشت و به آنها ابلاغ کرد که خانم ملاک خواهش میکند برای گذراندن شب به عمارت بروند.

۱۱

آنها فدورفا وقتی مطلع شد که افسر هوسار پسر کنت فدور تورین است بجنب و جوش افتاد و از جا جست و با گامهای تند بطرف اطاق دخترها روانه شد و گفت:

- آی، باباجان! عزیز دل من!.. دانیلو، زود باش بدو، بگو: خانم خواهش میکنند که بنزدایشان بروید. لیزاجان! اوستوشکا! لیزا، باید اطاق تو را آماده کنیم. تو به اطاق دایی میروی و شماء داداش جان... داداش جان! در اطاق پذیرایی بخوایید. یک شب چیزی نیست.

- چیزی نیست، خواهرجان، من روی زمین میخوابم.

- خیال میکنم، اگر به پدرش شبیه باشد، خوشگل است. دست کم یک نظر او را، عزیز دلم را میبینم... لیزا! تو نگاه کن! اما پدرش خوشگل بود... آنها فدورفا به دوندگی افتاد: - میز را کجا میبری؟ اینجا بگذار، و دو تا تختخواب بیاور - یک تختخواب از مباشر بگیر، و شمعدان بلور را هم که برادرم در روز تولدم بمن هدیه کرد از قفسه بردار و شمع کافوری رویش بگذار.

سرانجام همه چیز آماده شد. لیزا با وجود دخالت مادرش، اطاق خود را بنابدلخواه خود برای دو افسر مهیا ساخت. او ملافه‌های تمیزی که عطر اسپرک به آنها زده بود برداشت و رختخواب برایشان آماده کرد، دستور داد روی میز یک تنگ آب و کنار آن شمع بگذارند، اطاق دختران را با کاغذ دود داد و رختخواب خود را برداشت و به اطاق دائیش رفت. آنها فدورفا کمی راحت شد و حتی ورقها را بدست گرفت، ولی فال باز نکرد و آرنج پف کرده خود را بمیز تکیه داد و بفکر

فرو رفت. آننا فدوروفنا پچ پچ کنان در دل تکرار میکرد: « زمان، زمان، زمان چه زود میگذرد. آیا مگر مدت زیادی گذشته؟ مثل اینکه الآن او را میبینم. آه، عجب شیطان بود! — چشمانش را اشک گرفت — حالا لیزاجان... اما لیزا آنطور که من در سن و سال او بودم نیست... دختر زیباییست، ولی نه، آنطور نیست... »

— لیزاجان، خوب بود تو برای عصر پیراهن موسلن دولنه میپوشیدی.

لیزا که از فکر دیدن افسران هیجانی مقاومت ناپذیر احساس میکرد جواب داد:

— ماما جان، مگر میخواهید آنها را دعوت کنید؟ بهتر است اینکار را نکنید. بهتر است اینکار را نکنید، ماما جان!

واقعاً هم ترس لیزا از یک نوع سعادت هیجان‌انگیزی که بگمان او، در انتظارش بود، بیشتر از تمایلی بود که او به دیدن افسرها داشت. آننا فدوروفنا گیسوان لیزارا نوازش کرده و در عین حال که فکر میکرد: « نه گیسوانش مثل گیسوانی که من در سن و سال او داشتم نیست... نه، لیزاجان، چقدر من برای تو آرزومند... » و آننا فدوروفنا واقعاً چیزی برای دختر خود آرزو میکرد، ولی ازدواج با کنت را نمیتوانست تصور کند، روابطی را که خودش با پدر کنت داشت نمیتوانست آرزو داشته باشد — اما برای دختر خود یک چیزی نامعلوم را بسیار بسیار آرزو داشت. شاید دلش میخواست در دل دخترش یکبار دیگر آن دورانی را که با مرحوم گذرانده بود، بگذرانند. به لیزا گفت:

— شاید خودشان بخواهند آشنا بشوند، لیزاجان!

افسر کهنسال سواره نظام نیز تا حدودی بمناسبت ورود کنت بهیجان آمده بود. او به اطاق خود رفت و در را بست. پس از یکربع ساعت ملبس به نیمتنه‌ی مجاری و شلوار گالیفده‌ی سورمه‌ای و با سیمای شرم‌آلود و راضی دوشیزه‌ای که برای اولین بار لباس بالماسکه پوشیده باشد، از آنجا بیرون آمد و به اطاقی که برای مهمانان اختصاص داده شده بود رفت.

— خواهرجان، هوسارهای امروزی را تماشا کنیم! کنت مرحوم واقعاً یک هوسار حقیقی بود. ببینم، ببینم.

افسرها از ایوان پشت عمارت به اطاقی که برایشان مهیا شده بود آمده بودند.

کنت با چکمه‌های گردآلود بروی رختخوابی که برایش آماده کرده بودند دراز کشید و گفت:

— خوب، آها، حالا میبینی، مگر اینجا از کلبه‌ی پر از سوسک بهتر نیست!

— بهتر بودنش که بهتر است، اما ما را بیک شکلی به صاحبخانه‌ها مدیون میکنند...

— چه مزخرفی! در تمام موارد باید کارآزموده بود. آنها خیلی راضی خواهند بود، لابد... — کنت سپس داد زد: — آدم! تقاضا کن یک چیزی بدهند تا جلوی پنجره آویزان کنی، والا شب از آنجا باد خواهد وزید.

در اینموقع پیرمردک برای آشنایی با افسران به اطاق آمد. هرچند او کمی سرخ شد ولی بدیهیست از تعریف اینکه با کنت مرحوم رفیق بوده و کنت نسبت باو حسن تمایل ابراز مینموده و حتی گفت که بارها مورد تفقد کنت قرار گرفته و از مراسم او استفاده کرده است خودداری نمود. پیرمرد هیچگونه تهنیتی نداد که آیا مقصودش از تفقد و مراسم کنت مرحوم صد روبلی بود که کنت از او وام گرفت و بالاخره تادیه نکرد و یا اینکه او را بمیان تل برف انداخت و یا فحش و ناسزایی بود که باو داد. کنت با پیرمرد خیلی با نزاکت رفتار میکرد و بمناسبت منزل بسپاسگذاری نمود.

— کنت، اگر منزل ما مجلل نیست، ببخشید (پیرمرد چنان آداب معاشرت با اشخاص مهم را فراموش کرده بود که چیزی نمانده بود بگوید: حضرت اشرف) خانه‌ی خواهرکم کوچکست. — پیرمرد سپس اضافه کرد: — اما حالا چیزی جلوی پنجره پرده میکشیم و خوب میشود، — و به بهانه‌ی آوردن پرده، ولی مهتر از آن برای آنکه هرچه زودتر راجع به افسران تعریف کند، خش‌وخش‌کنان از اطاق بیرون رفت. اوستوشای زیبا آمد تا شال متعلق به خانم را جلوی پنجره آویزان کند. اضافه برآن خانم باو دستور داده بود پرسد که آقایان جای میل دارند.

ظاهراً مسکن خوب در روحیه‌ی کنت بخوبی تاثیر کرده بود، او

لبخند زنان و خوشحال چنان با اوستوشا شوخی کرد که اوستوشا حتی او را بازیگوش نامید، و از اوستوشا پرسید که خانم آنها خوشگل است یا نه، و بسؤال او که چای میل دارند یا نه، جواب داد که چایی را بگذار بیاورند، اما مهمتر از همه اینست که شام آنها هنوز حاضر نیست و باینمناسبت آیا ممکن است حالا ودکا و مزه‌ای و اگر موجود باشد شراب هرس بیاورند.

دایی شیفته‌ی نزاکت کنت جوان شده و افسران نسل جوان را به عرش‌اعلی میرساند و میگفت مردم امروز در مقایسه با پیشینیان برازنده تر هستند.

آنها فدورفا موافقت نمیکرد— از کنت فدور ایوانیچ هیچکس بهتر نبود— و سرانجام دیگر جداً اوقاتش تلخ شد و فقط با لحنی خشک متذکر شد که «برادرجان، برای شما بهتر از همه آن کسیست که آخر از همه شما را ناز و نوازش کرده است. معلومست که مردم حالا البته عاقلتر شده‌اند، و معهداً معلومست، که کنت فدور ایوانیچ چنان اکوسس میرقصید و چنان مهربان بود، که میتوان گفت آنوقتها همه دیوانه‌ی او بودند، اما او جز با من با هیچکس دیگری سروکار نداشت. بنابراین مردم نیک در گذشته هم وجود داشتند.»

در اینموقع خبر رسید که مهمانان ودکا و مزه و شراب هرس میخواهند.

آنها فدورفا گفت:

— بفرما، برادرجان، شما چرا! شما همیشه سهو میکنید. میبایست دستور شام میدادید. لیزا! دوست من، دست بکار شو!
لیزا برای آوردن ترشی قارچ و کره تازه به نبار شتافت و به آشپز دستور کوتلت داد.

— برادرجان، اما از شراب هرس شما چیزی باقی مانده؟

— خواهرجان، نه! من شراب هرس اصلاً نداشتم.

— چطور ندارید؟ شما که با چایی چیزی مینوشید.

— آنها فدورفا، این روم است.

— مگر فرقی دارد؟ شما همین را بدهید، چه هرقی میکند— روم

باشد. برادرجان، بهتر نیست خواهش کنیم به اینجا بیایند؟ شما تمام آداب و رسوم را میدانید. مثل اینکه آنها نخواهند رنجید؟

افسر سوار اعلام نمود که او ضمانت میکند که کنت بحکم نیکسرستی خود امتناع نخواهد کرد و او حتما مهمانان را خواهد آورد. معلوم نبود برای چه آنها فدورفا رفت پیراهن کورساز پوشید و کلاه آهاری تازه‌ای بسر گذاشت، اما لیزا چنان مشغول بود که مجال نکرد پیراهن کرباس صورتی را که بتن داشت عوض کند. ضمناً لیزا بسیار در هیجان بود و تصور میکرد که چیزی شگفت‌انگیز مانند ابری سیاه که پایین آمده و بر روحش سایه انداخته باشد، منتظر اوست. این کنت هوسار خوشگل در نظرش برای او چیزی کاملاً تازه، نامفهوم اما زیبا بود. اخلاق او، عادات او، گفتار او، همه چیز او میبایست چنان خارق‌العاده باشد که لیزا نظیرش را هرگز ندیده و نشنیده است. تمام افکار او و تمام سخنان او باید عاقلانه و درست باشد، تمام اعمال او باید شرافتمندانه باشد، تمام سیمای او باید زیبا باشد. لیزا در اینباره تردید نداشت. چنانچه کنت نه فقط مزه و شراب هرس، بلکه حمای از گل بهمن و عطرهم میخواست، لیزا تعجب نمیکرد، او را متهم نمینمود و کاملاً مطمئن میبود، که اینطور لازمست و اینطور باید باشد.

هفته افسر سوارنظام تمایل خواهر خود را اظهار نمود کنت بلافاصله موافقت کرد و بموی سرخود شاهه رد و پانسو پریشا ز تری سیگار خود را برداشت و به پولوزوف گفت:

— د برویم.

ستوان جواب داد:

— حقاً بهتر است برویم. * ils feront des frais pour nous recevoir.

کنت بزبان فرانسه جواب داد:

— مزخرف میگویی! این عمل آنها را شادکام میسازد. اضافه

براین من مطلع شده‌ام که در آنجا دخترک قشنگی هست... برویم.

افسر سوار فقط بمنظور آنکه به آنها بفهماند که زبان فرانسه

میداند و آنچه را که آنها گفته‌اند فهمیده است بزبان فرانسه گفت:

— Je vous en prie messieurs! **

* — آنها برای پذیرایی کردن از ما بخرج میافتند.

** — آقایان، خواهش میکنم.

لیزا سرخ شده و سر بزیر انداخته بود و وقتی افسران وارد اطاق شدند وانمود میکرد که به قوری آب میریزد. آنرا فدورفنا برعکس با شتاب از جاجست و بدون آنکه چشم از صورت کنت بردارد با او بصحبت پرداخت، یا از شباهت فوق‌العاده‌ی او با پدرش دم میزد، ویا دختر خود را معرفی میکرد، ویا چایی و مربا ویا شیرینی دهانتی تعارف مینمود. بعلت ظاهر ساده‌ی ستوان سوم هیچکس باو توجهی معطوف نمیکرد و او از این بابت بسیار شاد بود زیرا تا آنجا که نزاکت امکان میداد، به لیزا نگاه کرده و جزئیات زیبایی لیزا را که بقرار معلوم ناگهان او را مفتون نموده بود، از نظر میگذرانید. دایی به گفتگوی خواهر خود با کنت گوش میداد و با نطقی آماده در دل، منتظر فرصت بود تا خاطرات خود را از دوران افسری سوارنظام تعریف کند. کنت سر میز چایی سیگار تند و قوی خود را کشید و لیزا بزحمت جلوی سرفه‌ای را که دود سیگار موجب آن شده بود میگرفت، کنت پرحرف و مهربان بود، ابتدا در فواصل نطقهای بلاانقطاع آنرا فدورفنا حکایاتی تعریف میکرد و بعداً، در اواخر صحبت رشته‌ی کلام را بتنهایی بدست گرفت. شنوندگان را یک نکته‌ی عجیبی کمی متحیر میکرد: کنت در صحبتهای خود غالباً کلماتی بکار میبرد که هرچند در محیط خود او ناهنجار تلقی نمیشود، در اینجا کمی تهورآمیز بود و حتی آنرا فدورفنا کمی ترسید و لیزا تا بناگوش سرخ شد. اما کنت متوجه این نکته نمیشد و همچنان آرام و ساده و مهربان بود. لیزا ساکت و خاموش چایی میریخت و استکانها را بدست مهمانان نمیداد، بلکه نزدیک آنها میگذاشت و هنوز از دست هیجان و التهاب خلاص نشده بود و با ولع به سخنان کنت گوش میداد. حکایات بی‌پیرایه‌ی کنت، لکنت زبانش هنگام صحبت کم کم لیزا را آرام میکرد. لیزا آن سخنان بسیار خردمندانه‌ای را که توقع داشت از کنت نشنید، آن ظرافت و لطفی را که بطوری مبهم انتظار داشت در همه‌چیز او بیابد، ندید. حتی پس از سومین استکان چای وقتی چشمان بیمناک لیزا یکبار با چشمان او تلاقی کردند، کنت نگاه خود را بزیر نیانداخت، بلکه با آرامش بسیار و با تبسمی بسیار خفیف به نگاه کردن باو ادامه داد، لیزا احساس کرد که حتی تا حدودی

نسبت باو نظری خصمانه دارد و بزودی پی برد که کنت نه تنها واجد چیز خاصی نیست، بلکه با تمام کسانیکه او دیده است فرقی ندارد و نباید از او ترسید - فقط ناخنهایش بلند و تمیزند و حتی از زیبایی خاصی هم بی بهره است.

لیزا ناگهان، با کمی اندوه درونی از اینکه باید از آرزوی خود دست بکشد، آرام شد و فقط نگاه ستوان کم حرف که لیزا پیوسته آنرا متوجه بخود احساس میکرد، او را ناراحت مینمود. لیزا فکر میکرد: «شاید او نیست، بلکه این یکیست!»

۱۳

پیرزن پس از صرف چای مهمانان را به اطاق دیگر دعوت کرد و در جای خود نشست و میپرسید:

- خوب، کنت، شما میل ندارید استراحت کنید؟ - و پس از جواب منفی ادامه داد: - کنت، شما ورق بازی میکنید؟ برادرجان، اگر شما هم مشغول بازی میشدید، در بازی حریفی میبودید...
تسّر راز جواب داد.

- شما خودتان که پری فرانس بازی میکنید، پس بیایید باهم بازی کنیم. کنت، بازی میکنید؟ و شما هم بازی میکنید؟
افسران با انجام هرچه که صاحبخانه‌های مهربان میل داشته باشند ابراز موافقت کردند.

لیزا ورقهای کهنه‌ی خود را از اطاق خود آورد. او با آنها فال میگرفت که آیا بزودی پيله دندان آنها فدورفا خوب خواهد شد و آیا دائیش، که بشهر رفته امروز برمیگردد یانه و آیا زن همسایه امروز بدیدنشان میاید و نظایر این‌ها. این ورقها هرچند دو ماه مورد دستمالی قرار داشتند معهدا از آنچه که آنها فدورفا آورد، تمیزتر بودند.
دایی پرسید:

- شاید شما نخواهید با مبالغ کم بازی کنید؟ ما با آنها فدورفا سر نیم کاپیک بازی میکنیم و باز هم او از همگی میبرد.
کنت جواب داد:

- آه، هرچور که دستور بدهید، من بسیار خوشوقتم.

آنا فدورفنا روی صندلی راحتی خود ولنگ و باز نشست و روسری توری خود را مرتب کرد و گفت:

— خوب، پس با اسکناس دستی یک کاپیک باز میکنیم! برای مهمانان که مناسب است: بگذار از من پیرهزن ببرند. آنا فدورفنا که سر پیری کمی عشق به ورق بازی پیدا کرده بود فکر میکرد: «شاید یک روبلی از آنها ببرم».

کنت گفت:

— میخواهید من یادتان بدهم، که با تابلو بازی کنید و با حداقل! این طرز بازی خیلی خوشحال کننده است.

همه از این طرز جدید بازی بشیوه پتربورگ بسیار خوششان آمد. دایی حتی اطمینان میداد که او این طرز بازی را بلد بوده و این همان طرز بازی بوستون است و او فقط کمی آنرا فراموش کرده است، اما آنا فدورفنا هیچ چیزی از این بازی نفهمید و آنقدر نمیفهمید که ناگزیر شد لبخند زده و سر بعلامت تصدیق فرو بیاورد و ادعا کند حالا خواهد فهمید و تمام مطلب برایش واضح شده است. در اواسط بازی وقتی آنا فدورفنا با تکخال و شاه دل حداقل پیشنهاد کرد، شش لودستش ماند باعث خنده‌ی زیادی شد. آنا فدورفنا حتی داشت دست‌پاچه میشد، خجولانه لبخند میزد و تند و تند اطمینان میداد که هنوز بخوبی بازی بطرز جدید را یاد نگرفته است. ولی مبالغ زیادی بحسابش مینوشتند، علی‌الخصوص که کنت بر حسب عادت خود به قمار کلان و برد و باخت زیاد، با خودداری و بخوبی بازی میکرد و معنی ضربه‌هایی را که ستوان از زیر میز پهای او میزد و علت اشتباهات فاحش ستوان را در توپ زدن بهیچوجه درک نمیکرد.

لیزا باز شیرینی آورد، سه نوع مربا و ترشی مخصوص سیب نوع اوپورت را که تا آنموقع مانده بود، آورد و پشت سر مادر ایستاد و به تماشای بازی مشغول شد و ندرتاً به افسران و بخصوص به دستهای سفید کنت که ناخنهای گلی و ظریف و آرایش شده‌ای داشت، نگاه میکرد که با آرمودگی و اطمینان و زیبایی بسیار ورقها را بروی میز میانداختند و بردهارا برمیداشتند.

آنا فدورفنا دوباره تا حدودی با شور و حرارت از سایرین ورق گرفت و تا هفت ورق جمع کرد و چون سه ورق کم داشت جریمه

شد و بنابه درخواست برادر خود با وضعی ناهنجار رقمی را یادداشت کرده و بکلی دست‌پاچه شد و عجله کرد.

لیزا که میخواست مادرش را از این وضع مضحک خارج کند لبخندزنان گفت:

— ماما جان، مهم نیست، بعدا جبران خواهید کرد! .. وقتی برادرتان دچار این وضع شد یکمرتبه هم شما او را جریمه کنید.

آنها فدورفنا با ترس و بیم به دختر خود نگاه کردند و گفت:

— لیزا جان، کاش تو لااقل بمن کمک میکردی! من نمیدانم چطور اینرا...

لیزا در دل جرایم مادر خود را حساب کرده و گفت:

— اما منم نمیدانم بطور جدید چطور باید بازی کرد. — و سپس بشوخی افزود: — ماما جان، شما باینطرز زیاد میبازید: برای پیراهن پیموچکا هم پول نمیماند.

ستوان که میل داشت سر صحبت را با لیزا باز کند باو نگاه کرده و گفت:

— بله، با این وضع به آسانی میتوان ده روبل نقره باخت.

آنها صورتها را از نظر گذرانده و پرسید:

— مگر ما سر اسکناس بازی نمیکنیم؟

کنت گفت:

— من نمیدانم با چه بازی میکنیم، فقط من طرق شمردن اسکناس را

نمیدانم. این چیست؟ یعنی اسکناس چیست؟

دایی که محکم بازی میکرد و مقداری برده بود به پشتیبانی از او گفت:

— بله، حالا دیگر هیچکس با اسکناس حساب نمیکند.

پیرزن دستور داد نوشابه‌ای گازدار بیاورند، خودش دو گیلان

نوشتید و صورتش گل انداخت و مثل اینکه قید همه چیز را زد. حتی

یک دسته از گیسوان سفیدش را که از زیر شبکلاه آهاری بیرون آمده

و بروی پیشانیاش افتاده بود مرتب نکرد. لابد بنظورش میآمد که ملیونها

باخته و بکلی از بین رفته است ستوان بیش از پیش به کنت نوک

پایی میزد. کنت جرایم پیرزن را ثبت میکرد. بالاخره بازی تمام شد. هرچقدر

هم که آنها فدورفنا کوشید و انمود سازد که در حساب اشتباه میکند

و نمیتواند بشمرد و برخلاف وجدان به مقدار یادداشت شده برد خود اضافه کرد، هرچقدر هم که از مبلغ باخت خود به وحشت و هراس دچار شد، در آخر محاسبه معلوم شد که نهصد و بیست پوان باخته است. آننا فدورفنا چند بار میپرسید: «این مبلغ با اسکناس نه روبل میشود؟» و تا برادرش او را متوحش نکرده و توضیح نداد، که سی و دو روبل و نیم اسکناس باخته و این مبلغ را حتماً باید بپردازد، به هنگامی مبلغی که باخته بود پی نبرد. کنت حتی مبلغی را که برده بود نشمرد و بلافاصله پس از خاتمه‌ی بازی بطرف پنجره‌ای رفت که لیزا جلوی آن مرز میچید و برای شام ترشی قارچ از غرابه بیرون میاورد و توی بشقاب میگذاشت. کنت در کمال آرامی و سادگی آن کاری را که ستوان از اول شب میخواست انجام بدهد و نمیتوانست، انجام داد — راجع به آب و هوا با لیزا مشغول صحبت شد.

اما ستوان در اینموقع در موقعیت کاملاً نامطبوعی قرار داشت. آننا فدورفنا پس از رفتن کنت و بخصوص پس از رفتن لیزا که مایه‌ی دلشادیش بود علناً متغیر شد.

پولوزوف فقط برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

— ولی مایه‌ی تاسف است که ما از شما اینهمه بردیم. صاف و ساده این خلاف وجدانست.

آننا فدورفنا پرسید:

— بله البته تابلو و حداقلی هم از خودتان درآوردید! من با این چیزها بلد نیستم بازی کنم: مجموع باخت من با حساب اسکناس چقدر میشود؟

افسر سوارنظام که چون برده بود روحیه‌ای شوخ و شنگول داشت جواب داد:

— سی و دو روبل، سی و دو روبل و پنجاه کاپیک. خواهرجان، پول بدهید... پول بدهید.

— تمامش را بشما میدهم: اما دیگر مرا به تله نخواهید انداخت، نه! من در تمام مدت عمرم هرچه ببرم باندازه باخت امروزی نخواهد شد.

و آنرا فدورفا تلوتلوخوران بسرعت به اطاق خود رفت و برگشت و نه روبل اسکناس آورد و فقط در اثر اصرار مبرم پیرمرد تمام باخت خود را پرداخت.

پولوزوف را کمی ترس برداشت که اگر با آنرا فدورفا صحبت کند از او فحش و ناسزا خواهد شنید. او خاموش و آهسته از نزد آنرا فدورفا رفت و به کنت و لیزا که جلوی پنجره‌ای باز مشغول صحبت بودند نزدیک شد.

در اطاق روی میزی که برای شام آماده شده بود دو شمع پیهی قرار داشت. نور آنها گه‌بگاه از اثر وزش نسیم تازه و خنک شب ماه مه میلرزید. پنجره‌ای، که بسمت باغ باز میشد، نیز روشن بود، ولی روشنایی آن غیر از روشنایی اطاق بود. ماه تقریباً بدر که دیگر تابش زرین خود را از دست میداد برفراز تارک درختان بلند زیرفون میخرامید و تکه ابرهای نازک و سفیدی را که بندرت رویش را میپوشاندند، بیش از پیش روشن میساخت. در استخری که از میان درختان خیابان باغ دیده میشد و ماه بخشی از آنرا سیمگون نموده بود، غوکها غلغله میکردند. در بوته‌ی یاس خوشه‌ای معطری که زیر پنجره روییده بود و گه‌گاه گلغله‌های نمناک خود را تکان میداد پرندگانی ناشناس جست و خیز میکردند و بال و پر میزدند.

کنت به لیزا نزدیک شد و روی درگاهی پست پنجره نشسته و گفت:

— چه هوای دلپذیری! من تصور میکنم که شما زیاد گردش میکنید؟

لیزا که معلوم نبود دیگر چرا از صحبت با کنت احساس شرم نمیکند جواب داد:

— بله. من صبحها، در حدود ساعت هفت برای سرکشی بامور روانه میشوم و همینطور با پیموچکا، دختر بچه‌ای که مامانم بزرگ میکند، کمی گردش میکنم.

کنت شیشه بچشم گذاشت و گاهی به باغ و گاهی به لیزا نگاه کرده و گفت:

— زندگانی در ده مطبوعست! اما شبها چطور، شما در زیر نور ماه گردش نمیکند؟

— نه، اما سه سال پیش من و دایی جان هر شب ماهتابی گردش میکردیم. او به یک بیماری عجیب — به یخوابی — دچار شده بود. وقتی ماه بدر میشد او نمیتوانست بخوابد. اطاقش هم، همین اطاق، رو به باغ و پنجره اش کم ارتفاع است و ماه مستقیماً بصورتش میتابید. کنت متذکر شد:

— چیز عجیبیست، آخر مثل اینکه این جا اطاق شماست؟
— نه، من فقط امشب را در اینجا میخوابم. اطاق مرا شما اشغال کرده اید.
کنت گفت:

— واقعاً؟.. آه، خدای من!.. گناه این مزاحمت را هرگز بخود نخواهم بخشید. — و به علامت صداقت اظهارات خود شیشه را از چشم برداشت: — اگر میدانستم که سبب ناراحتی شما خواهم شد...
— چه مزاحمتی! برعکس من خیلی خوشوقتم: اطاق دایی جان خیلی خوب و دلگشاست، پنجره اش کم ارتفاعست و من جلویش خواهم نشست تا خوابم ببرد یا اینکه به باغ میروم و شب در آنجا گردش میکنم.

کنت دوباره شیشه را بچشم گذاشت و به لیزا نگاه کرد و مثل اینکه بتواند رت پنهان نشینا کرش را با خود یا به باغ او ببرد و با خود گفت:

«چه دختر خوبی! و با چه نیرنگی بمن فهماند که چنانچه خواهم میتوانم در باغ جلوی پنجره او را ببینم». لیزا در نظر او حتی مقدار زیادی از جذابیت خود را از دست داد: زیرا پیروزی بر لیزا تا این درجه آسان بنظرش رسید.

او متفکرانه به خیابانهای تاریک باغ نگاه کرده و گفت:
— چنین شبی را با محبوب خود در باغ گذراندن چه لذتی باید داشته باشد.

لیزا از این کلمات و از تماس پا که گویا غیر تعمدی تکرار شده بود کمی خجل شد. و قبل از آنکه فکر کند، فقط بمنظور آنکه خجالتش معلوم نشود چیزی گفت. لیزا گفت: «بله، گردش در شبهای مهتابی لذت دارد». معلوم نبود چرا وضع برایش نامطبوع میشد. سر غرابه‌ی قارچ را بست و میخواست از جلوی پنجره برود که در اینموقع ستوان بنزدشان آمد و لیزا میخواست بداند او چگونه آدمیست.

ستوان گفت :

— چه شب زیبایی.

لیزا فکر کرد : « اما فقط راجع به هوا صحبت میکنند ».

ستوان ادامه داد :

— چه منظری دلفریبی! — و سپس با تمایل خاص خود که به اشخاصی که خیلی دلخواهش بودند چیزهایی کمی نامطبوع بگوید، ادامه داد : — اما به نظر من این منظره شمارا بیزار کرده است.

— چرا اینطور فکر میکنید؟ غذای یکنواخت و لباس یکنواخت بیزار میکند، اما باغ خوب بیزار نمیکند، چنانچه گردش در باغ را دوست داشته باشید و بخصوص وقتی که ماه بالاتر برود. تمام استخر از اطاق دای جان پیدا است. و من امشب تماشا خواهم کرد.

کنت، که از آمدن پولوزوف و اینکه مزاحم شده بود، تا او از شرایط ملاقات اطلاعات بیشتری بدست بیاورد کاملاً ناراضی بود و گفت :

— اما مثل اینکه در باغ شما بلبل نیست؟

— نه، در باغ ما همیشه بلبل بود، اما پارسال شکارچی‌ها بلبلی را به دام انداختند، و امسال، هفته‌ی پیش چهچه‌ی بلبل‌ها داشت شروع میشد، ولی کمی سر پلیس آمد و با رنگونه آنها را ترسان کرد. سال، من و دای جان گاهی در خیابان باغ مینشستیم و تقریباً دو ساعت به چهچه‌ی بلبل گوش میدادیم.

دای به آنها نزدیک شد و گفت :

— این دختر وراج چه چیزهایی برایتان تعریف میکند؟ آیا میل به خوراک ندارید؟

کنت با تحسین و تمجید از خوراکیها و با اشتهای خود موفق شد تا حدودی روحیه‌ی خراب صاحبخانه را بهبود ببخشد و افسران پس از شام وداع کرده و به اطاق خود رفتند. کنت با دای دست داد و مایه‌ی تعجب آنها فدورقنا شد، زیرا دست او را نبوسید و با او هم فقط دست داد، حتی با لیزا دست داد و ضمناً موقع دست دادن مستقیماً بچشمان لیزا نگاه کرد و با تبسم مطبوع خود یاو لبخند خفیفی زد. این نگاه دوباره لیزا را شرمنده ساخت.

لیزا فکر کرد : « خیلی زیباست، اما بیش از حد به خودش میپردازد ».

وقتی افسران به اطاق خود برگشتند پولوزوف گفت :

— آبا برای تو شرم‌آور نیست؟ من سعی می‌کردم عمداً بیازم، از زیر میز تورا تکان میدادم. خوب، خجالت نمیکشی؟ پیرزن خیلی متاثر شد.

کنت قهقهه‌ای عجیبی سرداد.

— چه خانم مضحکی! چطور رنجید!

کنت دوباره چنان با خوشحالی بخنده افتاد که حتی یوهان که جلویش ایستاده بود سر بزیر انداخت و رویش را برگرداند و آهسته تبسم کرد.

کنت به خنده ادامه داد.

— بفرما، این هم فرزند دوست خانواده! .. قاه قاه قاه!

ستوان گفت :

— نه، واقعاً خوب نیست. حتی دلم بحالشی سوخت.

— چه مهملی! چقدر تو جوانی! پس تو میخواستی که من بیازم؟ چرا من میبایست بیازم؟ منم وقتی بلد نبودم میبایختم. داداش، ده روبل پردرد میخورد. باید بزندی با بصری محرب میگردد. خدایات میکنند پولوزوف ساکت شد، ضمناً او دلش میخواست بستنهایی در فکر لیزا باشد که بنظر او موجودی فوق‌العاده پاک و زیبا بود. او لخت شد و روی رختخواب نرمی که برایش آماده کرده بودند دراز کشید. او به پنجره که جلویش شال آویخته بودند نگاه میکرد، و پرتو رنگ‌پریده‌ی ماه از پشت شال بداخل اطاق رسوخ مینمود. پولوزوف با خود میگفت: « این احترامات و افتخارات نظامی چیز پوچیست! سعادت اینست که انسان در گوشه‌ای بی سروصدا با همسری زیبا و عاقل و ساده زندگی کند! این سعادت استوار و واقعیست! »

اما معلوم نبود چرا این آرزوهای خود را به دوستش اطلاع نداد و حتی با وجود آنکه اطمینان داشت کنت هم در فکر آن دوشیزه‌ی دهاتیست معهدا از دختر یادآوری نکرد.

او از کنت که در اطاق قدم میزد پرسید :

— پس چرا تو لخت نمیشوی؟

— نمیدانم چرا هنوز خوابم نیاید. اگر میخواهی شمع را خاموش کن، من همینجوری دراز میکشم.

کنت به پس و پیش رفتن در اطاق ادامه داد. پولوزوف که پس از عصر امروز بیش از همیشه از نفوذ کنت بر خود عدم رضایت احساس میکرد، و روحیه‌اش برای طغیان علیه او مناسب بود، تکرار نمود:

— نمیدانم چرا خوابم نیاید. — او در دل خود کنت تورین را مخاطب قرار داده و بحث میکرد: «من تصورم را میکنم که حالا چه خیالاتی در سر شانه خورده‌ی تو میلوند! من دیدم که چقدر از او خوشتر آمد. اما تو استعداد درک این موجود ساده و معصوم را نداری: مینا بدرد تو میخورد و سردوشی سرهنگی! واقعاً از او بپرسم که از لیزا خوشش آمده است یا نه.»

پولوزوف میخواست بطرف او برگردد، ولی منصرف شد: او احساس کرد که، نه فقط در صورتیکه عقیده‌ی کنت درباره‌ی لیزا همانی باشد، که او تصور میکند، قدرت بحث کردن با کنت را نخواهد داشت، بلکه از موافقت نکردن با او نیز عاجز است — او باین شکل به اطاعت از نَفه‌ذی، که روز بروز برایش سنگینتر و ظالمانه‌تر میشد، عادت کرده بود.

وقتی کنت کلاه بسر گذاشت و بطرف در رفت پولوزوف پرسید:
— تو کجا میروی؟

— به اصطبل میروم. سرکشی میکنم که اوضاع مرتب است یا نه. ستوان بخود گفت: «چیز عجیبیست!» ولی شمع را خاموش کرد و در حالیکه میکوشید افکار حسادت‌آمیز احمقانه و خصومت‌آمیز نسبت به دوست دیرین را از سر خود دور کند به پهلوی دیگر چرخید.

در اینموقع آنها فدورفنا برحسب عادت بروی لیزا و برادر خود و دست‌پورده‌ی خود صلیب کشید و آنها را با مهربانی بوسید و به اطاق خود رفت. مدت‌ها بود که پیرزن در ظرف یک روز اینقدر متأثر نشده بود و حتی نمیتوانست با آرامش دعا بخواند: در تمام مدت خاطرات اندوهناک و تازه‌ی کنت مرحوم و کنت جوان شیک‌پوش، که بیشرمانه پولهایش را برد، از سر آنها فدورفنا بیرون نمیرفت. ولی بر حسب معمول لخت شد و نیم استکان کواس که مخصوصاً آماده کرده و کنار بسترش

گذاشته بودند نوشید و در رختخواب دراز کشید. گریه‌ی محبوبش آهسته باطاق خزید. آنها فدورفنا گریه را صدا زد و به نوازش کردن آن مشغول شد و به خرخر گریه گوش میداد و هنوز خوابش نمیرد. آنها فدورفنا فکر کرد: «گریه مانع خوابم شده» و گریه را از خود راند. گریه با نرمش روی کف اطاق افتاد و دم براق خود را آهسته چرخانده و بروی نیمکت جست، ولی در اینموقع دختری، که روی کف اطاق میخوابید نمدی آورد تا زیر خود بیاندازد و شمع را خاموش و قندیل را روشن کند. سرانجام خروپف دخترک هم بلند شد، اما خواب همچنان به چشم آنها فدورفنا نیامده و به خاطر پریشان او آرامش نمیبخشید. وقتی چشم خود را میبست سیمای افسر هوسار در نظرش هویدا میشد و وقتی چشم میگشود و در پرتو نور ضعیف قندیل به کومود و میز کوچک و پیراهن سفید که از جارختی آویزان بود نگاه میکرد بنظرش میآمد که افسر هوسار با اشکال عجیب و گوناگونی در اطاق ظاهر میشود. یا خیال میکرد که در تشک پری گرمش شده است، یا ساعت رومی‌زی تیک و تاک طاقت‌فرسایی دارد و یا خروپف دخترک غیرقابل تحمل است. آنها فدورفنا دخترک را بیدار کرد و دستور داد خروپف نکند. دوباره افکارش درباره‌ی کنت پیر و کنت جوان و فال‌ورق بوضع عجیبی درهم آمیختند. گاهی خود را میدید که با کنت پیر والس میرقصد، شانه‌های فربه و سفید خود را میدید و بوسه‌های شخصی را بر آنها احساس میکرد، یا دختر خود را در آغوش کنت جوان میدید. دوباره اوستوشکا به خروپف شروع کرد...

«نه، حالا دیگر مانند آن روزگار نیست، مردم آنطور نیستند. او بخاطر من حاضر بود به میان آتش برود. خوب، مورد هم داشت. اما این یکی لابد مثل احمقها خوابیده و خوشحالتست که در قمار برد، نه اینکه دنبال زنها بیافتد و خوشخدمتی بکند. آنطور که آن یکی جلویم زانو میزد و میگفت: «دلت میخواهد که من چه بکنم: الان خودم را بکشم، و چه میخواهی؟» و اگر من میگفتم او خودش را میکشت.»

ناگهان صدای قدم پای برهنه‌ی یکنفر از راهرو بگوش رسید و لیزا که فقط روسری بدوش انداخته بود با رنگ پریده و بدنی لرزان باطاق دوید و تقریباً بروی بستر مادر افتاد...

لیزا پس از شب خوش گفتن به مادر به اطاق سابق دای جان رفت. بلیزی سفید پوشید و گیسوان پرپشت و دراز خود را با چارقد پوشاند و شمع را خاموش کرد و پنجره را گشود و دو زانو روی صندلی نشست و چشمان متفکر خود را به استخر دوخت که حالا تماماً با پرتو سیمگون میدرخشید.

ناگهان تمام اشتغالات و علائق عادی او به شکل کاملاً نوینی در نظرش مجسم گردیدند: مادر پیرو بهانه گیر، که مهر و محبت بیپایان با او بخشی از جان لیزا شده است، دای فرتوت ولی مهربان، خدمتکارها، دهاتیها که حرمت فراوانی برای خانم خود قائلند، گاوهای شیرده و ماده گاوهای جوان - همه اینها، همان طبیعتی که بارها مرده و از نو تجدید شده و لیزا در آغوش آن با عشق و محبت بدیگران و با عشق و محبت دیگران نسبت به خانم جوان بزرگ شده، همه اینها، که آسایشی روحی بسیار مطبوع و دلپذیر باو میبخشید - ناگهان بنظرش آمد که همه اینها آن چیز نیست، همه اینها در نظرش اندوهبار و بیهوده جلوه کرد. مثل اینکه یکنفر باو گفت: «احمق، احمق! بیست سال به کارهای مهمل مشغول بودی، معلوم نیست به که و برای چه خدمت میکردی، و نمیدانستی که زندگانی و سعادت چیست!» لیزا حالا، در ضمن آنکه به ژرفای باغ روشن و بیحرکت نگاه میکرد. شدیدتر از مواردی که سابقاً برایش پیشامده بود که باین نکته بیندیشد، بمراتب شدیدتر باین نکته میاندیشید. چه چیز او را باین افکار سوق داده بود؟ آنطور که میشد احتمال داد، بهیچوجه عشق ناگهانی به کنت موجب این افکار نبود. برعکس، کنت مورد پسندش واقع نشد. ستوان ممکن بود بیشتر نظر او را بخود جلب کند، ولی ستوان زشت، رنگ پریده، و بیسروزیان بود. لیزا بیاختیار او را از یاد میبرد و با خشم و تحسز سیمای کنت را در خیال مجسم میکرد. لیزا بخود میگفت: «نه، آنطور نیست». ایده آل او آنقدر دلربا بود! این ایده آلی بود، که در میان این طبیعت، در میان این شب، بدون آنکه زیبایی آنرا برهم بزند، ممکن بود محبوب او باشد، - ایده آلی بود، که هیچگاه آنرا ندیده بود تا با واقعیتی ناهنجار بیامیزد.

انزوا و نبودن مردمی که بتوانند توجه او را بخود معطوف سازند، در آغاز چنان تاثیر کردند تا تمام نیروی عشقی، که دست سرنوشت

یکسان در دل هریک از ما بودیعه نهاده است، در دل او هنوز صحیح و سالم و دست نخورده ماند، اما اکنون که لیزا مدت بیش از اندازه درازی با این سعادت اندوهناک بسربرده بود، که وجود چیزی را در دل خود احساس نماید و ندرتاً صندوقچه‌ی اسرارآمیز دل خود را بگشاید تا از غنای آن محظوظ شود، نمیتوانست بدون تفکر و ناسنجیده تمام محتویات این صندوقچه را نثار کسی کند. خدا کند که او تا لب گور نیز از این سعادت ناچیز محظوظ شود. کسی چه میداند، آیا این سعادت بهتر و نیرومندتر نیست؟ آیا یگانه سعادت واقعی و ممکن همین نیست؟ لیزا فکر میکرد: «خداى من! آیا واقعاً من جوانی و سعادت خود را بیهوده هدر داده‌ام و دیگر نخواهد بود... هرگز نخواهد بود؟ آیا واقعاً این مطلب حقیقت دارد؟» و به آسمان بلند و روشن پیرامون ماه که از ابرهای سفید موج پوشیده بود نگاه کرد، ابرها ستارگانرا میپوشاندند و بطرف ماه میرفتند. — لیزا فکر کرد: «اگر ابر سفید بالایی روی ماه را بپوشاند، پس حقیقت دارد». خط مه‌آلود و دودمانند ابر از نیمه‌ی پایینی قرص نورانی گذشت و روشنایی روی چمن و تارک درختان زیرفون و سطح استخر کمرنگ‌تر و سایه‌ی سیاه درختان مبهم‌تر شد. و گویی نسیم به سر آمد، از سایه‌ی غم‌انگیزی که طبیعت را دربر گرفته بود، بروی برگها وزید و عطر شبنم‌آلود برگها و زمین نمناک و یاس گل سرده را به پشیر رسانید. لیزا به خود دل‌داری میداد و با خود میگفت: «نه، حقیقت ندارد، اما اگر امشب بلبل بخواند معلوم میشود تمام آنچه که من فکر میکنم بوج و مهمل است و نباید ناامید شد». هرچند دوباره همه‌جا روشن شد و جان گرفت و باز چند بار ابرپاره‌ها رخسار ماه را پوشاندند و همه‌جا تاریک شد، معه‌ذا او باز مدت زیادی خاموش نشسته و گویی انتظار کسی را داشت. لیزا همچنانکه جلوی پنجره نشسته بود بخواب رفت، تا اینکه بلبل با چهچه‌ی متوالی خود که از پایین، از روی استخر با طنینی رنگ دارو زیر بگوش میرسید او را بیدار کرد. بانوی دهاتی چشم گشود. روحش در اثر این پیوند اسرارآمیز با طبیعتی که آرام و تابناک در برایش دامن گسترده بود، دوباره با حظ و لذتی نوین تازه شد. لیزا به آرنجهایش تکیه داد. یکنوع حس اندوهی شیرین و بیتاب‌کننده بسینه‌اش فشار می‌آورد و سرشک عشقی بزرگ و پاک که تشنه‌ی ارضا بود، سرشکی نیک و آرامش‌بخش دیدگانش را پر کرد. لیزا دستهایش را

بروی هری پنجره گذاشت و سر خود را به دستها تکیه داد. دعای محبوبش بخودی خود بدلش راه جست و او همچنان با دیدگانی اشک‌آلود بخواب رفت.

تماس دست شخصی او را بیدار کرد. لیزا بیدار شد. اما این تماس خفیف و مطبوع بود. آن دست دست او را محکمتر فشرد. لیزا ناگهان واقعیت را بخاطر آورد، فریادی کشید و از جا جست و همچنانکه بخود اطمینان میداد کنت را، که در زیر پنجره غرق در انوار ماه ایستاده بود نشناخته است دویده و از اطاق بیرون رفت...

۱۵

این شخص واقعاً کنت بود. او وقتی فریاد دختر و اهن اهن نگهبان را که از آنسوی نرده‌ی باغ باین فریاد واکنش نشان داد، شنید همچون دزدی، که هنگام سرقت بدام افتاده باشد، مانند برق از روی چمن نمناک و پر از ژاله به عمق باغ دوید. کنت بلااراده تکرار میکرد: «آه، من عجب احمقی هستم! من او را ترساندم. میبایست آرامتر او را صدا میدادم و بیدار میکردم! آخ، عجب حیوان چلمنی هستم!» او ایستاد و گوش فراداشت: نگهبان از روی نرده بی‌باغ آمد و چماق خود را بروی شن خیابان میکشید. میبایست پنهان شد. او بطرف استخر رفت. وزغها شتابان از زیر پای او بمیان آب میجهیدند و با تالاپ تالاپ خود او را به لرزه میانداختند. با وجود آنکه پاهایش خیس شده بود در اینجا چمباتمه نشست و تمام آنچه را که کرده بود بیاد آورد: چطور از روی نرده رد شد، پنجره‌ی اطاق لیزا را جستجو کرد، و سرانجام سایه‌ای سفید دید، چطور به کوچکترین خش و خش گوش میکرد و چند بار به نزدیک پنجره آمد و دور شد، چطور گاهی بنظرش میرسید که مسلماً لیزا از کندی و تعلق او متاسف است و انتظار میکشد، گاهی بنظرش میرسید که ممکن نیست لیزا به این آسانی جرات کرده و وعده ملاقات گذاشته باشد، و اینکه چطور سرانجام بتصور اینکه بانوی ولایتی از کم‌رویی خود را بخواب زده است او مصممانه به پنجره نزدیک شد و بوضوح حالت لیزا را دید ولی در اینموقع معلوم نبود چرا همچون باد صرصر بعقب دوید و فقط پس از آنکه بعلت ترس و جبن خود را بشدت ملامت

کرد، به لیزا نزدیک شد و جسورانه بدست او دست زد. نگهبان دوباره
اهن و آهن کرد و دروازه را بصدا درآورد و از باغ بیرون رفت.
پنجره‌ی اطاق خانم بسته شد و از داخل اطاق پشت درپهایش را پایین
کشیدند. دیدن این منظره برای کنت بسیار مایه تاسف بود. برای
آنکه بتوان تمام جریان را دوباره از سر نو شروع کرد او حاضر بود
قیمت گرانی بپردازد: حالا دیگر او باین شکل احمقانه رفتار نمی‌کرد...
« اما چه بانوی دلربایی! چه تازگی و طراوتی! زیبایی تمام و کمال! و
چطور من فرصت را از دست دادم... من حیوان احمقی هستم! » ضمناً
دیگر خواب از سرش پریده بود و او مانند اشخاص رنجیده و خشمگین
با گامهایی قاطع در خیابان باغ که درختان زیرفون در میانش گرفته
بودند توکلا پیش رفت.

و در آنجا این شب مواهب آرامش‌بخش خود را بصورت اندوهی
مسکن و نیاز به عشق باو هدیه کرد. خیابان گلینی را که در برخی
نقاط آن علف روئیده و یا شاخه‌ای خشک افتاده بود دوایری از انوار
مستقیم و رنگ پریده‌ی ماه از پس برگهای انبوه درختان روشن میکردند.
شاخه‌ای کج در زیر پرتو ماه چنین بنظر میرسید که گویی از اشنه‌ی
سقید پوشیده شده است. نور ماه برگها را سیمگون میکرد و بندرت
از برنها پچ و پچ تنیده میشد. چراغها در حمارب خاموشی نسند، صدای
صداها سکوت کردند، فقط بنظر میرسید که بلبل با نغمه سرایی خود
تمام فضای بیکران و خاموش و روشن را سرشار ساخته است. کنت طراوت
معطر باغ را بسینه فرو میبرد و با خود میگفت: « خداوندا، چه شبی!
چه شب سحرآسایی! بچیزی نامعلوم افسوس میخورم. گویی از خودم و از
سایرین و از تمام زندگانی ناراضیم. اما دختری خوب و دوست داشتنیست.
شاید واقعاً اوقاتش تلخ شده... » در اینجا آرزوهایش باهم درآمیختند،
او خود را در این باغ باتفاق بانوی ولایتی در عجیب‌ترین حالات در
نظر مجسم میکرد، بعد مینای مهربانش جای بانورا گرفت. « عجب احمقی
هستم! میبایست صاف و ساده بکمرش دست می‌انداختم و صورتش را
می‌بوسیدم. » کنت با این ندامت و پشیمانی به اطاق برگشت.
ستوان هنوز نخوابیده بود. او بلافاصله در بستر برگشت و رو
در روی کنت قرار گرفت.

کنت پرسید:

— تو نخواستی؟

— نه.

— برایت حکایت کنم که چه اتفاق افتاد؟

— خوب؟

— نه، بهتر است حکایت نکنم... یا حکایت میکنم. پاهایت را

جمع کن.

و کنت که دیگر در دل از این ماجرای عشقی از دست رفته رو

برتاخته بود، با لبخندی هیجان آمیز روی بستر رفیق خود نشست.

— میتوانی تصویرش را بکنی که این بانو با من rendez — vous *

گذاشت!

پولوزوف از بستر بیرون جسته و فریاد زد:

— چه میگویی؟

— خوب، گوش کن.

— آخر چطور؟ آخر کی؟ ممکن نیست!

— بله، تا شما ورقها را میسرديد بانو بمن گفت که شب جلوی

پنجره خواهد نشست و... از آنجا که باطابق خزید. اینست معنی

آدم کارآزموده! تا شما با پیرزن مشغول حساب بودید من این معامله را

جور کردم. تو هم که شنیدی، دختر که حتی در حضور تو گفت

که امشب جلوی پنجره خواهد نشست و استخر را تماشا خواهد کرد.

— آره، او همینطور گفت.

— باری، من میدانم او این حرف را با قصد یا بدون قصد گفت.

شاید و واقعاً او هنوز ابتدا بساکن نمیخواسته، فقط اینطور وانمود شده

است. ولی واقعه‌ی عجیبی اتفاق افتاد. — کنت با تبسمی تحقیرآمیز نسبت

بخود، ادامه داد: — من بکلی احمقانه رفتار کردم!

— خوب چه شد؟ تو کجا بودی؟

کنت بجز نزدیک شدنهای مکرر و تردیدآمیز خود بقیه داستان را

همانطور که بود برای ستوان تعریف کرد.

* وعده ملاقات (فرانسه) (مترجم).

— من خودم کاررا خراب کردم: میبایست جسورانه تر عمل میکردم. دختر فریادی کشید و از جلوی پنجره فرار کرد.

ستوان با تسمی نامناسب به تبسم کنت که زمانی دراز نفوذی بسیار بر او داشت، پاسخ داد و گفت:

— پس دختر فریاد کشید و فرار کرد.

— آره. خوب، حالا دیگر وقت خوابست.

ستوان برگشت و دوباره رو از او برگرداند و قریب ده دقیقه ساکت دراز کشید. خدا میداند که در دلش چه میگذشت، اما وقتی باز بطرف کنت برگشت سیمایش مبین رنج و قطعیت بود.

او با صدایی مقطع گفت:

— کنت توربین!

کنت با آرامش جواب داد:

— تو چه میخواهی بگویی، هذیان میگویی یا نه؟ ستوان پولوزوف، چه میخواهی بگویی؟

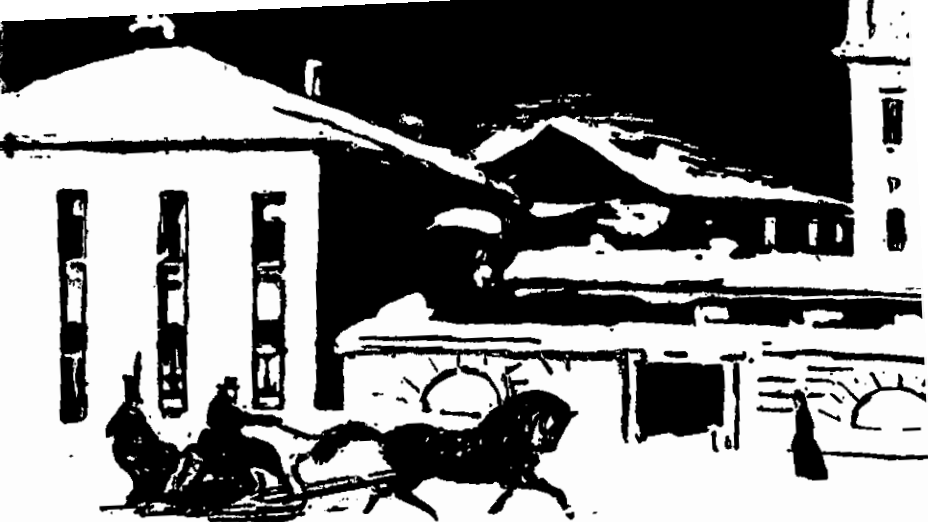
پولوزوف داد زد:

— کنت توربین! شما آدم رذلی هستید! — و از بستر بیرون جست.

۱۶

اسکادرون روز بعد براه افتاد. افسران صاحبان خانه را ندیدند و با آنها وداع نکردند. آنها با همدیگر نیز صحبت نمیکردند. پیشنهاد شده بود که بمحض ورود به اولین اتراق دوئل کنند. اما سروان شولتس، رفیق نیک، سوارکار بسیار ماهر، محبوب تمام هنگ که کنت اورا بعنوان گواه خود انتخاب کرده بود توانست کاررا چنان فیصله بدهد که نه تنها آنها دوئل نکردند، بلکه در هنگ هیچ کس از این مطلب مطلع نشد و حتی توربین و پولوزوف، هرچند مانند سابق روابط دوستانه نداشتند، باز یکدیگر را «تو» خطاب میکردند و در مهمانیها و مجالس قمار با هم روبرو میشدند.

۱۱ آوریل سال ۱۸۵۶.



زمین نورد

به یادبود م. آ. استاخوویچ

فصل ۱

آسمان بلندتر و بلندتر، شفق بامدادی پهناورتر، تیره‌رنگ
شب‌نم سفیدتر، داس ماه بیجان‌تر، جنگل پرآوازتر می‌شد، مردم کم‌کم
برمی‌خاستند و در سر طویله‌ی اربابی بیش از پیش صدای فروفر، دوندگی
روی گاه و حتی شیبه‌ی خشمالود و جیغ‌مانند اسب‌هایی که ازدحام کرده و
بخاطر چیزی مرافعه داشتند بگوش میرسید.

چوپان پیر دروازه‌ی جروجری را باز کرده و گفت:

— او هو هو! فرصت میکنی! گرسنه شده‌اند! — او بطرف مادیانی
که میخواست از لای دروازه بیرون برود دست تکان داد و فریاد کشید:
— کجا؟

نستر چوپان لباس قزاقی پوشیده و کمربندی یراقدار بسته و شلاق را به پشت شانه فرو کرده و نان را در حوله‌ای پیچیده و حوله را بکمر بند خود آویزان کرده بود. او زین و لگام را بدست گرفته و میبرد. اسبها از لحن تمسخرآمیز چوپان ذره‌ای هم نترسیدند و نرنجیدند. اسبها چنان وانمود میکردند که برایشان همه چیز علی‌السویه است و با تانی از دروازه دور شدند، فقط یک مادبان کهر تند و پریال پیر گوشها را خواباند و سرعت برگشت و پشت بیاد کرد. مادبان جوانی که این واقعه مطلقاً باو ارتباطی نداشت و در عقب ایستاده بود جیغی زد و با پای عقبی به اولین اسبی که نزدیکش بود لگد زد.

چوپان با صدایی بلندتر و تهدیدآمیزتر داد زد:
— او هو هو! — و بگوشه‌ی حیاط روانه شد.

از میان تمام اسبهایی که در محوطه جمع شده بودند (تعدادشان نزدیک به صد راس بود) اخته‌ای ابلق که تنها در گوشه‌ای زیر سایبان ایستاده و پلکهایش را بهم‌فشرده و ستون بلوطی انبار را می‌لیسید، کمتر از همه بیتابی نشان میداد. معلوم نیست که اخته ابلق در این چوب چه مزه‌ای میدید، ولی هنگام این کار حالتی جدی و متفکر داشت. چوپان به آن نزدیک شده و زین و نمد عرق‌گیر براق را کنار او روی پهن گذاشت و با همان لحن خطاب به اسب اخته گفت:
— شیطان!

اخته ابلق از لیسیدن باز ایستاد و مدت زیادی بدون حرکت به نستر نگاه میکرد. اسب نخندید، خشمگین نشد، اخم نکرد، فقط با نفسی عمیق تمام شکمش را از هوا پرکرد و آهی تلخ‌تلخ کشید. چوپان گردن اسب را بغل کرد و بان لگام زد.
نستر گفت:

— چرا آه میکشی؟

اخته دمش را تکان داد و مثل اینکه میگوید: «نستر، همینطوری، چیزی نشده». نستر نمد و زین را روی او گذاشت و ضمناً اخته گوشهایش را خواباند و لابد عدم رضایت خود را ابراز کرد، ولی بیاس این عمل فقط با کلماتی رکیک باو ناسزا گفتند و تنگهای زین را محکم کردند. در این موقع اخته باد بدهان انداخت، ولی انگشت بدهانش فرو کردند و با زانو بشکمش لگد زدند و او مجبور شد باد را از دل

بیرون کند. با وجود این وقتی تنگ را با دندان محکم میکردند او یکبار گوشه‌هایش را خواباند و حتی برگشت و نگاه کرد. هرچند میدانست که این عمل کمی باو نمیکند معهذ لازم میدانست ابراز کند که برایش نامطبوعست و همیشه این حالت را نشان خواهد داد. وقتی او را زین کردند پای راست باد کرده‌اش را عقب گذاشت و بجویدن دهنه پرداخت و اینکار را هم بنابر منظورهایی خاص انجام میداد، زیرا از خیلی پیش از این میبایست پی برده باشد که دهنه هیچگونه مزه‌ای ندارد.

نستر از رکاب کوتاه بر او سوار شد، شلاق را باز کرد، دامن بلوز قزاقیش را از زیر زانو بیرون کشید و با شیوه‌ی خاص سورچیها، شکارچیها، گله‌بانها روی زین نشست و لگام را کشید. اخته سر بلند کرد، ابراز آمادگی نمود که برای رفتن بهر کجایی که امر کنند حاضر است، ولی از جایش تکان نخورد. او میدانست قبل از آنکه بروند داد و فریادهای زیاد خواهند زد، همچنان که بر او سوارند به واسکا، گله‌بان دیگر و به اسبها دستور خواهند داد. واقعاً نستر هم به داد زدن پرداخت: «واسکا! اوهوی واسکا! مگر مادیانها را ول کردی؟ غول بیابانی، تو کجا! پخ! مگر خوابیده‌ای. دروازه را باز کن، بگذار مادیانها جلو بروند» و از اینقبیل.

جروجر دروازه بلند شد، واسکا عصبانی و خواب‌آلود، افسار اسبی را بدست گرفته و کنار دیرک دروازه ایستاده و اسبها را بیرون میکرد. اسبها یکی پشت سر دیگری، با احتیاط روی گاه قدم گذاشته و آنرا بو کرده و میگذشتند. مادیانهای جوان، کره‌های یکساله و کره‌های شیرخوار، مادیانهای باردار با شکمهای سنگین یک یک از دروازه رد میشدند. مادیانهای جوان گاهی ازدحام کرده و دو بدو و ختی سه سه گردن پشت یکدیگر گذاشته و ضمن عبور از دروازه سم‌بند میکردند و باین دلیل هربار از گله‌بانان ناسزا میشنیدند. شیرخوارها گاهی بزیر پای مادیانهای بیگانه میدوند و شیهه‌های زنگداری میکشیدند و به قال و قیل کوتاه مادیانها جواب میدادند.

مادیان جوان و بازیگوش همینکه از دروازه بیرون رفت گردنش را کج کرده و سر خود را پایین و عقب برد و جفتک انداخت و جیغ کشید، ولی معهذاً جرات نکرد از ژولدیبا، مادیان پیر خاکستری و

خالداری که قدمهای آهسته و سنگینی بر میداشت و شکمش از این پهلو به آن پهلو میشد و با وقار مانند همیشه در پیشاپیش تمام اسبها میرفت، جلو بزند.

حیات سرطویه که اینهمه شلوغ بود در ظرف چند دقیقه بصورت حزن‌انگیزی خلوت شد و ستونها در زیر سایبانهای خالی حالت اندوهباری داشتند و فقط گاه مجاله شده و آلوده به پهن دیده میشد. این منظره‌ی طویله‌ی خالی هر چقدر هم که برای اسب اخته عادی بود، لابد تاثیر غم‌انگیزی باو کرد. او با تانی مثل اینکه تعظیم میکند، سر خود را پایین آورد و تا آنجا که تنگ محکم کشیده شده اجازه میداد نفس عمیقی کشید و با پاهای کج و خشکیده لنگ لنگان دنبال گله براه افتاد و نستر سالخورده را روی پشت استخوانی خود برد.

اسب اخته فکر میکرد:

— میدانم، حالا همینکه به جاده برسیم او با چخماق به روشن کردن آتش میپردازد تا چپق چوبی خود را، که حلقه‌ای مسی و زنجیردار چاق کند. من خوشحالم، زیرا این بو در صبح زود وقتی شب‌نم هنوز روی زمین است برایم مطبوعست و خاطرات شیرین و زیادی بیادم می‌آورد، مایه تاسف فقط اینست، که وقتی پیرمرد چپق را میان دندانهایش میگیرد همیشه بار بار می‌اندازد و زارش را شخمت فیض میکند و بگوید، «نکه»، «نکه»، «نکه» و از آنطرفی که او مینشیند پهلوی من درد میگیرد. با وجود این دست حق به‌مراهش، برای من رنج کشیدن بخاطر دیگران تازگی ندارد. من حتی در این رنج کشیدن یکنوع لذت اسبی احساس میکنم. بگذار بینوا خودش را پهلوان خیال کند. آخر تا وقتی هیچکس او را نمیبیند او میتواند بتنهایی دم از شجاعت بزند، بگذار یک پهلو بنشیند، اخته با احتیاط پاهای معیوب خود را بر میداشت و در وسط جاده پیش میرفت و باین شکل در دل با خود بحث میکرد.

فصل ۲

نستر گله‌را به کنار رودخانه‌ای راند، که اسبها میبایست پیرامونش بچرند، و پیاده شد و زین را از اخته برداشت. در این بین گله با تانی پراکنده شده در چمنی به‌چرا مشغول میشد، که هنوز لگدمال نشده و از

شبنم و بخاری پوشیده شده بود، که بیکسان از چمن و از رودخانه‌ای، که بدور چمن پیچ میخورد، برمیخاست .

نستر دهنه را از سراخته‌ی ابلق برداشت و زیر گردن اسب را خاراند و اخته در پاسخ بعلامت تشکر و رضایت خاطر چشمهای خود را بست. نستر گفت: — پیر سگ، دوست دارد! — اما اخته، که این خاراندن را بهیچوجه دوست نداشت و برای نزاکت وانمود میکرد که خوشش میاید، بعلامت موافقت سرخود را تکان داد. اما ناگهان نستر کاملاً غیر مترقب و بدون جهت و سببی، شاید بتصور اینکه رفتار بیش از حد خودمانی ممکنست اخته ابلق را در مورد خود به افکار نادرستی سوق بدهد، بدون هیچگونه آمادگی قبلی سر اسب را با فشار از خود دور کرد و دهنه را بلند نمود و ضربتی بسیار دردناک با قلاب آن به پای لاغراسب زد و بدون اظهار یک کلمه به طرف کننده درختی که روی تپه بود و او معمولاً کنار آن مینشست روانه شد.

هرچند این عمل اخته‌ی ابلق را ملول کرد، معهداً هیچ بروی خود نیاورد و دم بی موی خود را تکان داده و چیزی نامعلوم را بو کرده و فقط بمنظور انصراف توجه بچریدن علف مشغول شد و بطرف رودخانه راه افتاد. اخته‌ی ابلق به آنچه که مادیانهای جوان و کره‌های یکساله و یال تراشیده و شیرخوار شاد و مسرور از نزهت بامدادی در پیرامونش انجام میدادند توجه نکرده و چون میدانست که سالم تر از هر کاری، بخصوص درس و سال او اینست که ابتدا با شکم ناشتا حسابی آب بخورد و بعد به علیق خوردن پردازد، او ساحلی را که وسیع تر و کمتر سرازیر بود انتخاب کرد. سم و قوزک پارا خیس کرد، پوزه‌اش را در آب فروبرد و از میان لبهای چاک خورده‌ی خود به مکیدن آب پرداخت و پهلوهای پر شده خود را بالا و پایین میبرد و از شدت کیف دم کم مو و ابلق خود را تکان میداد.

مادیان حنایی، مادیان ستیزه‌جو که همیشه اخته‌ی سالخورده را اذیت میکرد و همه‌جور مصیبتی برایش فراهم مینمود، اکنون نیز ظاهراً برای رفع حاجت خود، ولی فقط بمنظور آنکه آب را در جلوی بینی اخته گل‌آلود کند، داخل آب شد. اما ابلق دیگر سیراب شده بود و مثل اینکه به غرض مادیان حنایی پی نبرده باشد، آرام پاهای خود را، که در گل فرو رفته بود، یکی پس از دیگری از آب بیرون کشید و سر خود را

تکان داد و از جوانها بکناری رفت و به چریدن مشغول شد. او به شیوه‌های گوناگون قدم برمیداشت تا علف زیادی را لگدمال نکند و تقریباً بدون آنکه گردن راست کند سه ساعت تمام به خوردن مشغول بود. وقتی آنقدر سیر شد که شکمش مانند انبانی از دنده‌های تیز و لاغرشد آویزان شد و چنان متعادل روی چهار پای بیمار خود ایستاد، تا حتی الامکان و بخصوص پای راست جلوییش، که ضعیف‌تر از همه بود، کمتر درد بکشد و در این حال خوابش برد.

پیری ممکنست با شکوه ویا نحس باشد، پیری ممکنست اسفناک باشد. ممکنست در عین حال هم با شکوه و هم نحس باشد. پیری اخته‌ی ابلق بخصوص از همین نوع بود.

اخته درشت اندام بود - طول بدنش از دو آرشین و سه وجب کمتر نبود. رنگش سیاه و ابلق بود. او اینطور بود، ولی حالا لکه‌های سیاهش برنگ حنایی کثیف درآمده بودند. ابلقیش از سه لکه تشکیل میشد: یکی لکه‌ای کج بود، که بر سرش از کنار بینی تا تاسی سرو نمی از گردنش را فرا میگرفت. یال بلندش، که دوژه به آن چسبیده و کثیفش کرده بود، در برخی نقاط سفید و در بعضی جاها حنایی بود، لکه‌ی دوم در امتداد پهلوئی راست تا نیمه‌ی شکمش کشیده شده بود، لکه سوم روی لپل او و قسمت فوقانی دم را پوشانده و تا زیر ران را فرا میگرفت. بقیه‌ی دمش سفیدقام و روشن بود. کله‌ی استخوانی و بزرگش با گودالهای عمیق بالای چشمها و لب سیاهش که روزگاری پاره شده و حالا آویزان بود، بر گردن او که از شدت لاغری کج و گویی چوبی بود، سنگینی کرده و پایین افتاده بود. از میان بریدگی لبش زبان سیاهش که از یکطرف گاز گرفته شده بود و بقایای زرد و ساییده شده دندانهای زیرینش پیدا بود. گوشهایش، که یکی از آنها چاک خورده بود، به پهلوها خوابانده شده بودند و فقط ندرتا بارخوت برای ترساندن مگسهاییکه به آنها میچسبیدند، تکان میخوردند. یک تکه موی یال، از میان زلفش، که هنوز دراز بود، به پشت گوشش آویزان شده، پیشانی بازش گود و زبر شده بود. در فاصله‌ی میان گونه‌هایش پوست چین خورده و آویزان بود. رگها در گردن و کله‌اش بهم پیچیده و گره خورده بودند، و هر بار که مگسی به او تماس میافت میجنبیدند و میلرزیدند. حالت صورتش جدی و شکیبای، بسیار متفکرو

زنجور بود. پاهای جلوییش از زانو خم برداشته و بشکل قوسی درآمده بودند، روی هر دو سم آنها برآمدگیهایی دیده میشد، و روی یک پای او، که لکه‌ی ابلقی تا میانش رسیده بوده نزدیک زانو ورم بزرگی باندازی یک مشت وجود داشت. پاهای عقبیش وضع بهتری داشتند، اما رانهایش ظاهراً مدتها پیش از این ساییده شده و در محل سائیدگیها دیگر پشم نرویده بود. تمام پاهایش در مقایسه با لاغری بدنش بطور نامناسبی دراز بنظر میامدند. دنده‌هایش گرچه محکم بودند، اما چنان باز و نمایان بودند، که بنظر میرسید پوست بین فرورفتگیهای دنده‌ها خشکیده است. گرده و پشتش را آثار ضربات قدیمی مخطط کرده بودند و در عقب آنها زخمی تازه و باد کرده وریم‌آلود بود، دمغازه‌ی سیاهش، که مهره‌های آن نمایان بود، دراز و تقریباً لخت آویزان بود. نزدیک دم روی کفل حناییش جای زخمی باندازی کف دست، مثل اثر گاز، وجود داشت، که پوست آورده و رویش موهایی سفید سبز شده بود، جای زخم دیگری روی کتفش دیده میشد. زانوهای عقبی و دمش در اثر بیماری دائمی شکم آلوده بودند. پشمش هرچند کوتاه بود، ولی در سراسر بدنش سیخ زده بود. ولی با تمام پیری کراهت‌آور این اسب ازدیدنش انسان بی‌اختیار بفکر فرومیرفت و شخص خبره فوراً میگفت، که این اسب زمانی اسبی بسیار خوب و جالب بوده است.

شخص خبره حتی میگفت که در روسیه فقط یک نژاد وجود داشت که میتوانست چنین استخوانهای پهن، چنین ساقهای بلند، چنین سمها، چنین استخوان ظریف پا، چنین وضع گردن و مهمتر از همه چنین کله، چشمها - چشمهایی بزرگ و سیاه و تابناک و چنین گره‌های اصیل از رگ و پی در گردن و نزدیک به کله و چنین پوست و مویی ظریف داشته باشد. واقعاً هم در اندام این اسب و در امتزاج وحشتناک علایم نفرت‌انگیز پیری، رنگارنگی شدید پشم، شیوه‌ها و حالات مبین اعتماد بخود و آرامش و زیبایی و نیروی آگاهانه، چیزی با شکوه وجود داشت. او همچون موجودی زهوار دررفته و زنده، تنها در میان چمن شبنم‌آلود ایستاده بود، و در نزدیکی او صدای سم کوبی، فروفر، شیوه‌ی اسبهای جوان، جیغ و داد گله‌ای که پراکنده میشد، بگوش میرسید.

خورشید دیگر از پس جنگل بالا آمده و روی علف و پیچ و خم رودخانه با پرتو خیره کننده‌ای میتابید. ژاله خشک میشد و بصورت قطراتی درمیامد، آخرین بخار بامدادی در برخی نقاط، نزدیک به باتلاق و برفراز جنگل همچون دود رقیقی ناپدید میشد. ابرپاره‌ها تاب میخوردند، ولی هنوز باد نمیوزید. در آنسوی رودخانه چاودارها لوله شده و مانند برس بنظر میامدند، عطر علف تازه و گل در هوا پراکنده بود. فاخته با صدایی گرفته در جنگل کوکوکو میخواند و نسترن به پشت دراز کشیده و حساب میکرد، که چند سال دیگر زندگی خواهد کرد. چکاوکها برفراز کشتزار چاودار و چمن پرواز میکردند. خرگوشی، که دیر بیدار شده بود، میان گله گیر افتاد و وقتی بفضای آزاد جست، کنار بوته‌ای نشست و گوش فراداد. واسکا سر خود را بمیان علف فرو کرده و چرت میزد، مادیانها از او گذشته و ولنگ و بازتر در پایین پراکنده شدند. اسبهای پیر فروفرکنان پیش میرفتند و از سمشان اثری تابناک بر شبنم باقی میماند و همه‌اش در جستجوی چنان محلی بودند، که کسی در آنجا مزاحشان نشود، اما نمیخوردند، بلکه فقط علفهای خوش طعم را مزه‌مزه میکردند. تمام گله بطوری نامحسوس بیک سمت پیش میرفت. و باز ژولدیهای سالخورده با وقار در پیشاپیش سایرین حرکت میکرد و امکان پیش روی را نشان میداد. موشکا، مادیان سیاه و جوانیکه برای اولین بار کره آورده بود، پیوسته غار و غور میکرد، دم بلند کرده و بسر کره شیرخوار نیلوفری رنگ خود، که با زانوهای لرزان بدنبالش روان بود، فروفر میکرد. لاستوچکا، مادیان کردند و مجرد، که پشمی نرم و براق مانند اطلس داشت، چنان سر خود را پایین انداخته بود، که میان زلف سیاه و ابریشم مانندش پیشانی و چشمانش را میپوشانید، با علف بازی میکرد، گاز میزد و بدور میانداخت و با سم مرطوب از شبنم و منگوله‌ای پف کرده پشت پا لگد میزد. یکی از کره‌های شیرخوار بزرگ ظاهراً یک نوع بازی پیش خود خیال کرده و دم کوتاه و مجعد خود را بلند کرده و تاکنون ۲۶ بار بدور مادر خود دویده بود، مادرش، که آرام به خوردن علف مشغول بود، فرصت کرده بود، که به خلق و خوی پسر خود عادت کند و فقط ندرتاً با چشمان بزرگ

سیاه خود باو چپ‌چپ نگاه میکرد. یکی از کوچکترین کره‌های شیرخوار، که سیاه رنگ و کله‌ای بزرگ داشت و میان زلفش از تعجب بین گوشه‌های بلند شده بود و دمش بهمان سمتی، که در زهدان مادر خم بوده، خم شده بود، گوشه‌هایش را نیز کرده و با نگاهی احمقانه و بدون آنکه از جایش حرکتی بکند به کره‌ای که میدوید و پس پس میرفت خیره شده و معلوم نبود به آن کره غبطه میخورد یا بمناسبت این عمل او را ملامت میکرد. شیرخوارها نوک پوزه به پستان مادر میزدند و میکیدند، برخی معلوم نیست چرا با وجود آنکه مادران صدایشان میکنند با قدمهای کوچک و چلن یورتمه میدوند و بسمت مخالف میروند، گویی چیزی جستجو میکنند، و بعد، معلوم نیست برای چه، متوقف میشوند و با صدایی گوش‌خراش و بی محابا شیبه میکشند، برخی به پهلو خوابیده‌اند، بعضی علف خوردن یاد میگیرند، عده‌ای با پا گوش خود را میخارانند. دو مادپان که هنوز آبستند مجزا از دیگران راه میروند، آهسته قدم برمیدارند و هنوز علف میخورند. معلومست که وضع آنها مورد احترام سایرینست و هیچیک از جوانها جرات نمیکند نزدیک آمده و مزاحم آنها بشود. هرگاه کره‌ای بازیگوش هم بفکر نزدیک شدن به آنها بیفتد یک حرکت گوش یا دم کافیت که ناشایستگی رفتارش را باو بفهماند.

مادپانهای یکساله و یال تراشیده خود را دیگر بزرگ وانمود کرده و بندرت جست و خیز نموده و با دسته‌های شاد و مسرور مخلوط میشوند. آنها گردنهای یال تراشیده و دراز خود را، که به گردن قو شباهت دارد، کج کرده و با وقار علف میخورند و دم‌بلیچهای خود را تکان میدهند، یعنی که ما هم دم داریم. بعضی مانند بزرگسالها به پهلو میخوابند، غلت میزنند و یکدیگر را میخارانند. خوشحالتترین دسته را کره‌های دو ساله و سه ساله و مادپانهای مجرد تشکیل میدهند. آنها همگی تقریباً با هم میگردند و دسته‌ای علیحده از مادپانهای با کره و خوشحال بوجود میاورند. از میان آنها صدای تاپ و توپ، جینگ و ویغ، شیبه و لگد و جفتک شنیده میشود. آنها بهم نزدیک میشوند و سر به شانه‌های یکدیگر میگذارند و همدیگر را بو میکنند، جست و خیز میکنند و گاهی فروفر کرده و دم خود را قوس‌وار بلند نموده و نیمه یورتمه، نیمه قدم، مغرور و غمزه‌کنان جلوی رقیقه‌های خود میدوند.

در میان تمام این جوانها مادیان حنایی، بازیگوش شیطان و زیبای درجه‌ی یک بود. هر شیطنتی، که او شروع میکرد، همه تقلید میکردند. هر جا میرفت تمام دسته‌ی مادیانهای زیبا دنبالش میرفتند. در آن روز بامداد مادیان شیطان روحیه‌ای بخصوص شوخ و شاد داشت. شادی و سرور همانطور، که به دل مردم راه مییابد، بدل او راه یافت. وقتی آب میخوردند او اخته‌ی سالخورده را بشوخی گرفت، در امتداد رودخانه در آب دوید، وانمود کرد که از چیزی ترسیده، فروفر کرد و با سرعت تمام در دشت بدویدن پرداخت، تا حدی، که واسکا ناگزیر شد بدنبال او و سایر اسبهای، که عقب او میدویدند، بتازد. بعد، پس از آنکه کمی علف خورد به غلت زدن شروع کرد، بعد با دویدن در جلوی مادیانهای سالخورده به تحریک آنان مشغول شد و کره‌ای شیرخوار را از کنار مادرش در برد و به تعقیب کره پرداخت و وانمود میکرد، که میخواهد او را گاز بگیرد. مادر کره ترسید و از چریدن باز ایستاد و کره شیرخوار با صدایی سوزناک جیغ میزد، ولی مادیان بازیگوش حتی تلنگری باو نزد و فقط او را ترساند و منظره‌ای برای تماشای رفیقه‌های خود فراهم ساخت و رفیقه‌هایش با حسن نظر به دسایس او نگاه میکردند. بعد تصمیم گرفت اسب جوگندمی را که در آن دورها آنطرف رودخانه، از کشتزار چاودار میکدشت و دهه‌ای سوارس بود و تَو آسی پار بسته بود، شیفته‌ی خود کند. ایستاد، سر خود را کمی یکجوری، با غرور بلند کرد، تکان داد و با صدایی شیرین و لطیف و ممتد شیهه کشید. این شیهه بازیگوشی و عشق و تا حدودی غصه را بیان میکرد. در این شیهه هم آرزوی عشق، هم وعده‌ی عشق و غصه‌ی عشق وجود داشت. آنجا، در میان نیستان انبوه یلوه از اینجا به آنجا میدود و با شوق و جذبه رفیقه خود را میخواند، فاخته و بلدرچین نغمه‌ی عشق میسرایند و گلها گرد معطر خود را با دست باد بسر یکدیگر میپاشند.

شیهه‌ی مادیان بازیگوش چنین میگفت: «منهم جوان و زیبا و زورمندم، تا این لحظه چشیدن شیرینی این حس نصیبم نشده بود، نه فقط نچشیده‌ام، بلکه حتی یک دلداده، یک نفر هم هنوز مرا ندیده است.» و شیهه‌ی پرمعنی محزون و برنا از پایین در دشت منعکس شد و از دور بگوش اسب جوگندمی رسید. اسب گوشهایش را بلند کرد و

از رفتن باز ایستاد. دهقانی با چارق ضربتی به او زد، ولی اسب جوگندمی مجذوب صدای سیمگون شیبه‌ی دوردست شده بود و او نیز شیبه‌ای کشید. دهقانی خشمگین شد و افسار را کشید و با چارق چنان ضربتی به پهلوی اسب نواخت، که او مجال نیافت شیبه‌ی خود را بپایان برساند و براه افتاد. اما به اسب جوگندمی احساساتی شیرین و حزن‌انگیز دست داد و صداهای شیبه‌ای پرشور، که او آغاز کرد و صدای خشمالود دهقانی تا مدت درازی از میان کشتزار چاودار به گله‌ی اسب میرسید.

هرگاه تنها از یک آهنگ این صدا ممکن بود اسب جوگندمی چنان شیفته و شیدا بشود، که شغل و منصب خود را از یاد ببرد، پس چنانچه تمام اندام مادیان بازیگوش زیبا را میدید، میدید که چگونه مادیان گوشها را تیز کرده و پشکها را گشوده و هوا را به سینه خود فرو میکشد و بسمتی سر میکشد و با اندام جوان و زیبا و لرزان خود او را فرا میخواند، آنوقت چه میشد.

اما مادیان بازیگوش زمان درازی به تاثرات خود نیاندیشید. وقتی صدای اسب جوگندمی خاموش شد، او یکبار دیگر شیبه‌ای تمسخرآمیز کشید و سر بزیر انداخت و با پا به کندن زمین مشغول شد و بعد بسوی اخته ابلق روان شد تا او را بیدار کند و او را به ستوه بیاورد. اخته‌ی ابلق برای این جوانان خوشبخت دلچک و عذاب‌کش همیشگی بود. او از دست این جوانها بیشتر عذاب میکشید تا از دست مردم. او نه بمردم، نه به این جوانها اذیتی نمیرساند. او مورد نیاز مردم بود، اما اسبهای جوان برای چه او را اذیت میکردند؟

فصل ۴

او پیر بود، آنها جوان، او لاغر و نزار بود، آنها سیر و فربه، او مغموم بود، آنها شاد و مسرور. بنابر این او بکلی بیگانه، خارجی، موجودی مطلقاً غیر از آنها بود و نمیشد بحالش ترحم کرد. اسبها فقط بخود و ندرتاً بحال کسانی رحم میکنند، که سهولت میتوانند خود را بجای آنان تصور نمایند. ولی اخته‌ی ابلق چه گناهی داشت، که پیرو نزار و زشت شده بود؟.. ظاهراً گناهی نداشت. اما در حکمت

اسبان او گناهکار بود و فقط نیرومندان و جوانان و خوشبختان، آنهایی که هنوز تمام زندگانی را در پیش داشتند، آنهایی که هر یک از عضلاتشان در اثر تحریک بیمورد میلرزید و دمشان مانند میخ راست میایستاد، همیشه محق بودند. شاید اخته ابلق نیز خودش این مطلب را میفهمید و در دقایق آرامش موافقت میکرد، که چون عمری را گذرانده مقصر است و باید مکافات این زندگانی را پس بدهد، ولی او با تمام اینها اسب بود و غالباً وقتی به این جوانانی مینگریست، که او را بخاطر همان سرنوشتی، که خودش نیز در پایان عمر دچارش خواهند شد، کیفر میدادند، نمیتوانست جلوی احساسات تحقیر شده و حزن و انزجار خود را بگیرد. حس اشرافیت نیز از علل بیرحمی اسبها بود. اصل و نسب هر یک از آنها از طرف مادر یا پدر به اسمتانکای معروف میرسید، ولی اصل و نسب اخته‌ی ابلق نامعلوم بود، ابلق بیگانه‌ای بود، که سه سال پیش او را در بازار مکاره به هشتاد روبل کاغذی خریده بودند.

مادیان حنایی ظاهراً مثل اینکه گردش میکند تا جلوی پوزه‌ی اخته پیش‌آمد و او را هل داد. او که میدانست این حرکت چه معنی دارد بدون آنکه چشم باز کند گوشه‌هایش را خواباند و دندانهایش را نشان داد. مادیان پشت باو کرد و وانمود ساخت که میخواهد باو لگد بزند. او چشم باز کرد و بطرف دیگری رفت. دیگر خوابش نمیامد و به خوردن علف شروع کرد. مادیان بازیگوش، که رفیق‌هایش در دنبالش بودند، دوباره به اخته‌ی ابلق نزدیک شد. مادیان تاس دو ساله‌ی بسیار احمقی، که همیشه از مادیان حنایی تقلید و در تمام موارد از او پیروی میکرد، به‌مراه مادیان حنایی آمد و همانطور که همیشه مقلدین عمل میکنند، شور آنکاری را، که محرک اولی شروع کرده بود، درآورد. معمولاً مادیان حنایی چنانکه گویی بدنبال کار خود روانست به اخته نزدیک میشد و بدون آنکه باو نگاه کند درست از جلوی دماغ او رد میشد و اخته نمیدانست عصبانی بشود، یانه، و این وضع واقعاً خنده‌آور بود. حالا هم مادیان حنایی همین کار را کرد، اما مادیان تاس، که بدنبال او روان بود و نشاط خاصی داشت، مستقیماً با سینه به اخته تنه زد. اخته دوباره دندان نشان داد و جیغ زد و با چنان چستی و چالاکي، که از او نمیشد انتظار

داشت، بدنبال مادیان دوید و رانش را گاز گرفت. مادیان تاس با تمام قسمت عقب بدن باو ضربت زد و به دنده‌های برهنه و لاغر او ضربت سختی وارد نمود. اسب سالخورده حتی به خروخر افتاد و میخواست باز بدنبال مادیان بدود، ولی منصرف شد، آهی تلخ کشید و بطرفی رفت. لابد تمام جوانان گله جسارتی را، که اخته‌ی ابلق نسبت به مادیان تاس مرتکب شد، توهینی نسبت بخود تلقی کردند و در تمام مدتی، که از روز باقی مانده بود جدا باو امکان چریدن نمیدادند و یک دقیقه او را راحت نمیگذاشتند، تا حدی که چند بار گله‌بان آنها را ساکت کرد و نمیتوانست بفهمد، که چه بسر آنها آمده است. اخته چنان رنجیده بود، که وقتی نستر میخواست گله را بعقب براند، خودش بنزد پیرمرد رفت و وقتی او را زین کردند و به پشتش سوار شدند خود را خوشبخت تر و آسوده تر احساس نمود.

خدا میداند که وقتی اخته‌ی سالخورده نستر پیر را روی پشت خود میبرد به چه چیزی فکر میکرد. آیا با مرارت به سماجت و سنگدلی جوانان میاندیشید یا با غرور تحقیرآمیز و سکوت‌آمیز مخصوص سالخوردگان مزاحمین خود را میبخشید، در هر صورت او افکار خود را بهیچوجه تا رسیدن به خانه نمایان نساخت.

آن روز عصر آشنایان و بستگان نستر بخانه‌اش آمده بودند و وقتی او گله را از جلوی کلبه‌های خدمتکاران میراند دید، که یک گاری با اسب به ایوان خانه‌اش بسته شده است. او گله را به سر طویله راند و چنان عجله کرد، که زین را از اخته برنداشته و او را به سر طویله راند و به واسکا داد زد، که او از اسب گله‌بان زین بردارد، و در سر طویله را بست و به نزد آشنایان خود شتافت. یا در اثر توهینی، که «گرکشیف» خریداری شده در بازار مال فروشها، که پدر و مادر خود را نمیشناسد، به مادیان تاس، به نوهی اسمتانکینا، وارد نموده و در اثر آن احساسات اشرافی تمام گله را تحقیر نموده بود، یا در اثر آنکه اخته با زین بلند و بدون سوار برای اسبها منظره‌ای عجیب و افسانه‌ای بشمار میرفت، در هر صورت آنشب در سر طویله حادثه‌ای غیرعادی روی داد. همه‌ی اسبها - پیر و جوان - با دندانه‌های بیرون آمده اخته را دنبال میکردند و او را در سراسر طویله تعقیب مینمودند، صدای برخورد سم به پهلوهای لاغر او و صدای آخ و واخ دردناکی

شنیده میشود. اخته دیگر تاب تحمل این وضع را نداشت و دیگر نمیتوانست از زیر ضربات بگریزد. او در وسط حیاط طویله ایستاد، صورتش مبین غیظ و غضب ناتوان پیری عاجزانه بود و سپس از نومیدی حکایت میکرد. او گوشه‌هایش را خوابانده و ناگهان حرکتی نامعلوم کرد که در اثر آن تمام اسبها یکباره ساکت شدند. و یازوپوریخا، سالخورده‌ترین مادیانها باو نزدیک شد، اخته را بو کرد و آه کشید. اخته نیز آه کشید.

فصل ۵

در وسط حیاط طویله، که از نور ماه روشن شده بود، هیكل بلندبالا و لاغر اخته‌ی ابلق با زین بلند، که قاچی مانند سیخ داشت، ایستاده بود. اسبها بیحرکت و در سکوت ژرف گرداگردش ایستاده و گویی از او چیزی تازه، غیرعادی شنیده بودند. آنها واقعاً هم چیزی تازه و غیر مترقب از او شنیدند.

اینست آنچه که آنها از او شنیدند.

شب یکم

— بله، من پسر لوبزنی یکم و ننه هستم. اسم من بر حسب شجره موژیک یکم است. من بر حسب شجره موژیک یکم و بر حسب نامی، که در خیابانها بمن دادند زمین‌نورد هستم، زیرا مردم بمناسبت قدم‌های بلند و بالایی، که من برمیداشتم و در روسیه نظیر و مانندی نداشت مرا چنین نامیدند. از لحاظ اصل و نسب در دنیا اسبی، که خونسش عالیتر از من باشد، وجود ندارد. من این نکته را هرگز بشما نمیگفتم. برای چه؟ شما هرگز مرا نمیشناختید. همانطور که و یازوپوریخا، که سابقاً با من در خرنوو بوده است مرا نمیشناخت و فقط حالا مرا شناخت. اگر شهادت این و یازوپوریخا نبود شما حالا هم به گفته‌های من باور نمی‌کردید. من هرگز این مطلب را بشما نمیگفتم. من به رحم و دلسوزی اسبی احتیاج ندارم. اما شما اینرا خواستید. آری، من همان

زمین نوردی هستم، که شکارچی‌ها در جستجویش هستند و پیدایش نمیکند، همان زمین نوردی، که خود کنت شخصاً مرا میشناخت و چون بر لبد، اسب مورد علاقه‌اش در دو سبقت گرفتم مرا از یلخی راند.

وقتی من دنیا آمدم، نیدانستم که معنی ابلق چیست و تصور میکردم که اسب هستم. یادم هست که نخستین تذکر راجع به رنگ پشم من مرا و مادرم را بشدت متعجب ساخت. من میبایست شب بدنیا آمده باشم، طرف صبح من در نتیجه‌ی لیسیدن مادر تر و تمیز شده و دیگر سر پا ایستاده بودم. یادم هست که همه‌اش دلم چیزی میخواست و همه چیز در نظرم فوق‌العاده شگفت‌انگیز و در عین حال فوق‌العاده ساده بود. طویله‌ی مادر راهروی دراز و گرمی قرار داشت و در آن مشبک بود و از میان شبکه همه‌جا دیده میشد. مادرم پستانهایش را جلوی من میگرفت و من آنقدر معصوم بودم، که پیوسته با دماغم یا میان پاهای جلویش یا زیر آخور میزدم. ناگهان مادرم از پشت در مشبک به خارج نگاه کرد و بالای هیکل من قدم برداشت و کنار رفت. از پشت شبکه مهتر نوبتچی بما نگاه میکرد.

او گفت:

— بیا و ببین، ننه زاییده — او چفت در را باز کرد و از روی علف تازه کف طویله داخل شد و مرا بغل کرد و داد زد: — تاراس، نگاه کن، این کره ابلق است، درست بزاغ میماند.

من با شتاب از دست او گریختم و با زانو بزمین خوردم.

او گفت:

— اوخ، چه شیطانست.

مادرم نگران شد، ولی بدفاع از من نیامد و فقط آهی تلخ تلخ کشید و کمی کنار رفت. مهترها آمدند و به تماشای من پرداختند. یکی دوید که به سرمهتر خبر بدهد. همه به لکه‌های ابلق من نگاه میکردند و میخندیدند و نامهای عجیبی بمن میدادند. نه تنها من، بلکه مادرم هم معنی این نامها را نمیفهمید. تاکنون بین ما و بین تمام خویشاوندان من حتی یک ابلق وجود نداشته است. ما تصور نمیکردیم، که در این امر چیز بدی وجود داشته باشد. اما تناسب اندام و نیروی مرا حتی در آنموقع همه تحسین و تمجید میکردند.

مهتر میگفت:

— بین چه زرنگ است، نمیتوان نگاهش داشت.
پس از مدتی سرمهتر آمد و از دیدن رنگ من تعجب کرد و
حتی ملول شد و گفت:

— این زشت به کی رفته است؟ حالا دیگر ژنرال او را در یلخی
نگاه نخواهد داشت. — او خطاب بمادرم گفت: — ای، ننه، تو مرا
بیچاره کردی. لاقل میخواستی کراهی تاس بزایی، اما بکلی ابلق زاییدی!
مادرم در جواب هیچ نگفت و مثل همیشه در این قبیل موارد
باز آه کشید.

سرمهتر ادامه داد:

— آخر او به کدام شیطان شباهت پیدا کرده، دوست مثل دهاتیها،
— هم او و هم تمام کسانی که مرا میدیدند میگفتند: — چنین اقتضای را
نمیتوان در یلخی باقی گذاشت، اما قشنگست، خیلی قشنگست. — پس
از چند روز خود ژنرال آمد و مرا تماشا کرد و باز همه از چیزی
متوحش شدند و بمن و بمادرم بمناسبت رنگ پشم من ناسزا گفتند.
و هر کس مرا میدید تکرار میکرد: «اما قشنگست، خیلی قشنگست».
تا بهار ما در طویله‌ی مادیانها هر یک علییده نزد مادر خود
زندگی میکردیم، فقط وقتی روی بام اصطبل برف در اثر آفتاب به آب
شدن شروع کرد، ما را باتفاق مادرهایمان به حیاط وسیع طویله، که
سطحش با گاه تازه مفروش بود، میبردند. در آنجا من یرای بار اول تمام
خویشان دور و نزدیک خود را شناختم. در آنجا من دیدم، که چگونه
مادیانهای معروف آنزمان باتفاق کراهی شیرخوار خود از درهای
مختلف بیرون میامدند. گولانکای سالخورده، موشکا دختر اسمانکا،
کراسنوخا، دوبروخوتیخا اسب سواری، تمام اسبهای مشهور آنزمان با
کراهی شیرخوار خود در آنجا جمع شده و در زیر آفتاب قدم میزدند و
روی گاه تازه میغلتیدند و درست مانند اسبهای معمولی یکدیگر را بو
میکردند. منظره‌ی این سر طویله را که از اسبهای زیبای آنزمان پر بود،
من تا کنون نمیتوانم فراموش کنم. برای شما تفکر و باور کردن
باینکه من جوان و سرکش بوده‌ام عجیب است، ولی واقعاً اینطور بود.
همین ویازوپوریخا در آنموقع کراهی شیرخوار یکساله و یال تراشیده هم،
که کراهی اسبی ملوس و خوشحال و سرکشی بود، در آنجا حضور داشت.

از گفتن این مطلب مقصودم رنجاندن او نیست، هرچند حالا او در میان شما از لحاظ اصالت خون جزو نوادر محسوب میشود، در آنموقع در میان آن نسل یکی از بدترین اسبها بشمار میرفت. او خودش این نکته را پیش شما تایید میکند.

رنگارنگی من که مورد پسند مردم واقع نشده بود فوقالعاده مورد پسند تمام اسبها قرار گرفت. همه دور من جمع میشدند و از تماشای من حظ میبردند و با من بازی میکردند. من دیگر داشتم سخنان مردم را درباره‌ی رنگارنگی خود فراموش میکردم و خود را خوشبخت احساس میکردم. ولی بزودی نخستین غم و غصه را در زندگانی خود شناختم و باعث آن مادرم بود. وقتی برف شروع به آب شدن کرد، و گنجشکها در زیر سایبان جیک و جیک میکردند، و عطر بهار با نیروی روزافزونی در هوا احساس میشد طرز رفتار مادرم با من عوض شد. اخلاقش بکلی تغییر کرد، یا ناگهان بدون هیچگونه علتی بازی شروع میکرد و در حیاط میدوید، و این عمل بکلی با سن و سال زیادش هماهنگی نداشت، یا بفکر فرو میرفت و به شیهه کشی شروع میکرد، یا خواهران خود، مادانهای دیگر را گاز میگرفت و به آنها لگد میزد، یا ببو کردن من میپرداخت و با عدم رضایت فروفر میکرد، یا وقتی بزیر آفتاب میامد سر خود را بروی شانهای کوچکها، دختر خاله خود میگذاشت و پشت او را مدت زیادی با قیافه‌ای متفکر میخاراند و مرا از پستانهایش کنار میزد. یکروز سرمه‌تر آمد و دستور داد افسار به گردن مادرم بباندازند و مادرم را از طویله بردند. مادرم شیهه کشید، و من باو جواب دادم و بدنبالش دویدم، ولی او حتی سر بطرفم برنگردانید و بمن نگاهی نکرد. موقعیکه پشت سر مادرم در طویله را چفت میکردند تاراس مهتر مرا بغل زد. من بجلو فشار آوردم و مهتر را بروی گاه انداختم — ولی در بسته بود، و من فقط صدای شیهه مادرم را که پیوسته دورتر میشد میشنیدم. این شیهه دیگر مرا بسوی خود نمیخواند، بلکه معنی دیگری داشت. به صدای او صدای نیرومند دیگری جواب داد و بطوریکه من بعدها مطلع شدم از آن دویری یکم بود، که دو مهتر از طرفین او را گرفته و برای ملاقات با مادرم میاوردند. من بیاد ندارم، که تاراس چطور از طویله‌ی من خارج شد، من خیلی مغموم بودم. من احساس کردم که عشق مادرم را برای همیشه از دست داده‌ام. من سخنان مردم را درباره‌ی

رنگ پشم خود بیاد آورده و فکر میکردم، که علت همه‌ی اینها آنست، که من ابلق هستم و چنان غیظم گرفت که با سرو زانو خود را بدیوار طویله میکوفتم و آنقدر خود را بدیوار کوفتم تا عرق کرده و از شدت ضعف و ناتوانی از حرکت افتادم.

مادرم پس از مدتی بنزد من برگشت. من شنیدم که او چطور یورتمه و با قدمی غیرعادی از راهرو بطرف طویله‌ی ما میدوید. او چنان جوان و زیبا شده بود، که من نشناختمش. مادرم مرا بویید و فروفر کرد و به غرغر زدن شروع نمود. از تمام وجنات او برایم پیدا بود که مرا دوست نداشت. مادرم از عشق خود به دوبری و از زیبایی او برایم تعریف میکرد. این ملاقاتهای او با دوبری ادامه مییافت، و روابط من و مادرم پیوسته سردتر و سردتر میشد.

بزودی ما را به چریدن در علفزار فرستادند. از این هنگام من شادی و سروری یافتم، که برایم جانشین عشق مادری از دست‌رفته شد. من رفیقه‌ها و دوستانی داشتم، که با هم یاد می‌گرفتیم چگونه علف بخوریم و چگونه مانند اسبان بزرگسال شیبه بکشیم و دم خود را بلند کرده و بدور مادرهایمان بدویم. آن دوران دوران سعادتباری بود. تمام تقصیرات مرا میبخشیدند، همه مرا دوست داشتند، از تماشایم لذت میبردند، و بهر کاری که میکردم با نظر عفو و اغماض مینگریستند. این دوران مدت مدیدی طول نکشید. در اینموقع برایم حادثه‌ای وحشتناک روی داد. — اسب اخته آهی تلخ — تلخ کشید و از اسبها دور شد و بکناری رفت.

مدتها بود که سپیده دمیده بود. — دروازه جروجر کرد و نستر وارد شد. اسبها متفرق شدند. گله‌بان زین را روی اخته مرتب کرد و رمه را بدشت راند.

فصل ۶

شب دوم

همینکه اسبها را به حیاط طویله برگرداند آنها بدور اخته جمع شدند. اخته ابلق به داستان خود ادامه داد:

— در ماه اوت مرا از مادرم جدا کردند و من غم و اندوه خاصی

احساس نکردم. من میدیدم که مادرم برادر کوچک مرا، اوسان معروف را، در زهدان خود حمل میکند و من دیگر آن فرزند قبلی نبودم. من رشک نمیبردم، ولی احساس میکردم، که نسبت باو سردتر میشوم. گذشته از آن من میدانستم که پس از جدا شدن از مادر به شعبه‌ی عمومی کره‌ها وارد میشوم، و در آنجا ما هر دو — سه سر در یکجا زندگی میکردیم، و تمام گله‌ی جوانان هرروز باهم به هواخوری میرفتیم. من با میلی در یک آخور طویله بودم. میلی اسب سواری بود و بعدها امپراتور سوارش میشد و تصویرش را در تابلوهای نقاشی رسم میکردند و پیکره‌اش را میساختند. در آنموقع او هنوز شیرخواری ساده بود که پشمی براق و نرم و گردنی مانند گردن قوو پاهایی ظریف و راست مانند سیم تار داشت. او همیشه خوشحال و خوشدل و مهربان بود، همیشه برای بازی کردن و لیسیدن و شوخی کردن با اسبها یا آدمها آماده بود. ما که در یکجا زندگی میکردیم بلااراده با هم دوست شدیم و این دوستی در تمام مدت جوانی ما ادامه یافت. او دلشاد و سبکسر بود. او در آنموقع دیگر به عشق ورزیدن شروع کرده و با مادیاتنا لاس میزد و به معصومیت من میخندید. و بدبختانه من از روی خودخواهی به تقلید کردن از او پرداختم و خیلی زود گرفتار عشق شدم. و این تمایل زودرس من موجب بزرگترین دگرگونیهای سرنوشتم شد. چنین پیشامد کرد، که من دلباخته شدم.

ویازوپوریخا یکسال از من بزرگتر بود، من و او بخصوص بسیار باهم دوست بودیم، اما در اواخر پاییز من متوجه شدم که او از من کناره‌گیری میکند... اما من تمام جریان این نخستین عشق نامیمون خود را برایتان شرح نخواهم داد. ویازوپوریخا خودش عشق جنون‌آمیز مرا که به بزرگترین دگرگونیها در زندگی من منجر گردید، بیاد دارد. گله‌بانها شتافته و او را از کنارم راندند و مرا کتک زدند. عصر آنروز مرا به طویله‌ی مخصوصی بردند، من تمام شب شیبه میکشیدم، گویی حادثه‌ی سوء روز بعد را پیش‌بینی میکردم.

صبح روز بعد ژنرال، سرمه‌تر، مهترها، گله‌بانها به راهروی طویله‌ی من آمدند و داد و بیداد وحشتناکی شروع شد. ژنرال بسر سرمه‌تر فریاد میکشید و سرمه‌تر در برائت خود میگفت که او دستور نداده بود، که مرا بگله بفرستند، و این کار را گله‌بانها سرخود انجام

داده‌اند. ژنرال گفت که همه را شلاق خواهد زد و کمره اسب را نباید نگاه داشت. سرمه‌تر وعده داد که تمام دستورها را انجام خواهد داد. آنها ساکت شدند و رفتند. من هیچ چیز نمیفهمیدم، ولی من دیدم که برابم سودایی درس می‌پرواراند.

روز بعد از این جریان من برای همیشه از شیشه کشیدن منصرف شدم، من همان چیزی شدم، که حالا هستم. در نظرم تمام جهان دگرگون شد. هیچ چیز برایم عزیز و گرمی نماند، من در اندیشه‌های خود فرورفته و بتفکر پرداختم. ابتدا از همه چیز بیزار شدم. من حتی از آب و علف خوردن دست برداشتم، بازی که جای خود دارد. گاهی بسرم میزد که جفتک بیاندازم، چهار نعل بدوم، شیشه بکشم، ولی بلافاصله پریشانی مخوف دربرابرم قرار میگرفت: برای چه؟ به چه منظور؟ و آخرین نیرویم تحلیل میرفت.

یکروز عصر وقتی مرا میگرداندند در همین موقع گله را از دشت برگرداندند. من از دور ابری از گرد و غبار و شمای مبهم و آشنای تمام مادیانهایمان را دیدم. من صدای غرغر و تاپ و تاپ نشاط‌آوری شنیدم. هرچند ریسمان افساری، که مهتر با آن مرا میکشید پس گردنم را میبرد، معهذا من ایستادم و همانطور که به سعادت از دست رفته و غیرقابل بازگشت مینگرند به تماشای گله که نزدیکتر میشد پرداختم. اسبها نزدیک میشدند و من تمام هیاکل آشنا و زیبا و با شکوه و عظیم و فربه آنان را یک بیک تشخیص میدادم. بعضی از آنان نیز بمن نگاه کردند. من از اینکه مهتر افسارم را میکشید دردی احساس نمی‌کردم. من همه چیز را فراموش کردم و بی‌اراده بحکم خاطره‌ای قدیمی شیشه کشیدم و یورتمه دویدم، اما شیشه‌ی من انعکاسی اندوهناک و خنده‌آور و بیهوده داشت. در گله نخندیدند — ولی من متوجه شدم که بسیاری از اسبها برای حفظ نزاکت از من رو برگرداندند. معلوم بود که دیدن من برایشان نفرت‌آور و اسفانگیز و شرم‌آور و مهتر از همه خنده‌آور است. دیدن گردن باریک و بیحال من، کله‌ی بزرگ من (در آن موقع من لاغر شده بودم) — پاهای دراز و چلبن من و قدم یورتمه‌ای احمقانه‌ای که من با آن برحسب عادت قدیمی بدور مهتر

میگشتم برایشان خنده‌آور بود. هیچکس به شیوه‌ی من جواب نداد، همه از من رو برگرداندند. من ناگهان تمام مطلب پی بردم، فهمیدم که من برای همیشه و تا چه حد از آنها دور شده‌ام، و بیاد ندارم که چگونه بدنبال مهتر به خانه بازگشتم.

من قبل از آن هم به جدی بودن و فکور بودن گرایش نشان میدادم و حالا در وجودم تحولی قطعی روی داد. ابلقی من، که چنین نفرت عجیبی نسبت بمن در مردم برانگیخته بود، قاجعه‌ی عجیب و ناگهانی من، و اضافه بر اینها یک وضع خاصی، که من در یلخی داشتم و آنرا احساس میکردم، ولی نمیتوانستم برای خود روشن کنم، مرا وادار کردند که در افکار خود غوطه‌ور شوم. من به بیدادگری مردم، که مرا بجرم ابلق بودنم محکوم کرده بودند میاندیشیدم، به ناپایداری عشق مادری و بطور کلی عشق زنان و بستگی آن به شرایط بدنی میاندیشیدم، و علی‌الخصوص به خصوصیات آن تیره‌ی عجیب جانداران که ما اینهمه با آنان پیوند داریم و آنها را مردم مینامیم — به آن خصوصیتی، که ویژگی وضع من در یلخی از آن ناشی میگردید، و من آنرا حس میکردم، ولی نمیتوانستم بفهمم — میاندیشیدم. اهمیت این خصوصیت و خصایص انسانی که این خصوصیت من بر آن استوار بود در اثر حادثه‌ی بعدی برایم آشکار گردید.

این حادثه در زمستان، در روزهای عید روی داد. تمام روز بمن خوراک و آب ندادند. بطوریکه من بعدها فهمیدم علت این امر مستی مهتر بود. در همان روز سرمهتر بنزد من آمد و دید که خوراک ندارم و به مهتر، که در آنجا حضور نداشت بدترین ناسزاها را داد و بعد رفت. روز بعد مهتر با ریفش به طویله آمد تا بما علوفه بدهد، من متوجه شدم، که او بسیار رنگ پریده و مغموم بود، بخصوص درحالت پشت دراز او چیزی مهم و محرک همدردی وجود داشت. او با اخم علوفه را به پشت شبکه ریخت، من میخواستم سرم را از روی شانه‌اش بسمت علوفه دراز کنم، ولی او چنان مشت دردناکی به دماغ زد، که من بعقب جستم. او با چکمه لگدی به شکم زد و گفت:

— اگر این گر گرفته نبود هیچ اتفاقی روی نمیداد.

مهتر دیگر پرسید:

— مگر چطور؟

— لایب به اسبهای کنت سرکشی نمیکند، ولی هرروز دوبار به اسب خود سر میزند.

دیگری پرسید:

— مگر ابلق را باو داده‌اند؟

— شیطان میداند که فروخته یا بخشیدند. اگر تمام اسبهای کنت را از گرسنگی بکشم عیبی ندارد، اما چطور جرات کرده‌ام که به اسب او خوراک ندهم. میگوید، دراز بکش، و بشلاق بست. مسیحت وجود ندارد. معلوم میشود این تعمید نشده، برای حیوان دلسوزی میکند، اما دلش بحال آدم نمیسوزد، وحشی، خودش ضربات را می‌شمرد. ژنرال اینطور شلاق نمیزد، تمام پشتم را آتش و لاش کرده، معلوم میشود در قلبش از مسیحت خبری نیست.

آنچه که او از شلاق زدن و مسیحت میگفت من بخوبی میفهمیدم، — اما در آنموقع معنی کلمات مال خودش، اسب او، که من میدیدم مردم از آنها ارتباطی بین من و سرمهتر در نظر دارند، برایم کاملاً مجهول بود. من در آنموقع بهیچوجه نمیتوانستم بفهمم که این ارتباط در چیست. فقط مدتهای مدید پس از آن، وقتی مرا از سایر اسبها جدا کردند من فهمیدم که معنی آن چیست. اما در آنموقع من بهیچوجه نمیتوانستم بفهمم معنی اینکه مرا متعلق به شخصی میدانند چیست. کلمات: اسب من که در مورد من، در مورد اسبی زنده، گفته میشود، باندازه کلمات: زمین من، هوای من، آب من، در نظرم عجیب مینمود. اما این کلمات تاثیر عظیمی بر من داشتند. من پیوسته در اینباره فکر میکردم و فقط مدتها پس از داشتن ارتباطات بسیار گوناگون با مردم سرانجام پی بردم، که مردم برای این کلمات عجیب چه معنی‌هایی قایلند. معنی آنها چنین است: مردم در زندگانی عمل را ملاک قرار نمیدهند، بلکه کلمات ملاک آنهاست. آنها به انجام دادن یا ندادن کار آنقدر علاقمند نیستند، که به امکان صحبت کردن با کلمات مشروط بین خود درباره‌ی اشیاء مختلف علاقه دارند. چنین کلماتی، که بین آنها بسیار مهم شمرده میشود، عبارتست از: مال من، متعلق بمن، ملک من، که آنها در مورد اشیاء و موجودات و چیزهای مختلف حتی در مورد زمین و انسانها و اسبها بکار می‌برند. در مورد یک شیئی آنها قرار میگذارند که فقط یک نفر بگوید: مال من. آنکس که در این

بازی مشروط بین آنها در موارد بیشتری بگوید مال من در میان آنان خوشبخت تر از همه شمرده میشود. برای چه اینطورست، من نمیدانم، ولی اینطورست. من قبلاً مدت زیادی کوشیدم تا برای توجیه این کار آنها سود مستقیمی بیابم، ولی این فکر نادرست بود.

مثلاً بسیاری از کسانی که مرا اسب خود مینامیدند سوار من نشدند، ولی مطلقاً اشخاص دیگری سوارم میشدند. خوراک هم آنها بمن نمیدادند، بلکه مطلقاً مردم دیگر میدادند. از آنها، از آنها، از آنها، اسب خود مینامیدند لطفی نمیدیدم، بلکه سورچیها و بیطارها، بطور کلی مردم غریبه بودند که بمن خوبی میکردند. بعدها، وقتی من دامنهی مشاهدهاتم را وسعت دادم یقین کردم، که مفهوم مال من نه فقط در مورد ما اسبها، بلکه بطور اعم جز غریزهی پست و حیوانی، که آدمیان آنها حس یا حق مالکیت نامیدهاند، شالودهی دیگری ندارد. انسان میگوید «خانهی من»، ولی هرگز در این خانه زندگی نمیکند و فقط در اندیشه ساختن و حفظ آن است. بازگان میگوید: «مغازهی من». مثلاً «مغازه ماهوتفروشی من» ولی از ماهوت ممتازی که در مغازهاش موجود است لباس برای خود ندوخته است. مردمی هستند که زمینی را ملک خود مینامند، ولی هرگز این زمین را ندیده و در آن گام نگذاشتهاند. مردمی هستند که حتی سایر مردم را ملک و مال خود میدانند، ولی هرگز این مردم متعلق بخود را ندیدهاند و رابطهی آنان با اینان فقط باین منحصر است، که به مملوکی خود بدی میکنند. مردمانی وجود دارند، که زنان را مال خود یا زوجههای خود مینامند، ولی این زنان با مردهای دیگر زندگی میکنند. و آدمیان در زندگی بانجام اموری، که نیک میشمارند نمیکوشند، بلکه میکوشند تا اشیاء بیشتری را مال خود بنامند. من حالا دیگر یقین دارم، که فرق بارز ما با آدمیان همین است. و باینجهت، سایر برتریهای خود را نسبت به آدمیان کنار گذاشته و فقط با تکیه بهمین رجهان خود با شهادت میتوانیم بگوییم، که در پلهکان مدارج موجودات جاندار بالاتر از آدمیان قرار داریم: فعالیت آدمیان — دست کم آنها، بیکه من با آنان در تماس بودهام — از گفتار، ولی فعالیت ما از کردار ما ناشی میگردد. باری، این حق، که مرا اسب خود بنامد، نصیب سرمهتر شد و باینجهت مهتر را بشلاق بست. این کشف مرا بشگفت انداخت و باضافهی افکار و تصوراتی، که رنگ

ابلق من در اذهان مردم بر میانگیخت، و افکار حزن‌انگیزی، که خیانت مادرم در من ایجاد کرده بود، مرا وادار نمود که همان اخته‌ای فکور و جدی بشوم که حالا هستم.

من از سه لحاظ سیاه‌بخت بودم: من ابلق بودم، من اخته بودم، و مردم درباره‌ی من پیش خود خیال میکردند، که به سرمه‌تر تعلق دارم و آنطور که خاص تمام موجودات زنده است بخودم و به خدا تعلق ندارم.

این خیالی که مردم درباره‌ی من میکردند برایم عواقب بسیاری داشت. اول اینکه مرا جدا از سایرین نگاهداری میکردند و بمن بهتر از دیگران خوراک میدادند و بیشتر از سایرین افسار و بگردنم انداخته و دور محوطه میگرداندند و زودتر از همه مرا به درشکه بستند. بار اول وقتی ۲ ساله بودم مرا به درشکه بستند. من بیاد دارم که چگونه سرمه‌تر که تصور میکرد من باو تعلق دارم باتفاق گروه مهترها مرا به درشکه بست و منتظر بود که من شرارت کنم و واکنشی نشان بدهم. آنها لبم را اشک‌لک کردند. آنها مرا طناب پیچ کرده و یمیان مالبندها بردند. آنها صلیبی از بندهای چرمی پهن به پشتم انداخته و آنرا به مالبندها بستند، تا من نتوانم جفتک بیاندازم، ولی من هم‌ااش منتظر فرصت بودم، و عسق و عازقی خود را بر نشان بستم.

از اینکه من مانند اسبی پیر براه افتادم آنها تعجب کردند. آنها مرا به کشیدن درشکه وا داشتند و من به تمرین یورتمه‌دویدن پرداختم. من روز بروز موفقیت‌های بیشتر و بیشتری بدست میاوردم تا بعدیکه پس از سه ماه خود ژنرال و مردم بسیار دیگری راه‌پیمایی مرا تمجید و تحسین میکردند. اما چیز عجیبیست، و مخصوص از آنجهت، که آنها تصور میکردند من بخود تعلق نداشته بلکه مال سرمه‌تر هستم، راه‌پیمایی من برای آنها بکلی اهمیت دیگری کسب نمود.

کره‌ها، برادران مرا برای تاخت می‌پروراندند، تاب و توانشان را میسنجیدند، برای تماشای آنها میامدند، آنها را چه کالسکه‌های مطلا میبستند، غاشیه‌های گرانبها برویشان میانداختند. من درشکه ساده‌ی سرمه‌تر را میکشیدم و او را برای رسیدگی بامورش به چسمنکا و سایر مزارع میبرد. علت تمام اینها آن بود که من ابلق بودم و مهتر از همه بعقیده‌ی آنها به کنت تعلق نداشته و مال سرمه‌تر بودم.

اگر زنده ماندیم من فردا برایتان حکایت میکنم، که این حق مالکیت، که سرمهتر پیش خود تصور کرده بود، چه عاقبت عمده‌ای برایم داشت.

اسبها در تمام طول آن روز نسبت به زمین نورد محترمانه رفتار میکردند. اما رفتار نستر کماکان خشونت‌آمیز بود. اسب جوگندمی دهقانی همینکه به گله نزدیک شد شیهه زد و مادیان حنایی دوباره ناز و عشوه کرد.

فصل ۷

شب سوم

ماه نو طلوع کرد و داس باریک آن هیکل زمین نورد را، که در وسط حیاط ایستاده بود، روشن میساخت. اسبها پیرامون او ازدحام کرده بودند.

ابلق به حکایت خود ادامه داد:

— عاقبت مهم و شگفت‌انگیز اینکه من به کنت ویا به خدا متعلق نبوده و بلکه به سرمهتر تعلق داشتم، برایم این بود، که مهمترین خدمت ما، تیزروی من، سبب تبعید من شد. اسب موسوم به لبد را دور محوطه میدواندند و سرمهتر سوار بر من از چسمنکا برگشت و کنار محوطه متوقف شد. لبد از کنار ما گذشت. لبد خوب میدوید، ولی معهذا خودنمایی میکرد. لبد آن چستی و چالاکي را که من در خود پرورش داده بودم نداشت، آن چستی و چالاکي که بمجرد تماس یافتن یک پا، پای دیگر از زمین کنده شود و کمترین کوشش بیهوده مصرف نگردد و هرگونه کوششی به پیشروی منجر گردد. لبد از کنار ما رد شد. من خود را به دایره کشیدم، سرمهتر از من جلوگیری نکرد. او داد زد: «چطورست که ابلق من را با لبد بسابقه بگذاریم؟» و وقتی در دور بعدی لبد با ما در یک ردیف قرار گرفت او دهنه مرا شل کرد. لبد سرعت گرفته بود و باینجهت من در دور اول از او عقب باندم، اما در دور دوم من به سرعت گرفتن پرداختم و خود را به کالسکه نزدیک ساختم و خود را با او رسانده و میخواستم از او جلو

بزنم و بر او سبقت گرفتم. یکبار دیگر امتحان کردند و نتیجه همان شد. من تیزروتر بودم. و این مطلب همه را به وحشت دچار کرد - تصمیم گرفتند که مرا به جایی هرچه دورتر بفروشند، تا از من حتی نامی هم شنیده نشود. آنها میگفتند: «والا اگر کنت مطلع شود مصیبتی برپا خواهد کرد!» مرا به یک تاجر اسب فروختند، که وسط اسبهای کالسکه خود بیندد. من مدت زیادی نزد تاجر اسب نماندم. یک افسر رسته‌ی هوسار، که برای خرید مال آمده بود، مرا خرید. تمام این وقایع آقدر ظالمانه و آقدر سنگدلانه بود، که وقتی مرا از خریدنوا بردند و برای همیشه از تمام چیزهایی، که برایم عزیز و خودی بود دور کردند، شاد شدم. زندگی در میان آنها برایم فوق‌العاده تلخ و دشوار بود. آنها عشق و احترام و آزادی در پیش داشتند، اما من، زحمت، تحقیر و تحقیر، زحمت تا آخر عمر در انتظارم بود! پاس چه؟ پاس آنکه ابلق بودم، و اینکه باینجهت میبایست اسب متعلق به شخصی بشوم.

زمین‌نورد در آنشب دیگر نتوانست چیزی حکایت کند. در طویله حادثه‌ای روی داد که همه‌ی اسبها را سراسیمه کرد. کوپچیخا، مادیان آبستنی، که زایمانش به تاخیر افتاده بود، ابتدا به حکایت او گوش میداد، بعد ناگهان برگشت و آهسته بطرف انبار رفت و در آنجا چنان بصدای بلند خروخر کرد که توجه تمام اسبها را بخود جلب نمود: بعد دراز کشید، دوباره ایستاد، دوباره دراز کشید. اسبهای سالخورده فهمیدند که چرا باین حال افتاده، ولی اسبهای جوان بهیجان درآمده و اخته را بحال خود گذاشتند و بدور بیمار جمع شدند. — در حوالی صبح کره‌ای نوزاد، که روی پاهای کوچک خود تاب میخورد، به گله اضافه شد. نستر به سرمهتر داد زد و مادیان و کره‌اش را به اصطبل علی‌هده بردند و گله را بدون آنها به دشت راندند.

فصل ۸

شب چهارم

شامگاهان وقتی دروازه را بستند و تمام سروصداها خاموش شده، اخته داستان خود را چنین ادامه داد:

— من موفق شدم که ضمن تمام مواردی که دست بدست میگشتم مردم و اسبها را مورد مطالعه قرار بدهم. بیش از همه من نزد دو نفر از صاحبانم ماندم: یکی شاهزاده‌ای بود افسر رسته‌ی هوسار و دیگری پیرزنی بود، که جنب کلیسای نیکولا یاولنی سکونت داشت.

من بهترین دوران زندگانیم را نزد افسر هوسار بسر بردم. هرچند او سبب هلاکت من شد، هرچند او هرگز هیچ چیز و هیچکس را دوست نداشت من او را دوست داشتم و بخصوص بهمین سبب تا امروز او را دوست دارم. بخصوص از آنجهت دوستش داشتم، که زیبا و خوشبخت و ثروتمند بود و باین دلیل هیچکس را دوست نداشت. شما این احساسات عالی اسبی را درک میکنید. برودت او، سنگدلی او، وابستگی من باو، به عشقی که باو داشتم نیروی خاصی میبخشید. در روزگاران خوش و خرم ما، گاهی فکر میکردم: من خوشبخت‌تر خواهم بود هرگاه مرا آنقدر بدوانی تا بکشی.

او مرا از تاجر اسب‌فروش، که سرمه‌تر مرا بقیمت ۸۰۰ روبل باو فروخته بود، خریداری کرد. او از آنجهت مرا خرید، که هیچکس اسب ابلق نداشت. این دوره بهترین دوران زندگانی من بود. او معشوقه‌ای داشت. من از آنجهت این مطلب را میدانم، که هرروز او را بخانه معشوقه میبرد و معشوقه او و گاهی هردو نفرشان را سواری میدادم. معشوقه‌ی او زیبا بود، خود او زیبا بود و سورچی او نیز زیبا بود. و باین دلیل من هر سه نفرشان را دوست داشتم. زندگانی منم خوب بود. زندگانی من باین ترتیب جریان مییافت: سر صبح مهتر برای تیمار من میامد. نه خود سورچی، بلکه مهتر. مهتر پسرک جوانی بود، که ازمیان دهقانان انتخاب شده بود. او در اصطبل را باز میکرد تا بخار اسبی خارج شود، پهن را بیرون میبرد، جل و غاشیه را برمیداشت و با بروس به خاراندن بدنم میپرداخت و از قشو شوره را بصورت خطوط سفیدقام روی چوب کف اصطبل که از میخ نعل سوراخ سوراخ بود، میریخت. من بشوخی آستین مهتر را گاز میگرفتم و پا بزمین میکوفتم. بعد یکی پس از دیگری ما را بکنار پاتیل آب سرد میبردند، و جوانک از تماشای لکه‌های ابلق من که در اثر کار او میدرخشید و از تماشای پاهای راست و مستقیم من، که همچون زوین مستقیم بود و سمهای بزرگی داشت و از تماشای کپل و پشت چاق و براق من، که دلش

میخواست روی آن لم بدهد، لذت میبرد. - پشت شبکه‌ای بلند علف میانداختند و چاودار را در آخوری از چوب بلوط میریختند. بعد فثوفان، سرسورچی میامد.

ارباب و سورچی بهم شباهت داشتند. نه این و نه آن از هیچ چیز نمیترسیدند و جز خود هیچ کس را دوست نداشتند و باین دلیل همه آنها را دوست داشتند. سورچی پیراهنی سرخ و شلواری مخمل و چوخابپوشید. من خوشم میامد، گاهی، وقتی در روزهای عید، او ملبس به چوخاب و پودر و کرم مالیده به اصطبل میامد و داد میزد: «خوب، حیوانک، فراموش کردی!» و با دسته‌ی چنگال به رانم ضربت میزد، ولی هرگز دردناک نبود، فقط شوخی میکرد. من فوراً شوخی او را درک میکردم و گوش میخواباندم و دندان بهم میساییدم.

اسب سیاهی داشتیم، که جفت من بود. شبها مرا با او نیز به کالسکه میبستند. اسمش پولکان بود و شوخی سرش نمیشد. و مثل ابلیس بد خلق بود. بین من و او در طویله یک آخور فاصله بود و گاهی جدا مرا گاز میگرفت. فثوفان از او نمیترسید. گاهی مستقیماً بطرف او میرفت و نعره میزد، بنظر میرسید که الان او را میکشد - اما نه، از کنارش رد میشد و فثوفان افسار به گردنش میانداخت. یکبار وقتی من و او را با هم بسته بودند، در خیابان کوزنتسکی پوست کالسکه را برداشتیم. نه ارباب ترسید و نه سورچی، هردو میخندیدند و بسر مردم داد میکشیدند و ما را نگاه میداشتند و برمیگرداندند و همینطور هیچکس را زیر نگرقتند.

من بهترین خصایص خود و نیمی از عمر خود را در خدمت آنها از دست دادم. در آنجا مرا با آب دادن سقط کردند و پاهایم را شکستند. معه‌ذا آن دوره بهترین دوران زندگانی من بود. ساعت ۱۲ میامدند، دهنه و افسار میزدند، سمها را روغن میمالیدند، میان زلف و یال را نم میزدند و بعد بیرون میبردند و به مالبند میبستند.

سورتمه از بوریا بافته شده و روپوش اطلس داشت، پراق و تگمه‌هایی نقره‌ای داشت، افسار ابریشمی و زمانی گلدوزی شده بود. افسار و پراق چنان بود که وقتی تمام بندها و تسمه‌ها را درست میبستند تعیین اینکه پراق کجا و اسب کدامست کار مشکلی بود. در انبار، جلوی آخور دهنه و پراق بمن میزدند. فثوفان با پایین تنه‌ای پهن تر از شانه

میامد و شال سرخی زیر بغل گرفته بود، یراق و افسار را نگاه میکند و میشیند، نیمتنه‌اش را بزیر شلوار فرو میکند و پایش را برکاب میگذارد، بشوخی چیزی میگوید، همیشه شلاق را که هیچوقت مرا با آن نزده، برای نظم و ترتیب سرچایش میگذارد و میگوید: «راه بیافت!» و من در هر قدم بازیگوشی کرده و از دروازه بیرون میایم و آشپز، که برای دور ریختن فاضل‌آب بیرون آمده جلوی درگاه میایستد، و دهاتیها، که هیزم به حیاط آورده‌اند، چشمهایشان خیره میشود. بیرون میایم و دوری میزنیم و متوقف میشدیم. خدمتکارها بیرون میایند، سورچیها سر میرسند و گفتگوها شروع میشود. همه منتظرند، گاهی سه ساعت انتظار میکشیم و جلوی هشتی خانه میایستیم، ندرتاً کمی راه میرویم و دوری میزنیم و برمیگردیم و دوباره متوقف میشویم.

سرانجام آنسوی در سروصدا بلند میشود، تیخون سالخورده و شکم‌گنده و موی سفید و ملبس به فراک بیرون میدود و داد میزند: «کالسکه بدهید!» در آن روزگار این مراسم احمقانه وجود نداشت، که بگویند «بجلو» مثل اینکه من نمیدانم سورتمه را به جلو میرانند، نه بعقب. فتوفان پخ میکند. سورتمه را بجلوی در میراند. شاهزاده با شتاب و بی اعتنا بیرون میاید، گویی نه در این سورتمه، نه در اسب، و نه در فتوفان که پشتش را برای تعظیم خم میکند و دستها را چنان دراز میکند، که گویی نمیتوان مدت زیادی آنها را در اینحالت نگاهداشت، چیز شگفت‌انگیزی وجود ندارد، شاهزاده که کاسکی بلند بسر دارد و پالتویی با یقه‌ی از پوست سگ آبی خاکستری پوشیده، که صورت گلگون و چشم و ابروی سیاه و سیمای زیبایش را، که هرگز نباید پوشاند، مستور نموده است، از خانه بیرون میاید، شمشیرش، مهمیزها و پاشنه‌های مسین کالوش او جرنج‌جرنگ میکنند، چنانکه گویی عجله دارد روی قالی گام میگذارد و نه بمن و نه به فتوفان، به آنچه که تمام اطرافیان، بجز او، چشم دوخته و از تماشایش لذت میبرند، توجهی نمیکند. فتوفان پخ میکند و من به مالبندها تکیه کرده و با قدم حسابی براه میایم. کمی میرویم و میایستیم، من برمیگردم و به شاهزاده چپ‌چپ نگاه میکنم، سر اصیل و میان‌زلف نازک خود را تکان میدهم. شاهزاده سر حالست، گاه‌بگاه با فتوفان شوخی میکند، فتوفان سرزبای خود را کمی برمیگرداند و بدون آنکه افسار را شل کند حرکت بسیار خفیفی که

فقط برای من مفهومیست، به آنها میدهد و به شاهزاده جواب میگوید و هر یک از عضلاتم بارزه درآمده و با هر قدم تکه‌ای برف گل‌آلود را بزیر قسمت جلویی سورتمه میاندازم و با قدمهای پیوسته بزرگتر و بزرگتر راه میپیمایم. در آنموقع رسم احمقانه‌ی امروزی، که فریاد بکشند «اوهو!» مثل اینکه عضوی در بدن سورچی درد میکند، وجود نداشت، بلکه سورچی کلمه‌ی مفهومی میگفت: «کنار برو، مواظب باش!» — فثوفان داد میزد: کنار برو، مواظب باش! و مردم کنار میروند و میایستند و گردن میکشند و به اسب اخته‌ی زیبا، به سورچی زیبا و به ارباب زیبا نگاه میکنند.

من دوست داشتم که از اسبهای تیزرو جلو بزوم. گاهی، وقتی با فثوفان از دور زین و یراقی شایسته‌ی سعی و کوشش خود میدیدیم، و ما همچون باد صرصر به پیش میپریم و آهسته نزدیک تر و نزدیک تر میشویم، دیگر از زیر سم من گل و لای به پشت سورتمه پرتاب میشود، با سواران برابر میشوم و بالای سرش فرور میزنم، با صندلی سورچی، با قوس روی خاموت برابر میشوم، دیگر سورتمه را نمی‌بینم و فقط صدای آنرا که پیوسته دورتر میشود از پشت سر میشنوم. اما شاهزاده و فثوفان و من، هر سه ساکتیم و وانمود میکنیم، که خیلی ساده دنبال کار خود روان هستیم و متوجه کسانی نمیشویم، که با اسبهای بد درمیان راه با ما تلاقی میکنند. من دوست داشتم از اسبها جلو بزوم و همچنین دوست داشتم با اسبهای تیزروی خوب روبروشوم، یک لحظه، صدایی و نگاهی و ما از کنار هم رد شده‌ایم و باز هر یک از ما به تنهایی در سمت خود روانست.

دروازه جروجر کرد و صدای نستر و واسکا شنیده شد.

شب پنجم

هوا تغییر میکرد. آسمان را ابر گرفته بود و از اول سحر شب نم وجود نداشت، ولی هوا گرم بود و پشه‌ها بزین چسبیده بودند. همینکه گله را به حیاط راندند اسبها بدور اخته ابلق گرد آمدند و او داستان خود را باینشکل تمام کرد:

— بزودی زندگانی سعادتبار من تمام شد. من فقط دو سال اینطور

زندگی کردم. در اواخر زمستان دوم شادمانه‌ترین حادثه‌ی عمر من و پس از آن بزرگترین مصیبت برایم روی داد. — این واقعه در جشن ماسله‌نیتسا اتفاق افتاد، من شاهزاده را به مسابقه‌ی اسبدوانی بردم. دو اسب به نامهای آتلاسنی و بیچوک میدویدند. نمیدانم شاهزاده در آلاچیق چه کرد، اما میدانم، که از آنجا بیرون آمد و به قشوقان دستور داد بمیدان برود. یادم هست که مرا به میدان آوردند و نگاهداشتند، آتلاسنی را هم نگاهداشتند. آتلاسنی با سورتهمی سبک مخصوص مسابقه میدوید، ولی من با همان سورتهمی شهری که آمده بودم. در سرپیچ من از او جلو افتادم، صدای خنده و غریو تحسین برای تهنیت گفتن بمن برخاست.

وقتی مرا راه میبردند توده‌ی مردم دنبالم در حرکت بود. و پنج نفر به شاهزاده برای خریدن من هزارها روبل پیشنهاد میکردند. او فقط میخندید و دندانهای سفیدش را نشان میداد و میگفت:

— نه، این اسب نیست، دوست منست، به یک کوه طلاهم نمیفروشم. آقایان، خداحافظ!

او پرده‌ی سورتهمه را باز کرد و نشست و گفت:

— به استوژینکا!

آپارتمان معشوقه‌اش در استوژینکا بود. و ما بسوی استوژینکا تاختیم. این آخرین روز سعادتبار ما بود. ما به خانه‌ی معشوقه‌اش آمدم. او معشوقه‌اش را مال خودش میتامید، ولی معشوقه بدیگری دلباخت و با او رفت. او در آپارتمان معشوقه‌اش از این مطلب خبردار شد. ساعت ۵ بود و او بدون آنکه عنان و افسار را از من بردارد به تعقیب معشوقه‌اش رهسپار شد. مرا با شلاق میزدند و به تاخت و میداشتند و اینکار هرگز سابقه نداشت. برای اولین بار پایم لغزید و من شرمند شدم، میخواستم جبران مافات کنم، ولی ناگهان شنیدم، که شاهزاده با صدایی گوشخراش فریاد میکشد: «یا اله!» سوت شلاق شنیده شد و تازیانه همچون تیغ بدنم را خلید و من تاختم و پاهای عقبیم به لبه‌ی آهنی قسمت جلوی سورتهمه میخورد. ما پس از ۲۵ ورست به معشوقه‌اش رسیدیم. من شاهزاده را به معشوقه‌اش رساندم، ولی خودم تمام شب میلرزیدم و نمیتوانستم چیزی بخورم. صبح بمن آب دادند و در نتیجه من دیگر آن اسب قبلی نبودم. من

بیمار شدم، مرا اذیت میکردند و آزارم میدادند یا آنطور که مردم میگویند، معالجه‌ام میکردند. سم‌هایم افتادند، پاهایم آب آوردند و کج شدند، سینه‌ام ازین رفت و لختی و ضعف در تمام بدنم پدیدار شد. مرا به تاجر اسب فروختند. او بجای خوراک بمن هویج و یک چیز دیگر میداد و مرا بشکلی درآورد، که بخودم اصلاً شباهت نداشت، ولی کافی بود، که اشخاصی بی‌اطلاع را فریب بدهد. من دیگر نه نیرو داشتم و نه میتوانستم بدوم. گذشته از این تاجر اسب فروش مرا باین شکل شکنجه میداد که تا خریداری میامد او به طویله‌ی من میامد و با تازیانه‌ای دردآور چنان مرا میزد و میترساند که مرا به سرحد جنون میرساند. بعد جای ضربات تازیانه را میسترده و مرا بیرون میآورد. پیرزنی مرا از تاجر مزبور خرید. این پیرزن همیشه به کلیسای نیکولا یا ولنی میرفت و سورچی خود را شلاق میزد. سورچی در آخور من گریه میکرد. در آنجا من پی بردم، که اشک مزه‌ای مطبوع و شور دارد. بعدا پیرزن مرد. مباشرش مرا به ده برد و به یکی از اهالی کراسنوریاد داد. بعد من مقدار زیادی گندم خوردم و بدتر مریض شدم. مرا به دهقانی فروختند. پیش دهقان شخم میزد و تقریباً هیچ چیز نمیخورد و لبه‌ی خیش پایم را برید. من دوباره بیمار شدم. یک کولی مرا با اسبی معاوضه کرد. او مرا بسیار شکنجه داد و سرانجام به مباشر اینجایی فروخت. و حالا من اینجا هستم.

همه ساکت بودند. باران چکه‌چکه شروع بباریدن کرد.

فصل ۹

شامگاهان روز بعد وقتی گله به خانه برمیگشت به ارباب و مهمان او برخورد. مادبان موسوم به ژولدیا وقتی به خانه نزدیک میشد به هیکل دو نفر مرد چپ‌چپ نگاه کرد: یکی از این دو مرد ارباب جوان آنها بود، که شاپویی حصیری بر سر داشت، دیگری یکنفر ارتشی بلندقد و فربه و پفالتو بود. مادبان سالخورده به مردها چپ‌چپ نگاه کرده خود را جمع کرد و از کنار او رد شد. بقیه‌ی اسبها، جوانها، وقتی ارباب و مهمانش تعمداً بمیان اسبها رفتند و آنها را بیکدیگر نشان داده و صحبت میکردند، بخصوص سراسیمه شدند.

ارباب میگفت :

— آهان، این مادیان را، این خاکستری لکه دار را از وویکوف خریدم.

مهمان میگفت :

— پس این مادیان سیاه پاسفید را از کی خریده اید — اسب خویست.

آنها میدویدند و میایستادند و بسیاری از اسبها را بررسی و به مادیان حنایی توجه کردند.

ارباب گفت :

— این اسب از نژاد اسبهای سواری خرنووا نزد من مانده است. آنها ضمن راه رفتن نمیتوانستند همه‌ی اسبها را تماشا کنند. ارباب به نستر داد زد، و پیرمرد شتابان با پاشنه‌ها به پهلوهای اخته‌ی ابلق زد و بسرعت پیش تاخت. ابلق میلنگید و بروی یک پا خم میشد، ولی چنان میتاخت که معلوم بود بهیچ قیمتی ابراز ضعف نمیکرد، حتی اگر باو فرمان میدادند، تا آنجا، که قدرت دارد، همینطور تا آنسر دنیا بدود. او حتی حاضر بود بتازد و حتی برای تاختن به پای راست تکیه میکرد. ارباب به یکی از مادیانها اشاره کرده و گفت :

— با کمال جرات میتوانم بگویم، که در سراسر روسیه مادیانی بهتر از این وجود ندارد. — مهمان تعریف و تمجید کرد. ارباب با هیجان درآمد و شد بود و میدوید و اسبها را نشان میداد و تاریخچه و شجره‌ی هر یک از اسبها را تعریف میکرد. لابد شنیدن سخنان ارباب برای مهمان ملالت‌آور بود و او سئوالاتی اختراع میکرد تا نشان بدهد که او نیز به این امر علاقمند است.

او با خاطری پریشان میگفت :

— بله، بله.

ارباب به او جوابی نداده و میگفت :

— تو نگاه کن... به پاهایش نگاه کن... برای من گران تمام شد. اما حالا کره‌ای سه‌ساله از او دارم که میدود.

مهمان پرسید :

— خوب میدود؟

باین ترتیب تقریباً کلیه اسبها را از نظر گذرانند و دیگر برای نشان دادن اسبی نماند. و آنها سکوت کردند.

— خوب دیگر — برویم؟

— برویم. — آنها از دروازه بیرون رفتند. مهمان خوشحال بود که نشان دادن اسبها تمام شده و حالا به خانه میروند و در آنجا میتوان خورد و نوشید و سیگار کشید و ظاهراً بنشاط آمد. وقتی از کنار نستر، که بر ابلق سوار بود و انتظار فرمان و دستورهای دیگر را میکشید، رد شدند مهمان با دست بزرگ و چاق خود به کیل ابلق کوفت و گفت: — به به، عجب نقش و نگاری دارد! منم چنین ابلقی داشتم، یادت هست، برایت تعریف میکردم.

ارباب شنید که از اسبهای او صحبت نمیکنند و به حرف او گوش نداد و به عقب نگاه کرده و به تماشای گلهی خود ادامه داد. ناگهان درست در کنار گوش او شیهه‌ای ضعیف و بیمعنی و پیرمردانه شنیده شد. این ابلق بود که شیهه کشید و مثل اینکه شرمنده شده باشد شیهه‌ی خود را ناتمام برید. نه مهمان و نه ارباب به این شیهه توجهی نکردند و به خانه رفتند. زمین نورد مهمان را شناخت و فهمید که این پیرمرد پف کرده و فریه همان سرپوخوسفکوی، ارباب محبوب او، ارباب برجسته و زیبا و ثروتمند سابق اوست.

فصل ۱۰

باران همچنان نم‌نم میبارید. در اصطبل هوا ابر گرفته و مرطوب بود، ولی وضع در خانه‌ی اربابی شکل دیگری داشت. در اطاق پذیرایی مجلل ارباب میز مجلی برای چایی عصرانه چیده و ارباب و کدبانو و مهمانش برای خوردن چای پشت میز نشسته بودند.

کدبانو، که آستن بود و این نکته از شکم پیش آمده، از اندام راست و مقعرش، از فرمایش، و بخصوص از چشمانش، از نگاه چشمان بزرگش که با وقار و نرمش بدرون قلب رسوخ میکرد، دیده میشد، پشت سماور نشسته بود.

ارباب یک جعبه سیگار مخصوص دهساله، که بناگفته‌ی او هیچکس نظیرشان را نداشت، در دست گرفته بود و میخواست پیش مهمان به تعریف و توصیف آنها پردازد. ارباب جوانی زیبا و بیست و پنجساله و شاداب و لطیف بود و موهایش را خوب شانه زده بود. او در خانه ردنکوت و جلیتقهای تازه و گشاد و کلفت دوخت لندن پوشیده بود. آویزه‌های بزرگ و گرانبهای از زنجیر ساعتش آویزان بود. تگمه‌های سردستی پیراهنش نیز بزرگ و طلایی و وزین بودند و نگینهایی از فیروزه داشتند. ریشی شبیه ریش ناپلئون سوم گذاشته بود، سبیل‌های نازک و دم موشی خود را کرم مالیده بود و چنان راست ایستاده بودند که فقط در پاریس میتوانند اینطور کرم مالی کنند. کدبانو پیراهنی از حریر نازک پوشیده بود، که گل‌های رنگارنگ بزرگی داشت. سنجاق‌های مخصوص طلایی بزرگی موهای بور و پرپشت و زیبایش را، که ضمناً مقداری از آن عاریه بود، زینت میداد. تعداد زیادی النگو و انگشتری گرانبها بدست‌های خود کرده بود. سماور نقره‌ای و سرویس چایخوری ظریف بود. پیشخدمت که با فراک و جلیتقه‌ی سفید و کراوات منظره‌ای عالی داشت مانند مجسمه جلوی در ایستاده و منتظر اوامر بود. میل کچ‌پایه و منحنی بود و رنگی روشن داشت، بدیوارها کاغذی با رنگ سیر و گل‌های بزرگ کوبیده بودند. کنار میز سگی بسیار ظریف از نژاد لورت می‌جنبید و قلاده‌ی نقره‌ای خود را بصدا درمیآورد، اسمی بسیار دشوار بزبان انگلیسی باو داده بودند که هردو چون زبان انگلیسی نمیدانستند آنرا بد تلفظ میکردند. در گوشه‌ی اطاق پیانویی مثبت‌کاری شده در میان گلدانهای گل قرار داشت. از همه چیز تازگی و تجمل و ندرت احساس میشد. همه چیز بسیار خوب بود، ولی بر همه چیز مهر خاص اسراف، ثروت و فقدان علائق معنوی دیده میشد.

ارباب شکارچی پرچوش، دموی مزاج و نیرومند، یکی از آن اشخاصی بود، که نژادشان هرگز نابود نمیشود، با پالتویی از پوست سمور مسافرت میکنند، دسته گل‌های گرانبها برای هنرپیشه‌ها بروی صحنه پرتاب میکنند، گرانترین و جدیدترین نوع شراب را در گرانترین مهمانخانه‌ها مینوشند، بنام خود جائزه میدهند و گران‌ترین مترسها را نگاه میدارند. مسافر، نیکیتا سرپوخوفسکوی، مردی چهل ساله، بلندبالا، قریه و طاس بود و سبیل و فاوری بزرگی داشت. او لابد زیبا بوده، ولی حالا

اینطور که دیده میشد هم از نظر جسمانی و هم از نظر معنوی و هم از نظر پولی سقوط کرده بود.

او آنقدر مقروض بود که میبایست برای اینکه زندانش نکنند مشغول خدمت بشود. او حالا بسمت رئیس یلخی به شهر مرکز ایالت عازم بود. خویشاوندان ذینفوذ او این شغل را برایش دست و پا کرده بودند. او فرنچی ارتشی و شلواری سورمه‌ای پوشیده بود. فرنچ و شلوارش از پارچه‌ای بود، که جز ثروتمندان هیچکس برای خود از آن لباس نمیدوزد، لباس زیرش هم همینطور بود، ساعتش هم طلا و انگلیسی بود. چکمه‌هایش کفی عجیب و بضمامت یک انگشت داشتند.

نیکیتا سرپوخوفسکوی در مدت عمر خود دو ملیون دارایی را بیاد داد و ۱۲۰ هزار روبل هم مقروض شد. از چنین تکه‌ای همیشه خاطره‌ی وسعت و عظمت زندگانی باقی میماند، که اعتبار و امکان میدهد که تقریباً دهسال دیگر در تجمل و شکوه زندگی کند. این دهسال پایان میرسد و خاطره‌ی وسعت زندگانی تمام میشد و زندگی برای نیکیتا سرپوخوفسکوی حزن‌آور میگردید. او به شرابخواری شروع کرده بود، یعنی از نوشیدن شراب مست میشد و این حال سابقاً برایش بیسابقه بود. شرابخواری را او در واقع هیچوقت آغاز نمیکرد و هیچوقت بانان، نمساند. سقط او بیش از هر چیز در ناراحتی نگاههایش (چشمانش به دود و افتادند) و در لعن غیرقطعی و در حرکاتش مشهود بود. این ناراحتی از آنجهت متحیر میکرد، که لابد بتازگی او را فراگرفته بود، زیرا معلوم بود که او مدت زیادی در عمر خود عادت کرده بود از هیچ کس و از هیچ چیز ترسد و حالا، اخیراً او با رنجها و مشقات ناگوار به این ترس، که برای طبیعت او بسیار بیگانه بود، دچار گردید. صاحب‌خانه و بانویش این مطلب را متوجه میشدند و چنان نگاههایی ردوبدل میکردند که معلوم میشد افکار یکدیگر را خوانده و بحث مفصل این مطلب را فقط تا بستر بتعویق میاندازند و نیکیتای بینوا را تحمل میکردند و حتی از او پذیرایی و پرستاری میکردند. دیدن سعادت ارباب جوان نیکیتا را تحقیر میکرد و او را وادار مینمود با بیادآوردن گذشته‌ی جبران ناپذیر خود بنحوی دردناک بر او رشک ببرد.

او با آن لحن مخصوص و نامحسوس که فقط در اثر تجارب حاصل میگردد - مودبانه و دوستانه، ولی نه بتمام معنی محترمانه، با آن لحنی که خبرگان محافل اشرافی در گفتگو با معشوقه‌ها بکار می‌برند و از طرز صحبت با همسران متمایز است، به خانم خطاب کرد: - ماری، دود سیگار برایتان مهم نیست.

نه اینکه نیکیتا میخواست او را تحقیر کند، بلکه برعکس او حالا بیشتر میخواست برای خانم و ارباب خوش خدمتی کند، هرچند بهیچ قیمتی حاضر نبود پیش خود به این مطلب اذعان نماید. ولی او دیگر عادت کرده بود که با اینگونه زنها با چنین لحنی صحبت کند. او میدانست که هرگاه با کدبانو مانند خانمها صحبت میکرد خود کدبانو متعجب میشد و حتی ممکن بود این لحن را موهن بشمارد. ضمناً میبایست لحن محترمانه را برای خطاب به زن واقعی شخص همشان خود نگاه بدارد. او همیشه با اینگونه خانمها محترمانه رفتار میکرد، ولی نه از آنجهت، که او باصطلاح معتقداتی را، که در مجلات درباره‌ی محترم شمردن شخصیت افراد و بی‌ارزش بودن ازدواج و امثال این چیزها چاپ میشد، قبول داشت (او هرگز این مهملات را نمیخواند)، بلکه از آنجهت که تمام مردم محترم اینطور رفتار میکنند و او شخصی محترم بود، هرچند سقوط کرده بود.

او سیگاری برداشت. اما ارباب با چلمنی یکمشت سیگار برداشت و به مهمان تعارف نمود:

- نه، تو خواهی دید که چه سیگار خوبیست، بگیر.

نیکیتا با حرکت دست سیگارها را رد کرد و توهین و شرمی، که بزحمت محسوس بود در چشمانش برق زد.

او قوطی سیگار خود را بیرون آورد و گفت:

- متشکرم، سیگارهای مرا امتحان کن.

کدبانو تیزهوش بود و این نکته را متوجه شد و با عجله به صحبت کردن با نیکیتا شروع کرد:

- من دود سیگار را خیلی دوست دارم. اگر همه در اطرافم

سیگار نمیکشیدند خودم سیگاری میشدم.

و کدبانو با تبسم زیبا و مهرآمیز خود به او لبخند زد. نیکیتا در جواب او لبخندی غیرقطعی زد. دو دندان کسر داشت.

ارباب کندهوش ادامه داد :

— نه، تو این یکی را بردار. آن دیگرها ضعیف ترند. — و به

پیشخدمت گفت: فریتس، * dort zwei Kasten, — bringen sie noch eine

آلمانی پیشخدمت جعبه‌ی دیگری آورد.

ارباب به تعارف کردن ادامه میداد :

— تو چه نوع سیگاری بیشتر داری؟ تند؟ اینها خیلی

خوبند. تو همه را بردار. — او خوشحال بود که کسی در آنجا

هست که میتواند درباره‌ی اشیاء نادر خود نزدش خودستایی کند و

متوجه هیچ چیز نبود. سرپوخوفسکوی سیگاری آتش زد و با عجله

به ادامه دادن صحبتی که شروع شده بود پرداخت و گفت :

— خوب، آتلاسنی برای تو چقدر تمام شد؟

— گران تمام شد، دست کم پنجهزار، اما لااقل من تامین

شده‌ام. برایت بگویم که چه کره‌هایی زائیده است.

سرپوخوفسکوی پرسید :

— میدوند؟

— خوب میدوند. پسرش امسال سه جائزه برد: در تولا و در

مسکو و در پتربورگ با وارونی از اسبهای وویکوف میدوید. سوارکار

متقلب چهار بار از پا انداخت والا پرچم را پشت سر میگذاشت.

سرپوخوفسکوی گفت :

— کمی خامست. من باید بتو بگویم که خیلی هلندی وارست.

— اما مادیانها را چه میگویی؟ من فردا نشانت میدهم. برای

دوبرینیا ۳ هزار و برای لاسکووا یا دو هزار پرداختم.

و ارباب دوباره به شمردن ثروت خود پرداخت. کدبانو میدید

که این صحبتها برای سرپوخوفسکوی دردناکست و او تصنعی گوش

میدهد.

کدبانو پرسید :

— باز هم چای خواهید نوشید؟

ارباب گفت :

— نه — و به حکایت خود ادامه داد. کدبانو بلند شد، ارباب

او را متوقف کرد و در آغوش گرفت و بوسید.

* یک جعبه‌ی دیگر بیاورید، در آنجا دو تا هست.

سرپوخوفسکوی به آنها نگاه کرده و میخواست بخاطر آنها تبسمی غیر طبیعی بکند، ولی وقتی ارباب بلند شد و کدبانو را در آغوش گرفت و با او تا جلوی پرده رفت - ناگهان سیمای نیکیتا تغییر کرد، آهی تلخ کشید و ناگهان بر چهره‌ی پف کرده‌اش نومیدی سایه انداخت. در چهره‌اش حتی غیظ و غضب هم دیده میشد.

فصل ۱۱

ارباب برگشت و لبخند زنان روبروی نیکیتا نشست. آنها سکوت کردند.

سرپوخوفسکوی بظاهر با بی‌اعتنایی گفت:

- بله، تو میگفتی که از وویکوف خریدی.

- بله، منکه گفتم، آتلاسنی را از او خریدم. همه‌اش دلم

میخواست از دوبوویتسکی مادیان بخرم، ولی پیش او فقط آل و آشغال مانده است.

سرپوخوفسکوی گفت:

- او ورشکست شد. - و ناگهان ساکت شد و باطراف نگریست.

او بیاد آورد، که به همین ورشکست شده ۲۰ هزار مقروض است.

و اگر درباره‌ی شخصی باید گفت «ورشکست شده» لابد حتماً درباره‌ی

خود او این کلمه را میگویند - او سکوت کرد.

باز هردو مدت زیادی سکوت کردند. ارباب در

دل خود پی چیزی میگشت که با آن در برابر مهمان خودستایی کند.

سرپوخوفسکوی فکر میکرد چگونه نشان بدهد که خود را ورشکست

شده نمیشمارد. هرچند آنها میکوشیدند بوسیله‌ی سیگار خود را تشجیع

کنند، معذرتاً تفکر برای هردو دشوار بود. سرپوخوفسکوی فکر کرد:

«خوب، پس کی شراب مینوشیم؟» ارباب فکر میکرد: «حتماً باید شراب

خورد والا در معاشرت با او از غصه میمیری».

سرپوخوفسکوی گفت:

- خوب، پس بگو، تو مدت زیادی اینجا خواهی ماند؟

- بله، تقریباً یک ماه دیگر. چطورست که شام بخوریم؟

فرتیس، شام حاضر است؟

آنها به اطاق غذاخوری رفتند. در اطاق غذاخوری در زیر چراغ میزی گذاشته و روی آن شمع و اشیاء بسیار شگفت انگیز چیده بودند: سیفونها، عروسکهای روی چوب پنبه‌ها، تنگهایی پر از شراب غیرعادی، مزه‌های خارق‌العاده، ودکا. — آنها مشروب آشامیدند، خوراک خوردند، باز مشروب نوشیدند، باز خوراک خوردند و صحبت درگرفت. سرپوخوفسکوی سرخ شد و بدون ترس و وا همه به صحبت پرداخت.

آنها راجع به زنها صحبت میکردند. کی چگونه زنی دارد: کولی، رقاصه، فرانسوی.

ارباب پرسید:

— خوب، بگو ببینم، تو ماتیه را ول کردی؟

ماتیه معشوقه‌ای بود که سرپوخوفسکوی را ورشکست کرد.

— من او را ول نکردم، او مرا ول کرد. آخ، برادر، همینکه بیادم میاید که چه تمولی را بیاد دادم! حالا خوشحالم که چطور هزار روبل مهیا میشود، واقعاً خوشحالم که از همه‌ی این اوضاع دور میشوم. در مسکو نمیتوانم زندگی کنم. آه، چه میشود گفت.

شنیدن صحبت‌های سرپوخوفسکوی برای ارباب غم افزا بود. او دلش میخواست راجع بخودش صحبت کند — خودستایی کند. اما سرپوخوفسکوی میخواست راجع به خودش — راجع به گذشته‌ی درخشان خود صحبت کند. ارباب برای سرپوخوفسکوی شراب ریخت و منتظر بود که او کی حرفش را تمام میکند، تا خودش از وضع خود صحبت کند و تعریف کند، که حالا یلخی او چنان ساخته شده که سابقاً هیچکس نظیرش را نداشته است. تعریف کند که ماری نه فقط بخاطر پول، بلکه قلباً او را دوست دارد.

ارباب داشت شروع میکرد:

— من میخوامم بتو بگویم که در یلخی من...

ولی سرپوخوفسکوی حرفش را برید و شروع کرد:

— میتوانم بگویم که منم روزگاری زندگی را دوست داشتم و میتوانستم زندگی کنم. تو حالا راجع به اسب سواری صحبت میکنی، بگو ببینم تندروترین اسب تو کدامست؟

ارباب از این فرصتی که پیشامده بود تا او بتواند باز راجع به یلخی خود صحبت کند خوشحال شد و میخواست شروع کند، ولی دوباره سرپوخوسفسکوی حرفش را برید و گفت:

— بله، بله، آخر برای شما یلخی‌دارها اسب فقط برای شهرت است، نه برای لذت و برای زندگی. اما وضع من اینطور نبود. من امروز برایت گفتم که اسبی داشتم ابلق مثل همان ابلقی، که زیر پای گله‌بان تو بود. آه، چه اسبی بود. دیدن آن برای تو میسر نبود، زیرا این قضیه در سال ۱۸۴۲ اتفاق افتاد، من همینکه به مسکو آمدم بسراغ تاجر اسب‌فروش رفتم و اخته‌ای ابلق نزد او دیدم. خوش‌اندام بود. مورد پسندم واقع شد. قیمتش؟ ۱۰۰۰۰ روبل. من خوشم آمد. اسب را خریدم و به سواری پرداختم. چنین اسبی دیگر نصیبم نشد، تو هم نداری و نخواهی داشت. من چه از لحاظ سواری و چه از لحاظ قدرت و چه از لحاظ زیبایی بهتر از آن اسبی ندیدم. آنوقت تو پسرچه‌ای بودی و نمیتوانستی آن را ببینی، اما من فکر میکنم که وصفش را شنیده باشی. تمام مسکو این اسب را میشناخت. ارباب بدون رغبت گفت:

— بله، من شنیده‌ام، اما میخواستم راجع به اسبهای خودم برایت صحبت کنم...

— پس تو شنیده‌ای. من آنرا همینطوری، بدون اصل و نسب و شجره‌نامه خریدم، اما بعداً مطلع شدم. من و وویکوف به اصل و نسبش پی بردیم. این ابلق پسر لوبزنی یکم و یه زمین‌نورد ملقب بود. زمین را مینوردید. چون ابلق بود در یلخی خرنووا به سرمهر دادند و او اخته‌اش کرد و به تاجر اسب فروخت. دوست من، چنین اسبی دیگر وجود ندارد! — او سطری از یک تصنیف کولی‌ها را خواند: — آه، چه دورانی بود. آه ای جوانی! — او داشت مست میشد: — آه، چه دوران خوبی بود. من بیست و پنج‌ساله بودم و ۸۰ هزار روبل نقره درآمد داشتم، یک موی سفید در سرم نبود، دندانهایم مثل مروارید بودند. بهر کاری دست میزدم موفق میشدم و همه اینها تمام شد. ارباب از تنفس استفاده کرده و گفت:

— اما در آن وقتها این تیزروی امروزی نبود. من بتو میگویم که اولین اسبهای من بدویدن شروع کردند آنهم بدون...

— اسبهای تو! بله، آنوقتها تیزروتر بودند.

— چطور تیزروتر؟

— تیزروتر. مثل اینکه حالا اتفاق افتاده باشد یادم هست، که یکروز سوار بر ابلق در مسکو به مسابقه‌ی اسبدوانی رفتم. اسبهای من در آنجا نبودند، من اسبهای اصلی داشتم: ژنرال، شوله، ماگومت. خودم سوار سورتمه‌ای بودم که ابلق آنرا میکشید. سورچی من جوان خوبی بود، من او را دوست داشتم. او هم به میخوارگی افتاد. باری به مسابقه آمدم و آنوقت بمن میگویند: سرپوخوفسکوی، تو اسبهای تندرو تهیه خواهی کرد؟— مرده شور تمام دهاتی‌های شما را ببرد، ابلق سورتمه‌کش من از همه‌ی اسبان تندروی شما جلو میزند. — نمیتواند جلو بزند. — هزار روبل شرط میبندم. — شرط بستیم. مسابقه را شروع کردیم. در ظرف پنج ثانیه جلو افتاد، شرط هزار روبلی را برد. اینکه چیزی نیست. من سه اسب اصلی را به سورتمه بستم و ۱۰۰ ورست را سه ساعته طی کردم. تمام مسکو میداند.

و سرپوخوفسکوی چنان مرتب و یک بند به دروغ‌بافی شروع کرد، که ارباب نمیتوانست یک کلمه بزبان بیاورد و با قیافه‌ای مغموم روبروی او نشسته و فقط برای سرگرمی به گیلاس او و خودش شراب میریخت.

هوا دیگر روشن شده، و آنها هنوز نشسته بودند. برای ارباب تا حد دردناکی مایه دل‌تنگی بود. او از جا بلند شد.
سرپوخوفسکوی گفت:

— حالا که باید خوابید پس بخواهیم. — و بلند شد و تلوتلو خوردن و نفس نفس‌زنان بطرف اطاقی، که برایش معین شده بود، براه افتاد.

* * *

ارباب با معشوقه‌اش در بستر دراز کشیده بود:
— نه، او غیرقابل تحمل است. مست شده و یک بند دروغ میبافد.

— و با من معاشقه میکند.

— من میترسم که تقاضای پول بکند.

سرپوخوسفسکوی با لباس در رختخواب دراز کشیده و نفس نفس میزد.

با خود میگفت: «مثل اینکه من خیلی دروغ بهم بافتم. اما چه فرقی دارد. شراب خوبی بود، اما او خوک حسایست. یک چیزی تاجرانه دارد. او بخودش خطاب کرد: — منم خوک حسایی هستم — و قاهقه خندید — یک وقتی من دیگران را نگاهداری میکردم حالا مرا نگاهداری میکنند. بله، مرا وینکلرشا نگاه داشته — من از او پول میگیرم. لایق همین هم هست، لایق همین هم هست. اما باید لخت شد، چکمه‌ها را نمیتوانم در بیاورم.»

او داد زد:

— اوهوی! اوهوی!

ولی خادمی که مأمور او کرده بودند مدتها پیش از این رفته و خوابیده بود.

او نشست، فرنج را از تن درآورد، بهر شکلی بود جلیقه و شلوار از تن بیرون کشید. اما مدت درازی نمیتوانست چکمه‌هایش را بکند، شکم بزرگ و نرم مانع میشد. بهر زحمتی بود یک چکمه را کند، ولی هرچه دست و پا زد و دست و پا زد نتوانست چکمه دیگر را بکند و نفسش گرفت و خسته شد. و همینطور که یک پایش در چکمه بود بروی بستر پهن شد و خروپف راه انداخت و اطاق را از بوی توتون و شراب و پیری چرکین پرکرد.

فصل ۱۲

هرگاه آنشب زمین‌نورد باز چیزی بیاد آورده بود، واسکا او را منصرف کرد. جل و پلاسی برویش انداخت و سوارش شد و تاخت، تا صبح او را جلوی در میفروشی کنار اسب یک دهقانی بست. آنها همدیگر را میلبسیدند. صبح او را به گله فرستادند و همه‌اش خود را میخاراند.

او با خود گفت: «چه خارش دردناکی.»

پنج روز گذشت. بیطار را صدا کردند. او با خوشحالی گفت: — جرب گرفته. اجازه بدهید که به کولیها بفروشدش.

— چرا؟ ذبحش کنید. بشرط اینکه همین امروز اثری از او

نماند.

بامدادی آرام و روشن بود. گله به دشت رفت. زمین نورد در طویله ماند. شخص عجیبی، لاغر و سیاه و کشیف، که قبایش به چیزی سیاه‌آلوده شده بود، آمد. این شخص سلاح بود. سلاح بدون آنکه باو نگاهی بکند سر افسار زمین‌نورد را گرفت و او را با خود برد. زمین نورد، بدون آنکه به عقب نگاه کند، خاموش مثل همیشه در حالیکه پاهایش را بزمین میکشید و پاهای عقبیش به گاه بند میشد بدنبال او روانه شد و وقتی از دروازه بیرون رفت بطرف چاه برگشت، ولی سلاح افسار را کشید و گفت: چه موردی دارد.

سلاح و واسکا که از عقب او میامد به کالار کوچکی که پشت انبار آجری بود آمدند و مثل اینکه در این کالار چیز خاصی وجود داشته باشد، در این محل کاملاً عادی متوقف شدند و سلاح افسار را به واسکا داد و قبایش را درآورد و آستینهایش را بالا زد و کاردی را از چکمه‌اش بیرون کشید و با فسان به تیز کردن آن پرداخت. اخته میخواست بطرف افسار سر بکشد و از دلتنگی آنرا بجد، ولی افسار از دهانش دور بود و او آهی کشید و چشمانش را بست. سپس آریران شد. «...»

شدند و او در زیر صدای تیز کردن کارد بچرت زدن مشغول شد. فقط پای مریضش که باد کرده بود او را گاه بگاه بلرزه درمیآورد. ناگهان حس کرد، که زیر آرواره هایش را گرفته و سرش را بلند میکنند. او چشم باز کرد. دو سگ جلویش بودند. یکی از سگها سلاح را بو میکرد و دیگری نشسته و به اخته نگاه میکرد و گویی بخصوص از او چیزی انتظار داشت. اخته به سگها نگاه کرد و گونه‌اش را به دستی، که سرش را نگاه داشته بود مالیده و بخود گفت: «لابد میخوانند معالجه‌ام کنند، بگذار باشد!»

و واقعاً حس کرد که بگلویش کاری کردند. دردش آمد، بخود لرزید و پا بزمین کوفت، ولی خود را سرپا نگاه داشت و منتظر ماند که ببیند بعد چه میشود. بعد اینطور شد که چیزی مایع با جریان شدید بگردن و سینه‌اش ریخت. او نفسی عمیق کشید و هر دو پهلویش را از هوا پرکرد. دردش بمراتب تسکین یافت. تمام درد

و غم زندگانش تسکین پیدا کرد. او چشمانش را بست و سرش را فرود آورد. هیچکس سرش را نگاه نداشته بود. بعد گردنش خم شد، بعد پاهایش لرزیدند، تمام بدنش تلوتلو خورد. آنقدر که تعجب کرد، نرسید. همه چیز چنان نو و تازه شده بود. او تعجب کرد، به جلو و به بالا خیز برداشت. ولی بجای خیز برداشتن همینکه از جا تکان خورد پاهایش بهم پیچیدند و او به یک پهلو افتاد و خواست قدمی بردارد ولی بجلو و به پهلوی چپ افتاد. سلاخ صبر کرد تا سكرات قطع شود و سگها را که نزدیک آمده بودند از آنجا راند و پای اخته را گرفت و او را به پشت برگرداند و به واسکا دستور داد که پای اسب نگاه بدارد و به کندن پوست شروع کرد.

واسکا گفت:

— اینهم اسبی بود.

سلاخ گفت:

— اگر چاق تر بود پوست خوبی داشت.

* * *

شامگاهان گله از بالای تپه به اصطبل برمیگشت و اسبهایی، که از لبهی سمت چپ تپه میرفتند، در آن پایین چیزی سرخ رنگ دیدند که سگها پیرامونش در کند و کاو بودند و کلاغها و کرکسها بسویش میپريدند. سگی با دو چنگ به لاشه تکیه کرده و سر خود را تکان میداد و با ترق و تروق آنچه را که چنگ انداخته بود از لاشه جدا میکرد. مادیان حنایی ایستاد و سر و گردنش را به آن طرف کج کرد و مدت درازی نفسهای عمیق میکشید. بزور توانستند او را از آنجا برانند.

* * *

سحرگاه در جنگل کهنسال، در مرغزاری پست، که از بوته‌ها پوشیده شده بود، بچه گرگهای پوزه دراز با خوشحالی زوزه میکشیدند. پنج تا بودند: چهار تا تقریباً هم‌قد و پنجمی کوچکتر و کله‌اش از بدنش بزرگتر بود. ماده گرگ لاغر و گری که شکم باد کرده و پستانهای آویزانش روی زمین کشیده میشدند از میان بوته‌ها بیرون آمد و روبروی بچه گرگها نشست. بچه گرگها در مقابل او بصورت

نیمدایره‌ای ایستادند. ماده‌گرگ بطرف کوچکترین آنها رفت و زانو زد و پوزه‌اش را پایین انداخت و چند حرکت تشنج‌آمیز کرد و کام بردندان خود را گشود و بخود فشار آورد و تکه‌ای بزرگ از گوشت اسب از دهانش بیرون افتاد. بچه‌گرگهای بزرگتر بطرفش دویدند، ولی ماده‌گرگ تهدید کنان به آنها رو آور شد و تمام گوشت را برای بچه‌گرگ کوچکتر گذاشت. بچه‌گرگ کوچک چنانکه گویی بخشم آمده است غرش کنان گوشت اسب را بزیر چنگ انداخت و به بلعیدن آن پرداخت. ماده‌گرگ بهمین ترتیب برای دومی و سومی و برای هر پنج بچه‌ی خود تکه‌های گوشت را استفراغ کرد و آنوقت روبروی آنها دراز کشید و به استراحت مشغول شد.

پس از یک هفته فقط جمجمه‌ای بزرگ و استخوان دو ساق کنار انبار آجری افتاده بود، بقیه را به اطراف برده بودند. یکی از دهقانان که استخوان جمع میکرد، تابستان این جمجمه و استخوانهای ساق را برداشت و بکار برد.

* * *

تن بیجان سرپوخوسفکوی را که روی زمین درگشت و گذار بود و میخورد و میتوشید، مدت‌ها بعد به خاک سپردند. نه پوستش، نه گوشتش، نه استخوانهایش بهیچ دردی نمیخورد. همچنانکه تن بیجان او، که بیست سال در جهان می‌گشت، مانند وبال برگردن همه سنگینی میکرد، بخاک سپردن جنازه‌اش نیز فقط مشکلی اضافی برای مردم بود. مدت‌ها بود، که هیچکس باو نیازی نداشت، مدت‌ها بود، که بار سنگینی بر دوش همه بود، ولی معهذا مردگانی، که مردگان را دفن میکنند لازم دانستند، که به جنازه‌ی بادکرده‌ی او، که بلافاصله گندیده بود، فرنچی خوب بپوشانند و چکمه‌هایی خوب بپایش کنند و در تابوتی نو و خوب، که از چهارگوشه‌اش چهار منگوله‌ی نو آویزان است بخوابانند و این تابوت را در تابوت سربی دیگری بگذارند و به مسکو حمل کنند و در آنجا استخوانهای کهنه‌ی مردم را بکنند و این جنازه‌ی گندیده را، که از کرمها انباشته شده و فرنچی نو و چکمه‌هایی واکس خورده پوشیده، بویژه در آنجا دفن کنند و روی همه اینها خاک بریزند.



مرگ ایوان ایلیچ

در عمارت بزرگ دادگستری، در موقع تنفس جلسه‌ی محاکمه‌ی ملوینسکی‌ها اعضای دادگاه و دادستان به اطاق ایوان یگورویچ شیبیک رفتند و صحبت پیرامون پرونده‌ی معروف کراسوف در گرفت. فیودور واسیلیویچ آتشی شده و ثابت میکرد، که پرونده قابل دادرسی نیست، ایوان یگورویچ بر سر عقیده‌ی خود ایستاده بود، اما پتر ایوانویچ از ابتدا وارد صحبت نشد و در آن شرکت ننموده و روزنامه و دوموستی‌را که همان ساعت آورده بودند نگاه میکرد.

او گفت:

— آقایان! ایوان ایلچ مرد.

— واقعاً؟

او شماره‌ی ناز‌ی روزنامه را، که هنوز بوی مرکب میداد بدست فیودور واسیلیویچ داده و گفت:
— بفرمایید بخوانید.

در میان حاشیه‌ای سیاه چنین چاپ شده بود: «بانو پراسکوویا فیودوروفنا گالوینا با قلبی اندوهناک مرگ ایوان ایلچ گالوین، شوهر عزیز خود و عضو هیئت رئیسه دادگاه را، که ۴ فوریه سال ۱۸۸۲ جاری وقوع یافت به اطلاع خویشان و آشنایان میرساند. مراسم تشییع جنازه روز جمعه در ساعت یک بعد از ظهر انجام خواهد گرفت».

ایوان ایلچ رفیق همکار تمام آقایانی بود، که در آنجا جمع شده بودند و همگی او را دوست داشتند. او چند هفته بیمار بود و میگفتند مرضش درمان ناپذیر است. او در شغلش باقی بود، ولی در نظر گرفته بودند، که در صورت مرگ او ممکنست آلکسیف را بجایش منصوب کنند و بجای آلکسیف یا وینیکوف ویا اشتابل منصوب شود. بدینمناسبت بحسین نکرین، که پس از نسین نبر مرگ ایوان ایلچ برای آقایان حاضر در اطاق پیدا شد این بود، که مرگ او برای نقل و انتقال ویا ارتقاء خود اعضاء هیئت رئیسه دادگاه ویا آشنایان آنها چه اهمیتی دارد.

فیودور واسیلیویچ فکر کرد: «حالا لابد جای اشتابل ویا وینیکوف را میگیرم. این مقام را مدتهاست بمن وعده داده‌اند و این ارتقاء گذشته از جنبه‌ی اداری ۸۰۰ روبل هم اضافه حقوق دارد». پیترو ایوانویچ فکر کرد: «حالا باید تقاضا کرد، که برادر زخم را از کالوگا منتقل کنند. زخم خیلی خوشحال خواهد شد. حالا دیگر نمیتواند بگوید من برای خانواده‌اش کاری نکرده‌ام».

پیترو ایوانویچ بلند بلند گفت:

— من از پیش میدانستم که او از بستر بیماری بلند نخواهد

شد. حیف!

— مرضش واقعاً چه بود؟

— دکترها نمیتوانستند معین کنند. یعنی معین میکردند، ولی جوربجور. وقتی من بار آخر او را دیدم بنظم آمد که رو به بهبودیست. — اما من از موقع اعیاد تا حالا به خانه‌اش نرفته‌ام. همه‌اش در صدد بودم.

— آیا ثروتی دارد؟

— مثل اینکه زنش ثروت خیلی کمی دارد. اما خیلی ناچیز.

— بله، مبیایست به خانه‌اش رفت. آنها خیلی دور زندگی

میکردند.

— یعنی از خانه‌ی شما دور زندگی میکردند. از خانه‌ی شما

به همه‌جا دور است.

پیتر ایوانویچ به شیبک لبخند زده و گفت:

— نمیتواند این گناه را بمن ببخشد، که آنطرف رودخانه زندگی

میکنم. — و درباره‌ی دوری راههای شهر به صحبت مشغول شده،

و بعد به جلسه‌ی دادگاه رفتند.

گذشته از افکار مربوط به انتقالات، که این مرگ در سر هر

یک بوجود آورد و گذشته از امکان تغییراتی در مشاغل که ممکن

بود پس از این مرگ روی بدهد، خود واقعیت مرگ آشنایی نزدیک

مانند همیشه در دل تمام کسانی که او را میشناختند از این بابت

ایجاد حس مسرت کرد که او مرده است نه من.

هریک از آنان فکر یا احساس میکرد: «چه آدمی بود و مرد،

ولی من نه». آشنایان نزدیک ایوان ایلیچ، یا باصطلاح دوستان او در

ضمن بلااراده فکر میکردند، که حالا مبیایست تکالیف آداب و رسوم

بسیار اندوهبار را انجام داده و برای ابراز همدردی با بیوه‌ی آن

مرحوم به مجلس سوگواری بروند.

نزدیکترین دوستان او فیودور واسیلیویچ و پیتر ایوانویچ بودند.

پیتر ایوانویچ از آموزشگاه حقوق رفیق او بود و خود را مرهون

ایوان ایلیچ میدانست.

پیتر ایوانویچ سرناهار خبر مرگ ایوان ایلیچ و تصورات

خود را درباره‌ی امکان انتقال برادر زنش را از کالوگا به ایالت آنها

به زن خود اطلاع داده و برای استراحت دراز نکشید و فراک خود را

پوشید و به خانه‌ی ایوان ایلیچ رفت.

جلوی سرسرای خانهدی ایوان ایلچیک یک کالسکه و دو درشکه ایستاده بود. در پایین، در راهرو، کنار رخت‌کن، در تابوت را با روپوش زری و منگوله و یراقی که با پودر پاک شده بود، بدیوار تکیه داده بودند. دو خانم سیاه پوش پالتوهای خود را درمیآوردند. یکی از آنها خواهر ایوان ایلچیک و آشنا، دیگری خانمی ناشناس بود. شوارتس، رفیق پیتر ایوانویچ، از طبقه‌ی بالا پایین میامد و از بالای پلکان تازه‌وارد را دید و ایستاد و چشمکی باو زد و مثل اینکه میگفت: «ایوان ایلچیک کار احمقانه‌ای کرد، اما من و شما که اینطور نیستیم». صورت شوارتس با فاوریه‌های انگلیسی و تمام اندام لاغر او که فراک پوشیده بود مثل همیشه ظرافت با شکوهی داشت و این شکوه و جلال او، که همیشه با طبع شوخ او متضاد بود، در اینجا نمک خاصی داشت. پیتر ایوانویچ اینطور فکر کرد.

پیتر ایوانویچ خانمها را جلو انداخت و خودش دنبال آنها آهسته از پلکان بالا رفت. شوارتس پایین نیامد و در بالا ماند. پیتر ایوانویچ علت را فهمید: او لابد میخواست قرار و مدار بگذارد که امشب کجا قمار بزنند. خانمها از پلکان بطرف بیوه‌ی آن مرحوم رفتند، و شوارتس با لبهایی که جدا و محکم بهم چسبیده بود و با نگاهی شوخ و با حرکت ابرو بسمت راست اشاره کرده و اطاق مرده را به پیتر ایوانویچ نشان داد.

پیتر ایوانویچ همانطور که همیشه پیش میامد با تردید و تحیر که در آنجا چه باید کرد وارد اطاق شد. او یک نکته را میدانست و آن اینکه در چنین مواردی صلیب کشیدن ضروری ندارد. و اما درباره‌ی اینکه ضمن صلیب کشیدن باید تعظیم کرد یا نه او اطمینان کامل نداشت و باین جهت حد وسط را انتخاب کرد: وقتی وارد اطاق شد او به صلیب کشیدن پرداخت و یک کمی گویی تعظیم کرد. در عین حال تا آنجا که حرکت دست و سر باو امکان میداد به تماشای اطاق مشغول شد. دو جوان، یکی از آنها شاگرد دبیرستان بود، ظاهراً برادرزاده‌های مرحوم، صلیب‌کشان از اطاق خارج میشدند. پیرزنی بیحرکت ایستاده بود و خانمی که ابروهایش بشکل عجیبی بالا رفته بودند نجواکنان چیزی به پیرزن میگفت. کشیش مجلس به ردا، سرحال و با صدایی قطعی و با چنان حالتی چیزی میخواند

که هرگونه مخالفتی را غیرممکن میساخت، گراسیم دهقانی، که آبدارباشی بود، همانطور که با گامهای سبک از جلوی پیتر ایوانویچ رد میشد چیزی بزمین میباشید و پیتر ایوانویچ همینکه این منظره را دید بلافاصله بوی ضعیف جسدی را که میبوسید احساس کرد. پیتر ایوانویچ آخرین بار، که برای عیادت ایوان ایلچ آمده بود، این دهقانی را در اطاق او دید، گراسیم نقش پرستار را بازی میکرد و ایوان ایلچ باو علاقه‌ای خاص داشت. پیتر ایوانویچ پیوسته صلیب میکشید و بطرفی بین تابوت و کشیش و شمایلهایی، که در گوشه‌ی اطاق روی میز بود تعظیم کوتاهی میکرد. بعد، وقتی این حرکت صلیب کشیدن با دست بنظرش بیش از حد طولانی آمد، او متوقف شد و به تماشای مرده پرداخت.

مرده همانطور که همیشه مرده‌ها خوابیده‌اند، با سنگینی خاصی دراز کشیده نعش‌وار با اعضای خشکیده در ته تابوت غرق شده و سرش برای همیشه روی بالش کج شده بود. و پیشانی زرد و مومی خود را با تاسیهای کنار شقیقه گود، همانطور که همیشه مرده‌ها به نمایش میگذارند، عرضه کرده بود و دماغش تیر میکشید، گویی به لب بالایش فشار میاورد. ایوان ایلچ بسیار تغییر کرده و از وقتی که پیتر ایوانویچ او را دید، لاغرتر شده بود، ولی مانند همه‌ی مرده‌ها صورتش قشنگ‌تر و مهمتر از همه - باصلابت‌تر از صورت او در موقع حیات بود. در صورتش حالتی بود مبنی بر اینکه آنچه را که میبایست انجام داد انجام داده و درست انجام داده است. گذشته از این در حالت صورت طعنه و یا تذکری به زندگان وجود داشت. این طعنه بنظر پیتر ایوانویچ بیجا بود و یا دست کم باو ارتباطی نداشت. وضع بعلتی برایش نامطبوع شد و پیتر ایوانویچ یکبار دیگر شتابان صلیب کشید، و بنظرش رسید که بیش از حد با تعجیل و بدون رعایت آداب و نزاکت انجام داده، برگشت و بسمت در روانه شد. شوارتس در اطاق جنبی منتظر او بود و پاهایش را گشاد از هم گذاشته و کلاه سیلیندرش را با دو دست پشت سر خود گرفته و با آن بازی میکرد. یک نگاه به اندام شوخ و تروتمیز و شیکپوش شوارتس به پیتر ایوانویچ طراوت بخشید. پیتر ایوانویچ فهمید که او، شوارتس، مافوق این وقایع قرار گرفته و تحت تاثیر

خاطرات حزن‌انگیز قرار نمی‌گیرد. ظاهر او به تنهایی میگفت: قضیه‌ی مجلس ترحیم ایوان ایلچ بهیچوجه نمیتواند دلیلی مکفی باشد برای اینکه نظم جلسه را مختل بشماریم، یعنی هیچ چیز نمیتواند مانع بشود که امشب وقتی پیشخدمت چهار شمع روشن نشده را سر میز می‌آورد دسته ورق را باز کنیم. بطور کلی مبنایی ندارد تصور کنیم که این قضیه بتواند مانع شود که امروز عصر را هم بخوشی و خرمی بگذرانیم. او این نکته را نجواکنان به پیترو ایوانویچ که از کنارش رد میشد گفت، پیشنهاد کرد که به جرگه‌ی آنها در خانه‌ی فیودور ایوانویچ ملحق شود. اما معلوم بود، که سرنوشت پیترو ایوانویچ او را از قمار امروز عصر محروم کرده‌است. پراسکویا فیودوروفنا، زنی کوتاه‌قد و فربه، که علی‌رغم زحماتی که متحمل شده بود تا این وضع را معکوس کند، اندامش از شانه‌ها بیابین پهن میشد، سراپا سیاه پوشیده و توری بسر انداخته و مانند همان خانمی که جلوی تابوت ایستاده بود، ابروهای خود را بشکل عجیبی بالا برده بود، همراه خانمهای دیگر از اطاق خود بیرون آمد و آنها را تا جلوی در اطاق مرحوم مشایعت کرده و گفت: «الآن مراسم ترحیم شروع میشود، بفرمایید».

شوارتس تعظیم مبهمی کرد و ایستاد. معلوم بود که این پیشنهاد را نه قبول کرده و نه رد میکند. پراسکویا فیودوروفنا پیترو ایوانویچ را شناخته و آهی کشید و بطرفش آمد و کاملاً کنارش ایستاد و دست پیترو ایوانویچ را گرفت و گفت: «من میدانم که شما دوست واقعی ایوان ایلچ بودید...» و به او چشم دوخت و از او انتظار عملی مطابق با این کلمات را میکشید. پیترو ایوانویچ میدانست همانطور، که در آنجا میبایست صلیب میکشید، در اینجا میبایست دست بیوه‌را بفشارد و آه بکشد و بگوید: «باور بفرمایید!» و او همینطور هم رفتار کرد. و پس از این اقدام احساس نمود که نتیجه‌ی دلخواه بدست آمده‌است: هم خودش متأثر شده بود و هم پراسکویا فیودوروفنا.

خانم بیوه گفت:

— فعلاً تا مراسم ترحیم شروع شود، برویم، من باید با شما صحبت کنم. دستتان را بمن بدهید.

پیتر ایوانویچ دستش را باو داد و آنها از کنار شوارتس که با غم و اندوه چشمنکی به پیتر ایوانویچ زد، بطرف اطاقهای اندرون راه افتادند.

نگاه شوخ شوارتس میگفت: «بسم‌اله، اینهم قمار! دیگر نرنجید، یک همپای دیگر جستجو میکنیم. وقتی خلاص شدید، پنج‌دستی بازی میکنیم».

پیتر ایوانویچ عمیق و غمناک تر آه کشید و پراسکویا فیودوروفنا از روی سپاسگذاری دستش را فشرده و باطاق پذیرایی، که بدیوارهایش پارچه گلی کوبیده شده بود و چراغ تیره‌ای داشت، وارد شده و نشستند. خانم روی نیمکت مبل و پیتر ایوانویچ روی عسلی کوتاهی که فترهایش از جا دررفته و در زیر نشیمنگاه آن ناهموار قرار گرفته بود. پراسکویا فیودوروفنا میخواست باو تذکر بدهد تا روی صندلی دیگری بنشیند، ولی چنین تذکری را با حال و وضع خود مطابق ندید و منصرف شد. پیتر ایوانویچ وقتی روی عسلی نشست بیاد آورد که چطور ایوان ایلچ این اطاق پذیرایی را مبله میکرد و راجع به همین پارچه‌ی گلی که برگهای سبزی دارد با او مشورت مینمود. حاشیه‌ی توری سیاه روسری سیاه خانم بیوه ضمن نشستن و موقعیکه از کنار میز میگذشت (بطور کلی سراسر اطاق پذیرایی از اشیاء مختلف و مبل پر بود) به کنده‌کاری میز گیر کرد. پیتر ایوانویچ نیم‌خیز شد تا روسری را از میز جدا کند و فترهای عسلی که آزاد شده بودند به جنب و جوش افتاده او را هل میدادند. خانم بیوه خودش به جدا کردن روسری پرداخت و پیتر ایوانویچ دوباره نشست و عسلی را که زیر بدنش شوریده بود، تحت فشار قرار داد. اما خانم بیوه روسری خود را تماماً از میز جدا نکرد و پیتر ایوانویچ دوباره بلند شد و عسلی دوباره شورید و حتی ترق و تروق کرد. وقتی همی اینها تمام شد خانم دستمال پاتیس تمیزی بیرون آورد و به گریه و زاری پرداخت. اما قضیه‌ی توری و مبارزه با عسلی احساسات پیتر ایوانویچ را سرد کرد و او گره بایرو انداخته و نشسته بود. سوکولوف آبدارباشی ایوان ایلچ با گزارش خود مبنی بر اینکه قیمت محل معین شده از طرف پراسکویا فیودوروفنا در قبرستان ۲۰۰ روبل خواهد شد، این وضع ناهنجار را برهم زد. پراسکویا فیودوروفنا از

گریه کردن دست برداشت و با قیافه‌ی قربانی به پیتر ایوانویچ نگاه کرده و بزبان فرانسه گفت که برایش خیلی دشوارست. پیتر ایوانویچ حرکتی سکوت‌آمیز کرد، که مبنی بر ابراز اطمینان کامل بود به اینکه جز این نمیتواند باشد.

خانم بیوه از روی جوانمردی و در عین حال با صدایی غمناک

گفت:

— بفرمایید، سیگار بکشید. — و با سوکولوف به بررسی مسئله

قیمت زمین مشغول شد.

پیتر ایوانویچ ضمن سیگار کشیدن شنید، که خانم مفصلاً از قیمت‌های مختلف زمین پرس و جو کرد و زمینی را که باید خرید معین نمود. اضافه برآن، وقتی خانم مسئله‌ی جای قبر را تمام کرد برای دعوت دعاخوانها نیز دستور داد. سوکولوف رفت.

خانم به پیتر ایوانویچ گفت:

— تمام کارها را من خودم انجام میدهم. — و ضمن آنکه

آلبوم‌هایی را، که روی میز بود در یک طرف جمع میکرد، متوجه شد، که خاکستر سیگار میز را مورد تهدید قرار داده و بدون اتلاف وقت زیرسیگاری را جلوی پیتر ایوانویچ گذاشت و ادامه داد: — بنظر من ارزا کردن که من از شما نمی‌توانم به این کارها عملی پردازم تظاهر است. برای من برعکس اگر چیزی هست که نمیتواند تسلی بدهد... اما مایه سرگرمیست همان مواظبت و مراقبت از اوست. — خانم دوباره دستمال را بیرون آورد و گویی میخواست دوباره گریه‌ها سر بدهد، اما ناگهان، مثل اینکه بر خود فایق شده باشد خود را تکان داد و با صدایی آرام به صحبت پرداخت:

— ولی من با شما کاری داشتم.

پیتر ایوانویچ سر فرود آورد و به فنرهای عسلی که بلافاصله در زیرش بجنب و جوش درآمدند امکان نداد پرت و پلا بشوند. — او در این روزهای آخر بسیار عذاب کشید.

پیتر ایوانویچ پرسید:

— بسیار عذاب کشید؟

— آه، وحشتناکست! نه دقایق، بلکه ساعت‌های آخر را او

یک بند فریاد میکشید. او سه شبانه‌روز دائماً فریاد میکشید. غیرقابل

تحمل بود. من نمیتوانم بفهمم، که اینرا چطور تحمل کردم. صدایش از پشت سه در شنیده میشد. آه، چه عذابی تحمل کردم!

پیترا ایوانویچ پرسید:

— واقعاً حواسش سر جا بود؟

خانم نجواکنان گفت:

— بله، تا آخرین دقیقه. او $\frac{1}{4}$ ساعت قبل از مرگش با ما وداع کرد و حتی خواهش کرد والودیا را از اطاق بیرون ببریم. فکر رنج و عذاب شخصی، که تا آن درجه باو نزدیک بوده و او را، ابتدا بصورت پسر بچه‌ای شاد و مسرور، دانش‌آموز و بعداً همکاری بالغ میشناخته، با وجود درک نامطبوع تظاهر خود و این زن، ناگهان پیترا ایوانویچ را بوحشت دچار کرد. او دوباره آن پیشانی، آن دماغی را که به لب بالایی فشار آورده بود در نظر مجسم دید و برای خودش بهراس افتاد.

او فکر کرد: «سه شبانه‌روز رنج و عذاب وحشتناک و مرگ. آخر این وضع حالا در هر دقیقه‌ای ممکنست برای من پیشامد کند» — و لحظه‌ای متوحش شد. اما بلافاصله، خودش هم نمیدانست چطور، این فکر معمولی بسرش خطور کرد، که این واقعه برای ایوان ایلچ اتفاق افتاد، نه برای او، و این واقعه برای او نباید و ممکن نیست اتفاق بیافتد، و با این طرز تفکر او به روحیه‌ای محزون تسلیم میشود و همان طور، که از سیمای شوارتس مشهود بود، چنین عملی نباید کرد. پیترا ایوانویچ پس از این بحث درونی آرام شد و با علاقه به پرسیدن جزئیات مرگ ایوان ایلچ پرداخت، چنانکه گویی مرگ ماجرابی فقط خاص ایوان ایلچ بوده و مطلقاً خاص او نیست.

پس از گفتگوهای مختلف درباره‌ی جزئیات و تفصیلات رنج و عذاب جسمانی واقعاً وحشتناکی که ایوان ایلچ متحمل شده بود (پیترا ایوانویچ فقط از روی آنکه این رنج و عذایها چگونه در اعصاب پراسکویوا فیودوروفنا تاثیر میکردند از این جزئیات و تفصیلات مطلع شد) خانم بیوه لازم دانست که وارد مطلب بشود:

— آه، پیترا ایوانویچ، چقدر مشکلست، تا چه حد وحشتناکی مشکلست، تا چه حد وحشتناکی مشکلست. — و دوباره بگریه افتاد. پیترا ایوانویچ آه میکشید و منتظر بود، که کی خانم بینی خود را

پاک میکند. وقتی پراسکویا فیودوروفنا فین کرد او گفت: «باور بفرمایید...» و خانم دوباره بحرف آمد و آنچه را که ظاهراً کار اصلی او با پیترا یوانویچ بود گفت، کار عبارت از این مسائل بود، که چگونه میتوان بمناسبت مرگ شوهرش از خزانه دولت پول بدست آورد. خانم چنین وانمود میکرد که با او راجع به حقوق بازنشستگی مشورت میکند، ولی پیترا یوانویچ میدید، که خانم از کوچکترین جزئیات امر و از آنچه که او نمیدانست، مطلع است: تمام مبالغی که بمناسبت این مرگ میتوان از خزانه‌ی دولت بیرون کشید، اما خانم میخواست بداند که آیا بطریق دیگری نمیتوان پول بیشتری از خزانه بدست آورد. پیترا یوانویچ کوشید چنین وسیله‌ای بیابد، ولی پس از یافتن چند راه و پس از آنکه برای حفظ برازندگی دولت مارا بمناسبت خست و کناست دشنام داد گفت: تصور میکنم بیشتر از این ممکن نیست. آنوقت خانم آهی کشید و لابد بفکر پیدا کردن وسیله‌ای برای خلاصی از شر مهمان افتاد. پیترا یوانویچ باین نکته پی برد، سیگارش را خاموش کرد، ایستاد، دست خانم را فشرد و براهرو رفت. در اطاق ناهارخوری که ساعتی دیواری کار میکرد و ایوان ایلچ خلی خوشحال بود، که آنرا در سمساری خریده است، پیترا یوانویچ به کشیش و چند نفر آشنای دیگر، که برای شرکت در مراسم ترحیم آمده بودند، برخورد و خانم جوان و زیبا، دختر ایوان ایلچ را دید. دختر ایوان ایلچ سراپا سیاه پوشیده بود. کمر بسیار باریکش باریکتر بنظر میامد. سیمایی غمگین و جدی و تقریباً خشمناک داشت. او چنان به پیترا یوانویچ سر فرود آورد که گویی پیترا یوانویچ مقصر است. جوانی ثروتمند، بازپرس دادگاه، بقراریکه پیترا یوانویچ شنیده بود نامزد دختر، نیز با قیافه‌ای عبوس و رنجیده پشت سرش ایستاده بود. پیترا یوانویچ با ملالت سری بسمت آنها فرود آورد و میخواست باطاق میت برود، ولی در اینموقع هیکل پسر ایوان ایلچ، شاگرد دبیرستان، که بسیار به پدرش شباهت داشت از زیر پلکان ظاهر شد. او ایوان ایلچ کوچولو بود، همان ایوان ایلچی که پیترا یوانویچ از دوران تحصیل در آموزشگاه حقوق بیاد داشت. چشمانش اشک‌آلود و مثل چشمهای پسرچه‌های ۱۳ - ۱۴ ساله کثیف بودند. پسرک وقتی پیترا یوانویچ را دید بسختی رو درهم کشید

و از خجالت صورتش چین برداشت. پیترا ایوانویچ بطرف او هم سری فرود آورد و باطاق میت رفت. مراسم ترحیم شروع شد، شمعها را روشن کردند، صدای ناله و شیون، بوی بخور، هق و هق گریه بلند شد. پیترا ایوانویچ اخم کرده و ایستاده و فقط به جلوی پای خود نگاه میکرد. او حتی یکبار هم به میت نگاه نکرد و تا آخر تحت تاثیر نفوذ رخوت انگیز قرار نگرفت و یکی از نخستین کسانی بود که از اطاق خارج شد. در راهرو هیچکس نبود. گراسیم، دهقانی که در آبدارخانه کار میکرد، از اطاق میت بیرون جست و با دستهای قوی خود تمام پالتوها را پس و پیش کرد تا پالتوی پیترا ایوانویچ را پیدا کند و پالتورا برایش نگاهداشت.

پیترا ایوانویچ برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

— خوب داداش، گراسیم، حیف شد؟

گراسیم دندانهای سفید یکپارچهای دهقانی خود را نشان داده و گفت:

— خواست خداست. گذار همه به آنجا میافته. — و مثل

کسیکه در گیر و دار کار شدیدی باشد بسرعت در خانه را باز کرد و سورچی را صدا زد و پیترا ایوانویچ را سوار کرد و برگشت و بروی ایوان جست و گویی در این فکر بود که دیگر چه میبایست بکند.

پس از بوی بخور و جنازه و اسید کاربولیک استنشاق هوای

آزاد برای پیترا ایوانویچ بخصوص مطبوع بود.

سورچی پرسید:

— بکجا امر میفرمایید؟

— دیر نشده. به فیودور واسیلیویچ هم سری میزنم.

و پیترا ایوانویچ روانه شد. واقعاً هم در آخر دور اول قمار

سر رسید و برای او مناسب بود که بعنوان دست پنجم وارد بازی بشود.

۲

تاریخچه‌ی زندگانی گذشته‌ی ایوان ایلچ بسیار عادی و معمولی

و بسیار وحشتناک بود.

ایوان ایلچ در ۴ سالگی وقتی عضو هیئت رئیسه دادگاه بود، درگذشت. او پسریکی از کارمندان عالیرتبه در پتربورگ بود. پدرش در وزارتخانه‌ها و ادارات مختلف چنان پیشینه‌ای پیدا کرد، که اشخاص را بوضعی میرساند، که هرچند واضحست که آنها از عهده‌ی انجام هیچگونه کار مهمی بر نیایند، معهذا بمناسبت سوابق خدمت طولانی و گذشته و رتبه‌ی خود، آنها را نمیتوان اخراج کرد و باینجهت مشاغل موهوم و مجعول و از شش تا ده هزار روبل غیر مجعول حقوق میگیرند و با آن تا آخر پیری خود روزگار میگذرانند.

ایلیا یفیموویچ گالوین مشاور مخصوص، عضو بیهوده‌ی مؤسسات مختلف بیهوده، چنین شخصی بود.

او سه پسر داشت. ایوان ایلچ پسر دومش بود. پسر بزرگش مقامی نظیر مقام پدر ولی در وزارتخانه‌ی دیگری بدست آورده و در خدمت نزدیک به آن سینی بود که حقوق این جنبه‌ی خود بخودی را پیدا میکند. پسر سوم بداقبال بود. او در جاهای مختلف کارکرد و همه جا وضع خود را خراب کرد و حالا در راه آهن کار میکرد و پدر او و برادرانش و بخصوص زنان آنها نه تنها از ملاقات با او خوششان نیامد، بلکه بدون ضرورت مبرم وجود او را هم بیاد نمیآوردند. خواهرشان با او کف ازدهاج کدد و بارون یکی از کارمندان عالیرتبه‌ی پتربورگ و نظیر پدر زن خود بود. ایوان ایلچ بقول معروف le phenix de la famille* بود. او نه مانند برادر بزرگ خود آنقدرها سرد و دقیق و نه مانند برادر کوچک خود آنقدرها بی بند و بار بود. او حد وسط بین آنها — شخص عاقل، پرشور، خوشرو و با نزاکت بود. او با برادر کوچک خود در آموزشگاه حقوق تربیت میشد. برادر کوچک آموزشگاه را تمام نکرد و از کلاس پنجم اخراج گردید، اما ایوان ایلچ دوره‌ی آموزشگاه را بخوبی تمام کرد. از همان موقع تحصیل در آموزشگاه او آن شخصی شد که بعدها تا آخر عمر خود همان باقی ماند: انسانی با استعداد، شاد و مهربان و خوش معاشرت، ولی آنچه را که وظیفه‌ی خود میدانست مؤکدا اجرا میکرد و او هرچه را که مقامات مافوق وظیفه‌ی او میدانستند، وظیفه‌ی خود میشمرد.

* افتخار خانواده (فرانسه).

هم آنوقتی، که پسر بچه‌ای بود و هم وقتی انسانی بالغ شد متملق نبود، ولی از اوان جوانی او مانند مگسی، که بسوی نور میپرد، بسوی مردمی که در عالیترین مقامات قرار گرفته‌اند گرایش داشت، راه و رسم آنان و نظرات آنان را بزندگانی فرا میگرفت و روابط دوستانه با آنها برقرار میکرد. تمام سرگرمیهای کودکی و جوانی او سپری شدند و اثری باقی نگذاشتند، او به حساسیت و شهرت پرستی و — سرانجام در کلاسهای آخر — به لیبرالیسم تسلیم شد، ولی تمام اینها تا حدود معینی، تا حدودی بود، که شامه‌ی او بدرستی برایش بازگو میکرد. او در آموزشگاه حقوق اعمالی مرتکب شده بود، که سابقاً در نظرش شناخت عظیمی بوده و در موقع ارتکاب این اعمال نسبت بخود تنفر احساس میکرد، ولی بعدها، وقتی دید که اشخاص بسیار عالیرتبه هم این اعمال را مرتکب میشوند و این اعمال قبیح بشمار نیاید، او نه فقط این اعمال را خوب و نیک شمرد، بلکه بکلی آنها را از یاد برد و از بیاد آوردن آنها ذره‌ای هم ملول نمیشد.

ایوان ایلچ وقتی کلاس دهم آموزشگاه حقوق را تمام کرد و از پدر خود برای تهیه‌ی سرولباس پول گرفت، به مغازه‌ی شارمر لباس سفارش داد و به زنجیر ساعت خود مدالی آویزان کرد، که رویش نوشته شده بود * *respice finem*، با پرنس و مربی خود وداع کرد و با رفقاییش در رستوران دونون ناهار خورد و با چمدان و پیراهن و لباس و وسایل اصلاح و آرایش و پتوی نو و مد، که به بهترین مغازه سفارش داده و خریداری شده بود، برای تصدی مقام کارمند مامور اجرای دستورهای خاصی استاندار، شغلی که پدرش دست و پا کرده بود، به ولایت عزیمت کرد.

ایوان ایلچ در ولایت هم بلافاصله برای خود موقعیتی مطبوع و بی دردسر، نظیر موقعیتی که در آموزشگاه حقوق داشت، بوجود آورد. او خدمت میکرد و ارتقاء مییافت و در عین حال بشایستگی تفریح میکرد، ندرتاً به دستور مقام ریاست به شهرستانها میرفت، با مافوقها و مادونها رفتاری برازنده داشت و مأموریتهای محوله را که

* عاقبت‌اندیش باش (لاتینی).

غالباً به معتزلیها مربوط بود با پاکى و صداقتى، که مایه‌ی فخر و مباحاتش بود، انجام میداد.

با وجود جوانى و تمایل به تفریحات سبکسرانه، او در خدمت و کار فوق‌العاده خوددار، رسمى و حتى سخت‌گیر، ولى در محافل و مجامع غالباً شوخ و شنگ و نکته‌سنج و همیشه نیکدل و بردبار، و بطوریکه رئیس و همسر رئیس، که او جزو نزدیکان خانوادگیشان محسوب میشد، درباره‌اش میگفتند با نزاکت و * bon enfant بود. در ایالت، او با یک خانمى، که خود را به حقوق‌دان شیک‌پوش تحمیل کرده بود، ارتباط داشت، با یک دوشیزه کلاه‌دوز رابطه داشت، با آجودانهای سلطنتى که به ولایت مسافرت میکردند میخواری میکرد، پس از صرف شام به خیابان دورافتاده میرفت. برای رئیس و حتى برای همسر رئیس خوشخدمتى میکرد، اما همه‌ی اینکارها چنان با پیرایه‌های دل‌فریب شرافت و نزاکت آراسته بود، که نمیشد نامهایی زننده به آنها داد و تمام اینها با ضرب‌المثل فرانسوى که میگوید: *il faut que jeunesse se passe* ** تطابق داشت، تمام اینکارها با دستهای پاک، و لباس تمیز و کلمات فرانسه و مهمتر از همه در عالیترین محافل جامعه و بنابر این با تصدیق و تایید مردمى، که سائرت از ترار ۱۰۰۰۰۰۰ انجام میگفت.

ایوان ایلیچ پنجسال بدین ترتیب خدمت کرد، و در شغل و کارش تغییراتی روی داد. ادارات دادگستری نوینی پدیدار شدند، بمردم تازه‌ای احتیاج پیدا کردند.

و ایوان ایلیچ همان آدم تازه شد. به ایوان ایلیچ شغل بازپرس دادگاه را پیشنهاد کردند و ایوان ایلیچ آنرا قبول کرد، گواينکه این شغل در ایالت دیگری بود و ایوان ایلیچ میبایست از ارتباطى که دایر کرده بود دست بکشد و روابط تازه‌ای برپا کند. دوستان ایوان ایلیچ بدرقه‌اش کردند، گروهى تشکیل داده و قوطى سیگار نقره‌ای باو تقدیم کردند و او بمحل جدید کار روانه شد.

* پسر خوب (فرانسه).

** جوانى باید شور و شر داشته باشد.

ایوان ایلیچ در مقام بازپرس دادگاه هم همانطور comme il faut و صدیق بود و بهمان خوبی می‌توانست وظائف اداری خود را از زندگانی خصوصی تفکیک کند و احترام خود را همانطور به همه تلقین نماید، که در مقام کارمند مأمور اجرای دستورهای خاص، خود شغل بازپرس برای ایوان ایلیچ بمراتب بیش از شغل سابق جالب و جاذب بود. در شغل سابق برایش مطبوع بود که ملبس به فرنج دوخت شارمر بدون تکلف از جلوی ارباب رجوع و صاحبان مقامات رسمی که با تب و تاب در انتظار بار یافتن بودند بگذرد و مستقیماً باطاق رئیس برود و با رئیس سر میز نشسته و چای بنوشد و سیگار بکشد، اما شماره‌ی کسانی که سرنوشتشان مستقیماً به خودسری او وابستگی داشت، کم بود. این قبیل اشخاص فقط داروغه‌ها و وقتی او را به ماموریت می‌فرستادند، معتزلین بودند و او دوست داشت با این اشخاصی که سرنوشتشان به اراده‌ی او وابستگی داشت، با احترام و تقریباً رفیقانه رفتار کند. دوست داشت به آنها بفهماند، که او کسیکه می‌تواند آنها را خورد کند، دوستانه و ساده با آنها رفتار میکند. در آنموقع شماره‌ی چنین اشخاصی کم بود. اما حالا ایوان ایلیچ، در مقام بازپرس دادگاه احساس میکرد، که همه، بدون استثناء همه، افراد بسیار مهم و از خودراضی - همه در چنگ او هستند و کفایت که او کلمات معینی را روی کاغذی نارک‌دار بنویسد و این شخص مهم و ازخودراضی را بعنوان متهم یا گواه بنزدش می‌آورند و چنانچه نخواهد این شخص بنشیند او جلوی او خواهد ایستاد و به پرسشهای پاسخ خواهد داد. ایوان ایلیچ هرگز از این قدرت خود سوءاستفاده نمیکرد، بلکه برعکس میکوشید شکل ابراز آن را تخفیف بدهد، اما علم به این قدرت و امکان تخفیف دادن به آن برای ایوان ایلیچ جالب-ترین و جاذب‌ترین جنبه‌ی اساسی شغل جدید بشمار می‌آمد. ایوان ایلیچ در سرخدمت، بویژه در موقع پیکردها، بزودی شیوه‌ای را فراگرفت، که بکمک آن تمام اوضاع و احوال نامربوط به خدمت را از خود دور کند و هر پرونده و حتی دشوارترین امور را به شکلی درآورد که مسئله فقط از لحاظ خارجی روی کاغذ منعکس شود و در عین حال نظر شخصی او بکلی منتفی گردد و مهمتر از همه اینکه تمام رسوم و فرمالیته‌ی لازم مراعات بشود. این سبک کار تازه بود. و او

یکی از نخستین کسانی بود، که ضمیمه آئین‌نامه‌های سال ۱۸۶۴ را در عمل تدوین نمود.

ایوان ایلیچ پس از آنکه بسمت بازپرس دادگاه به شهر جدید آمد آشناییها و روابط تازه‌ای برقرار کرد، خود را در مقام نوینی قرار داد و در لحن خود را کمی تغییر وارد نمود. او خود را در فاصله‌ی قابل ملاحظه‌ای از مقامات ایالت قرار داد، و بهترین دوست خود را از میان دادرسان و اشراف ثروتمند ساکن شهر انتخاب کرد و لحن عدم رضایت خفیف نسبت بدولت و لیبرالی معتدل و میهن‌پرستی متمدانه بخود گرفت. ایوان ایلیچ ضمناً بدون آنکه ذره‌ای در آرایش شیک و ظریف خود تغییری بدهد، پس از تصدی مقام جدید ریش چانه‌ی خود را تراشید و به ریشش اجازه داد که تا هر جا میخواهد برود. زندگانی ایوان ایلیچ در شهر جدید بشکل بسیار مطبوعی تکوین یافت: جامعه‌ی اعیان و اشراف، که با استاندار اپوزیسیون مخالفت میکرد، یکپارچه و خوب بود. حقوق بیشتری میگرفت، در آنموقع بازی ویست، که ایوان ایلیچ به آن شروع کرد، بزندگی او حلاوت زیادی بخشید، زیرا استعداد داشت که با خوشحالی بازی کند و بسرعت و دقت بسیار بازی را درک کند و باینجهت همیشه در قمار میبرد.

ایوان ایلیچ پس از دو سال خدمت در شهر جدید با همسر آینده‌ی خود روبرو شد. پراسکویا فیودوروفنا میخل جاذب‌ترین، عاقل‌ترین، برجسته‌ترین دختر در آن محیطی بود، که ایوان ایلیچ در آن میگردید. ایوان ایلیچ ضمن سایر سرگرمیها و استراحتهای پس از کار بازپرسی، روابط شوخی‌آمیز و ملایمی با پراسکویا فیودوروفنا برقرار کرد. وقتی ایوان ایلیچ کارمند مامور مسائل خاص بود، بطور کلی میرقصید، اما وقتی بازپرس دادگاه شد، بطور استثنا میرقصید. مقصود او از رقصیدن این بود، که هرچند در ادارات دیگری کار میکنم و رتبه پنج دارم، ولی اگر قضیه‌ی رقص پیشامد کند، میتوانم ثابت کنم، که در این مورد بهتر از دیگران میتوانم عمل کنم. بدینترتیب بندرت در اواخر شب نشینیا با پراسکویا فیودوروفنا میرقصید و علی‌الخصوص در موقع همین رقصها دل او را ربود. پراسکویا فیودوروفنا عاشق او شد. ایوان ایلیچ قصد واضح و معینی برای ازدواج نداشت، ولی وقتی

دختری عاشقش شد این سؤال را از خود کرد. او بخود گفت: «واقعاً چرا ازدواج نکنم؟»

دوشیزه پراسکویا فیودوروفنا از یک خاندان خوب اعیانی بود، زشت نبود، دارای مختصری داشت. ایوان ایلیچ میتواندست به همسر برجسته‌تری امیدوار باشد، ولی این همسری هم خوب بود. ایوان ایلیچ حقوق میگرفت و امیدوار بود که همسرش هم در همین حدود درآمد خواهد داشت. ازدواج خویست، همسرش زنی خوشگل و کاملاً شریف و عقیف است. هرگاه بگویم ایوان ایلیچ از آن جهت زناشویی کرد، که به نامزد خود عشق ورزیده و در نظریات خود نسبت بزندگی همفکری همسر خود را احساس کرده بود، همان اندازه بی انصافیست، که بگویم او ازدواج کرد، زیرا مردمان هم شان و همپای او این همسری را تایید میکردند. ایوان ایلیچ با توجه به هردو نظر ازدواج کرد، او با یافتن چنین همسری، کاری مطبوع برای خود انجام داد، در عین حال اقدامی کرد، که در راس نشستگان آنرا صحیح میشمردند. و ایوان ایلیچ زناشویی کرد.

خود جریان ازدواج و دوران اولیه‌ی زناشویی، با ناز و نوازشهای همسر، با مبل تازه، ظروف تازه، بستر تازه، تا آبتنی زنش، بسیار خوش گذشت. و ایوان ایلیچ دیگر داشت فکر میکرد، که ازدواج نه تنها آن جنبه‌ی زندگانی خوش و مطبوع و شادمانه و همیشه شرافتمندانه و مورد تایید اجتماع را، که ایوان ایلیچ بطور کلی خاص زندگی میدانست، مختل نمیکند، بلکه آنرا عمیق‌تر میسازد. اما از اولین ماههای آبتنی زنش چیز تازه‌ای، غیرمنتظره و نامطبوع و دردناک و ناشایسته پدیدار شد، که بهیچوجه انتظارش نمیرفت و بهیچوجه رهایی از آن ممکن نبود.

زنش بدون هیچگونه سببی و آنطور که ایوان ایلیچ تصور میکرد و بخود میگفت، *de gaité de coeur* * به برهم زدن جنبه‌ی مطبوع و شایسته و برازنده زندگی شروع کرد: زنش بدون هیچگونه دلیلی حسادت میورزید، از او میخواست که برایش خوشخدمتی

* تعمداً، قصداً (فرانسه).

کند، از همه چیز ایراد میگرفت و برایش معرکه‌های نامطبوع و ناهنجاری برپا میکرد.

ایوان ایلیچ ابتدا امیدوار بود با کمک همان طرز برخورد سطحی و خوب که سابقاً نجاتش میداد، خود را از این وضع خلاص کند. او امتحان کرد، که روحیه‌ی زن خود را نادیده بگیرد، کمافی‌السابق بزندگانی سطحی و خوب ادامه میداد: رفتارهای او را به منزل دعوت میکرد تا قمار بزنند، امتحان کرد که خودش به کلوب یا به نزد رفقاییش برود. اما زنش یکبار با چنان کلمات ناهنجاری و با چنان قوت و شدتی به دشنام دادن باو پرداخت و هر بار که او توقعات زنش را بجا نمی‌آورد با چنان پیگیری به فحاشی ادامه میداد، که ایوان ایلیچ متوحش شد، لابد جداً تصمیم گرفته بود تا وقتیکه ایوان ایلیچ رام نشود، یعنی تا وقتیکه در خانه ننشیند و مانند خودش غصه نخورد، از فحاشی دست برندارد. ایوان ایلیچ بی برد که زندگانی زناشویی - دست کم با همسر او - همیشه به جنبه‌های مطبوع و خوش زندگی کمک نمیکند، بلکه، برعکس، غالباً این جنبه‌ها را منقض می‌سازد و باینجهت لازمست که خود را از این نقصها دور نگاه بدارد. و ایوان ایلیچ به جستجوی وسائل اینکار پرداخت. شغل او یگانه چیزی بود، که پراسکوویا فیودوروفنا را بخود جلب میکرد، و ایوان ایلیچ بوسیله‌ی شغل خود و وظایفی، که از آن ناشی میشد، به مبارزه با همسر خود پرداخته و بدور دنیای مستقل خود حصار میکشید.

پس از تولد بچه و تلاشهایی برای شیر دادن باو و عدم موفقیت‌های مختلف در این امر، بیماریهای واقعی و خیالی بچه و مادرش، که از ایوان ایلیچ توقع شرکت و همدردی در آنها داشتند و او نمیتوانست چیزی از این بابت درک کند، احتیاج ایوان ایلیچ را به اینکه خارج از خانواده به دور جهان خود حصار بکشد بیش از پیش مبرم کرد. بهمان نسبت که همسرش پرتوقع تر و عصبانی تر میشد، ایوان ایلیچ مرکز ثقل زندگانی را به کار و شغل خود منتقل میکرد. او بیشتر به کار و شغل خود علاقمند و بیش از سابق جاه‌طلب شد. خیلی زود، حتی یکسال هم از ازدواج نگذشته بود، که ایوان ایلیچ بی برد، که زندگانی زناشویی در عین حال که تا حدودی رفاه

و راحتی بزنگی وارد میکند، در واقع کاری بغرنج و دشوارست که برای ایفاء دین خود یعنی برای گذراندن زندگانی شایسته و مقبول اجتماع باید برای آن نیز نظیر کار و شغل مناسباتی مشخص ترتیب داد.

و ایوان ایلیچ در مورد زندگانی زناشویی برای خود چنین مناسباتی ترتیب داد. او از زندگانی خانوادگی فقط آن راحتیهای ناهار و کدبانویی و بستر را که این زندگی میتواند برایش فراهم سازد و مهمتر از همه شایستگی و برازندگی اشکال خارجی را که افکار عمومی معین میکند، طالب بود. در سایر موارد او فقط چیزهای مطبوع و مسرت‌بار جستجو میکرد و اگر مییافت بسیار سپاسگذار بود و هرگاه با مقاومت و غرغر روبرو میشد بلافاصله به جهان جداگانه و محصور کار و خدمت خود میرفت و زندگی دلپسند خود را در آنجا مییافت.

برای ایوان ایلیچ بعنوان کارمندی پرکار ارزش قایل بودند و پس از سه سال دستیار دادستان شد. وظائف جدید، اهمیت آنها، امکان اینکه هرکسی را به دادگاه جلب کند و به زندان بفرستد، سخنرانیهای علنی و موفقیت ایوان ایلیچ در این رشته — تمام اینها بیش از پیش او را بخدمت جلب نمود.

صاحب فرزندان شد. زنش غرغروتر و عصبانی‌تر میشد، ولی مناسباتی، که ایوان ایلیچ در زندگانی خانوادگی ترتیب داده بود، تقریباً او را در برابر غرغر زنش خلل ناپذیر میکرد.

پس از هفت سال خدمت در یک شهر ایوان ایلیچ را به شغل دادستانی در ایالت دیگر منصوب نمودند. آنها به آن ایالت نقل مکان کردند، پول کم داشتند و زنش از محل جدید خوشش نیامد. هرچند حقوق او بیشتر از سابق بود، ولی گذران زندگی هم گرانتر بود، اضافه بر این دو تن از فرزندانشان مردند و باینجهت زندگی خانوادگی برای ایوان ایلیچ نامطبوع‌تر شد.

پراسکوویا فیودوروفنا بمناسبت تمام مصائبی، که در محل سکونت جدید پیشامد کرد، شوهر خود را سرزنش مینمود. بیشتر موضوعات گفتگوی بین زن و شوهر بخصوص مسئله‌ی تربیت فرزندان به مسایلی منجر میشد، که خاطراتی از مشاجره‌ها را دربرداشتند، و

مشاجرات در هر دقیقه برای اشتعال آماده بودند. فقط مراحل معدودی از عشق و محبت برای زن و شوهر باقی میماند، ولی این مراحل زمان درازی ادامه نمیآفتند. این مراحل بمنزله‌ی جزایری بودند، که آنها موقتاً در آنجا پیاده میشدند و بعد دوباره به دریای دشمنی پنهانی، که بصورت دوری از یکدیگر بیان میشد، رهسپار میگردیدند. چنانچه ایوان ایلچ تصور میکرد، که نمیبایست اینطور باشد، شاید این دور شدن‌ها او را مغموم میکرد، ولی حالا او دیگر نه فقط این وضع را عادی میدانست، بلکه هدف خود در زندگی خانوادگی میشمرد. هدف او این بود، که خود را بیش از پیش از این اوضاع نامطبوع خلاص و این وضع را بیضرر و برارنده و شایسته کند، و او از طریق آنکه پیوسته کمتر و کمتر در خانواده وقت میگذراند باین هدف میرسید، و وقتی ناگزیر میشد در خانواده وقت بگذراند، میکوشید موقعیت خود را با حضور مردمی بیگانه حفظ کند. مهمتر از همه این بود که ایوان ایلچ کار و شغلی داشت. تمام علاقه‌ی زندگی برای او در دنیای کار و شغلش متمرکز شده بود. و این علاقه او را مجذوب میکرد. درک قدرت خود، امکان اینکه هر کسی را که بخواهد نابود کند میتواند نابود کند، صلابت او، حتی صلابت خارجی او وقتی وارد دادگاه میشد و برخوردش با زیردستان و موفقیت خود او در برابر مافوقها و زیردستها و مهمتر از همه استادی او در رسیدگی بامور، که او خودش احساس میکرد — همه‌ی اینها او را شاد مینمود و باضافه‌ی صحبت با رفقا و صرف ناهار و بازی ویست زندگی او را اشباع میکرد. خلاصه اینکه زندگی ایوان ایلچ در همان مجرای سیر میکرد، که او معتقد بود باید در آن سیر کند: مطبوع و برارنده.

او هفت سال دیگر باین طرز زندگی کرد. دختر بزرگش شانزدهساله بود، که یک فرزند دیگرش مرد و پسرش دانش‌آموز دبیرستان، که موضوع نثار بود، باقی ماند. ایوان ایلچ میخواست او را به آموزشگاه حقوق بفرستد، ولی پراسکویا فیودوروفنا به لجاجت او پسرش را به دبیرستان فرستاد. دخترش در خانه درس میخواند و بخوبی بزرگ میشد. پسرش هم بد درس نمیخواند.

زندگی ایوان ایلچ هفده سال از تاریخ ازدواج بعد بدینطریق ادامه داشت. او دیگر دادستانی کهنه کار بود، که در انتظار یافتن شغل مناسب تری از برخی نقل و انتقالات امتناع کرده بود، که ناگهان حادثه‌ای نامطبوع روی داد، که چیزی نمانده بود آرامش زندگانی او را مختل نماید. ایوان ایلچ منتظر بود که شغل ریاست دادگاه یک شهر دانشگاهی را باو واگذار کنند، ولی گوپه به یک طرزی پیشدستی کرد و این شغل را گرفت. ایوان ایلچ عصبانی شد، به طعنه زدن پرداخت و با او و با نزدیکترین رئیس خود مشاجره کرد. نسبت باو سرد شدند و در موقع انتصاب بعدی باز او را از قلم انداختند.

این واقعه در سال ۱۸۸۰ روی داد. این سال در عمر ایوان ایلچ دشوارترین سالها بود. در اینسال از یک طرف معلوم شد که حقوقش کفاف مخارج زندگی را نمیدهد و از طرف دیگر معلوم شد که همه او را فراموش کرده‌اند و اینکه آنچه در نظر او نسبت بخودش بزرگترین و فجیعترین ظلمها بود در نظر دیگران امری کاملاً عادی باقی ماند. حتی پدرش کمک کردن باو را تکلیف خود ندانست. او احساس کرد که همه ترکش کرده و وضعش را با ۳۰۰۰ روبل حقوق کاملاً عادی و حتی سعادت‌مندانه می‌شمارند. تنها او میدانست که با درک آن بیعدالتی‌هایی که نسبت باو شده و با غرغر دائمی زنش و با قرضهایی که میگرفت، زیرا در وضعی مافوق درآمدش زندگی میکرد - تنها او میدانست که وضعش بکلی عادی نیست. تابستان آن سال او برای تسهیل وضع مالی مرخصی گرفت و باتفاق همسرش به ده رفت تا تابستان را نزد برادر پراسکویا فیودوروفنا بگذراند.

ایوان ایلچ در ده بدون کار و شغل برای نخستین بار نه تنها دلتنگ شد، بلکه اندوهی غیرقابل تحمل احساس کرد و باین نتیجه رسید، که دیگر نمیتوان اینطور زندگی کرد و باید اقداماتی جدی بعمل آورد.

پس از گذراندن یک شب بدون خواب، که تمام مدت را ایوان ایلچ روی مهتابی قدم میزد، تصمیم گرفت به پتریورگ برود

و کاری دست و پا کند و آنها، کسانی را که نتوانسته بودند ارزش او را درک کنند تنبیه نموده و به وزارتخانه‌ای دیگر منتقل شود. روز بعد، با وجود تمام اصراری که زنش و برادر زنش در انصراف او داشتند به پتربورگ رهسپار شد.

او با یک منظور به آنجا میرفت: شغلی با پنجهزار روبل حقوق درخواست کند. او دیگر به هیچ وزارتخانه، تخصص و یا نوع کار دل بستگی نداشت. او فقط به مقامی، مقامی با پنجهزار روبل حقوق، مقامی اداری، در بانک، در راه آهن، در مؤسسات امپراتریس ماریا، حتی در گمرک، ولی حتماً با پنجهزار روبل حقوق احتیاج داشت و حتماً میبایست از وزارتخانه‌ای، که ارزش او را درک نکرده بودند، منتقل بشود.

و این مسافرت ایوان ایلیچ با موفقیتی عجیب و غیرمترقب پایان یافت. در شهر کورسک ف. س. ایلین، آشنای او به واگن درجه‌ی یک سوار شد و مضمون تلگراف تازه‌ای را، که استاندار کورسک دریافت کرده بود باو اطلاع داد مبنی بر اینکه اینروزها در وزارتخانه تحولاتی روی خواهد داد: ایوان سمیونویچ را بجای پتر ایوانویچ منصوب میکنند.

تحولات مورد نظر، گذشته از اهمیتی، که برای روسیه داشت، از آن جهت برای ایوان ایلیچ واجد اهمیتی خاص بود، که با روی کار آوردن پتر پتروویچ ولابد دوست او زاخار ایوانویچ را نیز ارتقاء میداد و این مطلب برای ایوان ایلیچ بمنتهای درجه مساعد بود، زیرا زاخار ایوانویچ دوست و رفیق ایوان ایلیچ بود.

این خبر در مسکو تایید شد. ایوان ایلیچ پس از ورود به پتربورگ زاخار ایوانویچ را پیدا کرد و از او وعده‌ای گرفت مبنی بر اینکه در وزارتخانه‌ی سابق خود یعنی در وزارت دادگستری به شغلی خوب منصوب خواهد شد.

پس از یک هفته او برای همسر خود تلگرافی باین مضمون فرستاد:

زاخار به جای میلر منصوب اولین گزارش شغل میگیرم.
در پرتو این تغییر اشخاص ایوان ایلیچ در وزارتخانه‌ی سابق خود، در وزارت دادگستری ناگهان به چنان شغلی منصوب شد، که

از رفقای خود دو مرحله بالاتر قرار گرفت: پنجهزار روبل حقوق و سه هزار و پانصد روبل بابت انتقال. تمام رنجش و کدورتی، که از دشمنان سابق و از تمام وزارتخانه در دل داشت فراموش شد، و ایوان ایلیچ کاملاً خوشبخت بود.

ایوان ایلیچ با چنان نشاط و رضایت خاطری، که مدتها برایش بیسابقه بود، به ده برگشت. پراسکوویا فیودوروفنا هم خوشحال شد، و بین آنها صلح و صفا برقرار گردید. ایوان ایلیچ حکایت میکرد که چگونه در پتربورگ بافتخارش جشن می‌گرفتند و چگونه دشمنانش مفتضح شدند و حالا در برابرش چاپلوسی میکنند و به وضع و موفقیت او رشک می‌برند و بخصوص از لحاظ اینکه همه در پتربورگ او را خیلی دوست دارند.

پراسکوویا فیودوروفنا به این سخنان گوش میداد و وانمود میکرد که به این حرفها باور میکند و در هیچ موردی مخالفت نمیکرد و فقط برای سازمان دادن نوین زندگی در شهری، که به آنجا عازم بودند، نقشه طرح میکرد. ایوان ایلیچ با خوشحالی مشاهده میکرد، که این نقشه‌ها نقشه‌های خودش هستند، که با هم توافق پیدا میکنند و باز زندگی خموده‌ی او همان جنبه‌ی بی با شکوه و دلپسند و مسرت-بار واقعی را که خاص اوست بخود میگیرد.

ایوان ایلیچ برای مدت کوتاهی به نزد خانواده برگشت. او میبایست ۱۰ سپتامبر شغل جدید را تحویل بگیرد و گذشته از آن وقت لازم داشت تا در محل جدید مستقر بشود و تمام اثاثیه را از ولایت بیاورد، بسیار چیزهای دیگر بخرد و سفارش بدهد، خلاصه اینکه همانطور، که پیش خود تصمیم گرفته بود، و تقریباً درست همانطور، که در دل پراسکوویا فیودوروفنا تصمیم گرفته شده بود، جایجا شود.

و حالا، وقتی که همه چیز تا این درجه با موفقیت رو براه شد، و وقتی که او و همسرش در هدف توافق پیدا کردند، و اضافه برآن، مدت کوتاهی با هم یکجا زندگی کردند، آنها چنان دوستانه هم‌رای و همفکر شدند، که از نخستین سالهای زندگی زناشویی هم‌رای و همفکر نشده بودند. ایوان ایلیچ در صدد بود، که بلافاصله خانواده‌اش را ببرد، ولی اصرار برادر زنش و همسرش، که ناگهان محبت خاصی

پیدا کرده و با ایوان ایلچ و خانواده‌اش خویشاوندی یافته بودند، کار را به آنجا کشید، که ایوان ایلچ تنها روانه شد.

ایوان ایلچ راه سفر در پیش گرفت و مسرت خاطر که مولود موفقیت و توافق با همسرش بود، و هر یک از این عوامل دیگری را تقویت میکرد، پیوسته بر دلش فرمانروا بود. آپارتمانی قشنگ، همانکه زن و شوهر آرزو میکردند، پیدا شد. اتاقهای پذیرایی وسیع و بلند سبک قدیم، اتاق کار مناسب و عظیم، اتاقهایی برای زن و دخترش، اتاق درس برای پسرش — همه‌ی اینها را گویی مخصوصاً برای خانواده‌ی او ساخته بودند. ایوان ایلچ شخصاً به ترتیب و تنظیم آپارتمان پرداخت، کاغذ دیواری را شخصاً انتخاب میکرد، مبل میخرید، مخصوصاً مبل قدیمی، که ایوان ایلچ سبک مخصوص شایسته و برازنده‌ای به آن میداد، رومبلی خرید، اثاثیه پیوسته افزایش مییافت و افزایش مییافت و به آنچه، که او ایده‌آل خود قرار داده بود، نزدیک میشد. وقتی او خانه را تا نیمه سروسامان داد، و سروسامان خانه بیش از آن شد، که او انتظار داشت، او آن شایستگی و برازندگی و نفاست و جنبه‌ی غیرمبتذلی را، که آپارتمان پس از حاضر شدن تمام وسائل بخود خواهد گرفت، درک کرد. او موقع بخواب رفتن منظره‌ای را که سالن بخود خوانده‌گرت. در نظر میسر. رفتی. انت پذیرایی، که آماده نشده بود، نگاه میکرد، بخاری دیواری، صحنه، قفسه و این صندلیهای کوچک را، که در آنجا ولو شده‌اند، دیسها و بشقابهایی را که بدیوارها کوبیده شده‌اند، و مجسمه‌های برنزی را که سرجاهای خود قرار خواهند گرفت، در عالم خیال مجسم میکرد. او از فکر اینکه پاشا و لیزانکا را که در این کار سلیقه دارند بشگفت دچار خواهد کرد، خوشحال میشد. آنها هرگز انتظار چنین چیزی را ندارند. بخصوص که او موفق شد اثاثیه‌ای قدیمی پیدا کرده و بقیمت ارزان بخرد و این اشیاء جنبه‌ی بزرگوارانه و خاصی بهمه چیز میبخشیدند. او تعمداً در نامه‌های خود همه چیز را بمراتب بدتر از آنچه بود جلوه میداد تا آنها را متعجب سازد. تمام اینها آنقدر او را بخود مشغول نموده بود، که حتی شغل جدیدش او را، که دوستدار این مشاغل بود، کمتر از آنچه، که خودش انتظار داشت، بخود مشغول میکرد، در موقع جلسات دقایقی پیشامد میکرد که هوش

و حواسش پریشان میشد: او بفکر آن میافتاد که برای پرده‌ها چه چوب‌پرده‌ای تهیه کند، یکپارچه یا چند تکه. او چنان باین امور مشغول بود، که غالباً خودش به دوندگی میافتاد، مبل‌ها را اینطرف و آنطرف میکشید و خودش پرده‌ها را آویزان میکرد. یکبار برای آنکه به کارگر کاغذکوب کودن حالی کند، که چطور میخواهد دیوار را کاغذکوبی کنند، بروی نردبام رفت و پایش لیز خورد و افتاد، ولی مانند اشخاصی نیرومند و چابک خود را نگاهداشت، فقط پهلویش به دسته‌ی چارچوب خورد. جای ضرب‌خوردگی کمی درد کرد و بعد بزودی آرام شد. ایوان ایلچ در طول تمام این مدت خود را بخصوص شاداب و تندرست حس میکرد. او نوشت: حس میکنم که پانزده سال جوانتر شده‌ام. او فکر میکرد که تا ماه سپتامبر کار را تمام کند، ولی تا اواسط اکتبر بطول کشید. اما در عوض بسیار زیبا شد - نه فقط او میگفت، بلکه هرکس میدید باو میگفت.

اما در واقع وضع آپارتمان او همان وضعی بود، که در خانه‌ی تمام کسانی که چندان ثروتمند نیستند، ولی میخواهند شبیه ثروتمندان باشند، دیده میشود و باینجهت فقط بهم شباهت دارند: تنگهای شراب، مبل آبتوس، گلهای مختلف، قابلیها و مجسمه‌های برنزی، اشیاء سیاه و براق و درخشان - تمام آنچیزهایی که اشخاص معینی تهیه میکنند تا به مردم معینی شباهت پیدا کنند. و وضع او چنان شباهت پیدا کرده بود، که دیگر نمیشد به آن توجه کرد، ولی تمام اینها در نظر او چیزی خاص و مهم بود. وقتی او اعضای خانواده خود را در ایستگاه راه آهن استقبال کرد، آنها را به آپارتمان آماده و روشن خود آورد و پیشخدمت، که کراواتی سفید بسته بود، در را برویشان گشود و به راهرویی، که اطرافش گل چیده شده بود، هدایت نمود، بعد آنها به اتاق پذیرایی و به اتاق کار رفتند و از شدت حظ و لذت مات و مبهوت شدند - او بسیار خوشبخت بود، آنها را به همه‌جا هدایت کرد، تعریف‌ها و تمجیدهای آنها را بدل میگرفت و از شدت کیف سیمایش میدرخشید. عصر همان روز وقتی پراسکویا فیودوروفنا موقع چای خوردن ضمن صحبت‌های متفرقه از او پرسید، که چطور او افتاده؟ ایوان ایلچ خندید و برایشان مجسم کرد، که چطور از نردبام افتاد و کارگر کاغذکوب را ترساند.

— بیخود نیست که من ژیمناست هستم. اگر دیگری جای من بود، میمرد، ولی من فقط اینجام کمی ضربه دیدم، وقتی دست میزنی درد میکند ولی دردش دیگر دارد تمام میشود، فقط کبودی باقی مانده است.

و آنها به زندگی در عمارت جدید شروع کردند، و وقتی خوب جابجا شدند مثل همیشه، یک اطاق کم داشتند، و با حقوق جدید بزندگانی پرداختند و مثل همیشه مبلغی جزئی — در حدود ۵۰۰ روبل — کم داشتند، و زندگانشان بسیار خوب بود. بخصوص در اوایل — وقتی هنوز همه چیز سروسامان نیافته بود و میبایست هنوز سروسامان داد، یا چیزی خرید و یا سفارش داد، یا اثاثیه را جابجا کرد و یا تعمیر و اصلاح کرد، زندگانی خوبی داشتند. هرچند بین زن و شوهر عدم توافقهایی وجود داشت، ولی هر دو راضی بودند، و آنقدر کارشان زیاد بود، که همه چیز بدون مناقشات بزرگ حل و فصل میشد. وقتی دیگر چیزی نماند که به سروسامان دادن احتیاج داشته باشد وضعشان کمی ملالت آور شد و چیزی کمبود داشتند، اما در اینموقع دیگر آشناییهایی برپا کردند، عاداتی کسب کردند و زندگی پروپیمان شد.

اینجا اطلاع میدادند که دادگاه میگذازد و داد، صاف ناهار

به خانه برمیگشت و در اوایل وضع روحیش خوب بود، هرچند بخصوص کمی از وضع منزل ناراحت میشد (هرگونه لکه‌ای بر روی سفره، برروکش میل، پارگی بند پرده او را عصبانی میکرد، او آنقدر برای سروسامان دادن بوضع منزل زحمت کشید که هرگونه خرابی برایش دردناک بود). بطور کلی زندگانی ایوان ایلچ همانطور جریان مییافت، که بعقیده‌ی او زندگانی میباید جریان بیابد: خوش و مطبوع و برازنده. او ساعت ۹ صبح برمیخاست، قهوه مینوشید، روزنامه میخواند، سپس فرنچ میپوشید و به سرکار میرفت. زهنندی، که او بگردن میانداخت دیگر نرم شده بود و گردنش فوراً در آن جا میگرفت. متقاضیان، کسب اطلاع از دفتر، خود دفتر، جلسات — جلسات علنی و فعالانه. در تمام اینها میبایست بتواند تمام آن چیزهای خام و حیاتی را که همیشه مانع جریان صحیح امور خدمت هستند، از هم تفکیک کند: غیر از تماس مربوط بخدمت نباید با مردم هیچگونه تماسی پیدا کند، علت

تماس هم باید مربوط بخدمت و خود تماس هم باید مربوط به خدمت باشد. مثلاً شخصی میاید و میخواهد اطلاعاتی از موضوعی کسب نماید. ایوان ایلچ مانند شخصی غیر مسئول نمیتواند با این شخص هیچگونه تماسی داشته باشد، اما هرگاه این شخص با عضو دادگاه رابطه‌ای دارد که آنرا میتوان در کاغذ مارکدار بیان کرد، — ایوان ایلچ در حدود این روابط همه‌ی کارها، تمام امور واقعاً ممکنه را انجام میداد و ضمناً چیزی نظیر روابط دوستانه و انسانی یعنی نزاکت را حفظ میکرد. همینکه تماس مربوط به خدمت تمام میشود هرگونه تماسی تمام میشود. ایوان ایلچ در اینکه بتواند جنبه‌ی مربوط بامور خدمتی را تفکیک کرده و آنرا با زندگانی واقعی خود مخلوط نکند فوق‌العاده استاد بود و آنرا در اثر تجربیات طولانی و استعداد خود تا آن درجه تکامل داده بود، که حتی گاهی میتوانست بعنوان شوخی ماهرانه بخود اجازه بدهد که تماسهای مربوط به خدمت و امور انسانی را مخلوط کند. او اینکار را بخود اجازه میداد، زیرا این نیرو را در خود میدید، که میتواند هر وقت لازم باشد، امور مربوط بخدمت را جدا کرده و تماسهای انسانی را کنار بزند. ایوان ایلچ اینکار را نه تنها به آسانی و مطبوعی و برازندگی، بلکه با مهارت انجام میداد. در فواصل امور او سیگار میکشید، چای مینوشید، کمی درباره‌ی سیاست، کمی درباره‌ی امور کلی، کمی درباره‌ی ورق گنجفه و بیشتر از همه درباره‌ی مشاغل و انتصابات صحبت میکرد. و خسته ولی با حس نوازنده‌ای ماهر، که نقش نواختن ویالون را با مهارت در ارکستر اجرا کرده باشد، به خانه باز میگشت. در خانه همسر و دخترش به منزل کسی رفته بودند یا کسی مهمانشان بود، پسرش در مدرسه بود، یا با معلم‌های خصوصی درسهایش را حاضر میکرد و درسهایی را که در مدرسه تدریس میکردند بخوبی فرا میگرفت. همه چیز خوب بود. پس از ناهار، اگر مهمان نداشتند، ایوان ایلچ کتابی را، که درباره‌اش زیاد گفتگو میشود، میخواند و عصر به کار میپرداخت، یعنی کاغذهایی را مطالعه میکرد، قوانین را زیرورو میکرد، اظهارات گواهان را مقایسه میکرد و با قوانین تطبیق میداد. اینکار برایش نه حزن آور و نه نشاط‌انگیز بود. وقتی حزن‌آلود بود که میشد وینت بازی کرد، ولی محفلی برای بازی وینت وجود نداشت — اما اینکار بالاخره

از اینکه تنها یا با زنش بنشیند، بهتر بود. اما مجالس کوچک ضیافت به ناهار که او ترتیب میداد و خانمها و آقایان مهم مجامع اشرافی را به آن دعوت میکرد، و وقت گذرانی بشیوهی آنها که همان اندازه به وقت گذرانی معمولی این اشخاص شباهت داشت، که اطاق پذیرایی او به همه اطاقهای پذیرایی شبیه بود، مایهی کیف و لذت ایوان ایلچ بود.

حتی یکبار مجلس شب نشینی ترتیب دادند، رقصیدند. و ایوان ایلچ خوشحال بود و همه چیزشان خوب بود، فقط برای کافیت و نان شیرینی بین او و همسرش مرافعه بزرگی روی داد: ایوان ایلچ اصرار داشت که همهی اینها را از شیرینی پزی مرغوب و گرانی بخرند و مقدار زیادی شیرینی خرید. علت مشاجره هم این بود که شیرینیها ماند و حساب قناد ۵۰ روبل شد. مرافعه شدید و نامطبوع بود، بحدیکه پراسکوویا فیودوروفنا باو گفت: «احمق، ترشیده». و او دست بسر گذاشت و از عصبانیت چیزهایی راجع به طلاق گفت. اما شب نشینی نشاط آور بود. بهترین محفل بود، و ایوان ایلچ با شاهزاده خانم تروفانووا، خواهر آن شاهزاده خانمیکه با تاسیس انجمن «مرا از غم و اندوه آزاد کن» مشهور شده بود، رقصید. شادیهای خدمت، شادی خودخواهی، شادیهای اجتماعی، شادی شهرت طلبی بود، ولی آنچه شادی واقعی ایوان ایلچ را فراهم میکرد، بازی وینت بود. او اذعان میکرد، که پس از هر واقعه‌ای، پس از تلخ ترین حادثه‌ی عمرش، آن مایه‌ی شادی که مانند شمع در برابر همگان میسوزد و روشنایی میپراکند، نشستن و با بازی کنان خوب و حریفان بی سروصدا، آنهم حتماً چهاردستی (پنج دستی بسیار مایه دلتنگیست، هرچند به تصنع میگوی که من خیلی دوست دارم) و جدی و عاقلانه (وقتی ورق خوب میاید) وینت بازی کردنت، پس از آن شام خوردن و گیلای شراب نوشیدن. ایوان ایلچ پس از بازی وینت، بخصوص وقتی مبلغ کمی برده بود (برد زیاد نامطبوعت) با روحیه‌ی بخصوص خوبی میخوایید.

آنها همینطور زندگی میکردند. مجمع آنها از بهترین مردم تشکیل میشد، هم اشخاص مهم و هم جوانان به خانه‌ی آنها میآمدند. نظر شوهر، زن و دختر در مورد مجمع آشنایان کاملاً با یکدیگر موافق بود، و بدون تباہی، آنها خود را از انواع و اقسام دوستان

و خویشاوندان لوس و نتر که به اطاق پذیرایی آنها، که بشقابهای ژاپونی بدیوارهایش کوبیده شده بود، شتافته و خوش آمد میگفتند، بیک شکل خلاص و آزاد میکردند. بزودی این دوستان لوس و نتر از آنان دست برداشتند و برای گالوینها یک محفل، بهترین محفلها باقی ماند. جوانان بدور لیزانکا میگشتند و پتریشف، پسر دمتری ایوانویچ پتریشف، و یگانه وارث دارایی او و بازپرس دادگاه به معاشقه با لیزانکا پرداخت، بطوریکه دیگر ایوان ایلچ به پراسکویا فیودوروفنا میگفت: آیا وقتش نرسیده که آنها را برای گردش سوار سورتمه‌ی سه اسبه بکنیم، یا نمایشی ترتیب بدهیم. آنها همینطور زندگی میکردند. و همه چیز بدون تغییر باین ترتیب ادامه داشت و همه چیز خیلی خوب بود.

۴

همه تندرست بودند. اینرا که ایوان ایلچ گاهی میگفت در دهانش مزه‌ای عجیب حس میکند و در سمت چپ شکمش مثل اینکه چیزی ناجور شده، نمیشد بیماری نامید.

ولی اینطور پیشامد کرد، که این ناجوری به زیاد شدن شروع کرد و هنوز به درد مبدل نشده، بلکه به درک سنگینی دائمی در پهلو و به روحیه‌ی بد تبدیل میشد. این روحیه‌ی بد تشدید یافته و تشدید یافته و لطف زندگانی خوش و برازنده‌ای را که داشت در خانواده‌ی گالوینها برقرار میشد، برهم میزد. شوهر و زن بیش از پیش مشاجره میکردند و بزودی خوشی و لطف زندگی ازین رفت و فقط برازندگی آن بزحمت حفظ میشد. باز غالباً دعوا و جنجال برپا میشد. باز فقط جزایر کوچکی، آنهم بسیار کم، باقی ماند که زن و شوهر میتوانستند بدون نزاع و مناقشه در آنها بسر ببرند.

حالا دیگر پراسکویا فیودوروفنا میگفت که شوهرش تندخوست و گفتارش بی‌پایه نبود. پراسکویا فیودوروفنا با اغراق گویی خاص خود میگفت که شوهرش همیشه همینطور تندخو بوده و فقط نیکدلی او امکان داده است، که بیست سال این اخلاق بدرا تحمل کند.

این نکته صحیح بود که حالا مشاجرات از ناحیه‌ی ایوان ایلچ شروع میشد. ایرادگیرهای او همیشه درست قبل از ناهار و بخصوص وقتی او شروع به خوردن سوپ میکرد شروع میشد. یا متوجه میشد، که یکی از ظروف معیوب شده، یا خوراک آنطور که باید باشد نیست، یا پسرش آرنج بزمیز تکیه داده ویا آرایش موی دخترش خوب نیست. و در تمام موارد او پراسکوویا فیودوروفنا را متهم میکرد. پراسکوویا فیودوروفنا در اوایل اعتراض میکرد و سخنان نامطبوعی باو میگفت، ولی یکی دو بار هنگام شروع ناهار او چنان عریده جویی کرد، که پراسکوویا فیودوروفنا بی برد که این حالت دردناک در اثر خوردن غذا در او پدیدار میشود و سازگاری بخرج میداد، دیگر اعتراضی نمیکرد و فقط در صرف خوراک تعجیل مینمود. پراسکوویا فیودوروفنا سازگاری خود را خدمت بزرگی وانمود میکرد. پراسکوویا فیودوروفنا پس از آنکه معتقد شد شوهرش بداخلاق است و او را بدبخت کرده، بحال خود متاسف شد. و هرچه بیشتر بحال خود افسوس میخورد بهمان نسبت بیشتر از شوهر خود متنفر میشد. پراسکوویا فیودوروفنا آرزوی مرگ او را در دل میپروراند، ولی نمیتوانست این امر را آرزو کند، زیرا در آن صورت حقوق شوهرش ازین میرفت. و این مطلب بیشتر پراسکوویا فیودوروفنا را آگاه از بدبختی داسکوهنا فمده، وفنا بخصوص خود را از آن جهت فوق‌العاده بدبخت میشمرد، که حتی مرگ ایوان ایلچ نمیتوانست از این وضع نجاتش بدهد و عصبانی میشد و عصبانیتش را مخفی میکرد و این عصبانیت مخفی او عصبانیت ایوان ایلچ را تشدید مینمود.

پس از یک جار و جنجال که در آن ایوان ایلچ بیعدالتی خاصی بخرج داد و پس از آن ضمن عذرخواهی گفت، که واقعاً عصبانی شده و این عصبانیت او نتیجه‌ی مرضست، پراسکوویا فیودوروفنا باو گفت که هرگاه مریضست باید خود را معالجه نماید و از او خواست به پزشک معروفی مراجعه کند.

ایوان ایلچ بنزد پزشک رفت. وضع تماماً همانطور بود که او انتظار داشت؛ تماماً همانطور بود که همیشه درست میکنند. هم انتظار و هم وقار تصنعی و آشنا و خاص دکترها، همان وقاری، که او در دادگاه بخود میگرفت، هم تق تق به سینه انگشت کوبیدن،

هم بصدای ضربان قلب گوش دادن، هم سئوالاتی، که جوابهایی از پیش معلوم و حتماً بیهوده ایجاب میکرد، هم قیافه‌ی با صلابت که به طرف تلقین میکرد، که بله، شما فقط خودتان را در اختیار ما بگذارید و ما اوضاع را کاملاً رو براه میکنیم - ما از همه چیز مطلعیم و بدون شک میدانیم که چطور همه چیز را، همه چیز را بیک طرز برای همه، برای هرکس که بخواهید، روبراه کنیم. همه چیز درست مثل دادگاه بود. همانطور که خود او در دادگاه برای متهمین قیافه میگرفت، درست همانطور هم پزشک معروف برای او قیافه میگرفت.

دکتر میگفت، که فلان و بهمان نشان میدهد که در شکم شما فلان و بهمان بوجود آمده، اما چنانچه تحقیق فلان و بهمان این تشخیص را تایید نکند، در آنصورت باید فرض کرد که شما به فلان و بهمان مرض مبتلا هستید. هرگاه فرض کنیم که شما به فلان و بهمان مرض مبتلا هستید، در اینصورت آنوقت... و هکذا. برای ایوان ایلیچ فقط یک مسئله مهم بود: آیا وضعیت خطرناکست یا نه؟ اما دکتر این سؤال بیجا را نشنیده میگرفت. بعقیده‌ی دکتر این سؤال تشریفاتی بود و ارزش بحث نداشت، فقط سنجش احتمالات وجود داشت - کلیه‌ای سرگردان و ورم مزمن معده و بیماری روده‌ی کور. مسئله‌ی مرگ ایوان ایلیچ مطرح نبود، بلکه بین کلیه‌ی سرگردان و روده‌ی کور بحث بود. و دکتر این بحث را در برابر چشم ایوان ایلیچ بنحوی درخشان بسود روده‌ی کور خاتمه داده و متذکر شد، که تجزیه‌ی ادراک ممکنست قرائن تازه‌ای بدست بدهد و در اینصورت مسئله مورد تجدید نظر قرار خواهد گرفت. تمام اینها طبق النعل بالنعل همان بود که خود ایوان ایلیچ هزاران بار بنحوی درخشان نسبت به متهمین انجام داده بود. دکتر بهمان طرز درخشان نظر خود را صادر کرد و پیروزمندانه، حتی با خوشحالی، از بالای شیشه‌های عینک به متهم نگاهی انداخت. ایوان ایلیچ از نظر دکتر چنین استنتاج کرد، که حالش بد است و برای دکتر، و میتوان گفت برای همه، علی‌السویه است، ولی او حالش بد است. و این استنتاج بنحوی دردناک ایوان ایلیچ را متعجب ساخت و در دل او نسبت بخودش حس ترحمی برانگیخت و او را نسبت به این بی‌اعتنایی دکتر در مورد این مسئله‌ی مهم بسیار خشمگین کرد.

ولی او چیزی بزبان نیاورد، بلکه از جا بلند شد، پول روی میز گذاشت، آهی کشید و گفت:

— ما بیماران بااحتمال قوی غالباً سئوالات بیجایی از شما میکنیم. این بیماری بطور کلی خطرناکست یا نه؟..

دکتر از پشت شیشه‌ی عینک با یک چشم نگاه تندی باو انداخت، مثل اینکه میگوید: متهم، اگر از حدود سئوالاتی، که میشود، خارج بشوید، من ناگزیر خواهم بود دستور بدهم تا شما را از سالن دادگاه اخراج کنند.

دکتر گفت:

— من آنچه را، که لازم و مناسب میدانستم، بشما گفتم، تحقیقات بقیه را نشان خواهد داد— و دکتر سر قروود آورد.

ایوان ایلچ آهسته از مطب بیرون آمد، مغموم به سورتبه سوار شد و بخانه برگشت. در تمام طول راه او تمام گفته‌های دکتر را مرور میکرد، میکوشید تمام این کلمات مبهم و سردرگم علمی را بزبان ساده برگرداند و جواب این سؤال را از آنها بگیرد: حالم بد است،— آیا حالم خیلی بد است یا هنوز چیزی قیست؟ و بنظرش رسید، که مفهوم تمام آنچه، که دکتر گفت، اینست که حالش بسیار بد است. در خیابان همه‌چیز در نظر ایوان ایلچ مغموم بود. درشکه‌چها مغموم بودند، خانه‌ها مغموم بودند، راهگذرها و مغازه‌ها مغموم بودند. اما این درد خفیف و زق زقو که حتی یک ثانیه آرام نمیشد، بنظر میرسد که در اثر سخنان مبهم دکتر معنی دیگر و جدی‌تری بخود گرفته است. حالا ایوان ایلچ با حس دردناک نازهای به این درد توجه میکرد.

او به خانه آمد و به تعریف کردن برای همسر خود پرداخت. همسرش گوش میداد، ولی در اواسط صحبت او دخترش کلاه بسر وارد شد: دخترش باتفاق مادر عازم جایی بود. دخترش فشار زیادی بخود آورد تا بنشیند و به این صحبت غم افزا گوتش بدهد، ولی مدت زیادی تاب نیاورد، و مادرش هم تا آخر گوش نداد.

همسر ایوان ایلچ گفت:

— خوب، من خیلی خوشحالم، پس تو حالا دیگر مواظب باش،

دواها را مرتب بخور. نسخه را بده بمن، من گراسیم را به داروخانه میفرستم. — و زنش رفت لباس بپوشد.

تا زنش در اطاق بود او نفس تازه نمیکرد و وقتی زنش بیرون رفت آه سختی کشید و گفت:

— خوب، پس اینطور. شاید واقعاً هنوز چیزی نیست...

او به خوردن دوا و انجام دستورهایی که دکتر، پس از تجزیه ادراک تغییر کرده بود، پرداخت. ولی اتفاقاً در همین جا اینطور پیشامد کرد که در این تجزیه و در آنچه، که پس از تجزیه باید اجرا شود، ابهامی بوجود آمد. دست یافتن به خود دکتر غیرممکن بود، و معلوم میشد، که آنچه دکتر باو دستور داده بود، عملی نمیشود. یا دکتر از یاد برده و یا نادرست گفته و یا چیزی را از او پنهان کرده بود.

ولی ایوان ایلچ با دقت به انجام دستورهای دکتر پرداخت و در اوایل اینکار مایه تسلی او بود.

از زمان مراجعه به دکتر مهمترین مشغولیات ایوان ایلچ انجام دقیق سفارشهای دکتر در مورد نظافت و بهداشت شخصی و خوردن دارو، مراقبت از درد و توجه به کلیه وظایف بدن خود بود. مهمترین علایق ایوان ایلچ بیماریهای مردم و سلامتی مردم بود. وقتی در حضور او از بیماران، از مردگان، از شفایافتگان، و بخصوص از مرضیکه با بیماری او شباهت داشت، صحبت میکردند، او میکوشید هیجان خود را پنهان کند، گوش میداد و پرس و جو میکرد و با بیماری خود تطبیق میداد.

درد کم نمیشد، ولی ایوان ایلچ با فشار خود را وادار میکرد فکر کند که حالش بهتر شده است. و تا وقتی چیزی او را مشوش نمیکرد میتوانست خود را فریب بدهد. اما همینکه بین او و زنش شکراب میشد، یا در سر خدمت با ناکامی مواجه میشد، یا در سر قمار وینت ورق ناباب بدستش میافتاد بلافاصله تمام نیروی بیماری خود را احساس میکرد. گاهی او این ناکامیها را تحمل میکرد و منتظر بود که آها، همین الان خرابی را اصلاح میکنم، مبارزه میکنم، به موفقیت میرسم، شلم بزرگی بدستم میاید. ولی حالا هرگونه ناکامی او را مغلوب میکرد و به نومیدی دچار میساخت. او بخود میگفت: تازه

داشت حالم خوب میشد و دوا داشت اثر میکرد که این سانحه‌ی لعنتی یا ناملايمات... و نسبت به این سانحه یا مردمی که موجب ناملايمات شده و او را میکشند، خشمگین میشد و احساس میکرد، که این خشم او را میکشده، ولی نمیتوانست از آن دست بردارد. بنظر میرسید برایش باید واضح باشد، که این خشم او بر اوضاع و اشخاص بیماریش را تشدید میکند و باینجهت او نباید به حوادث نامطبوع توجه کند، ولی او کاملاً برعکس این میاندیشید: او میگفت، که به آرامش احتیاج دارد، مراقب تمام چیزهایی بود، که این آرامش را برهم میزنند و در مورد هر اخلاص کوچک و ناچیزی برانگیخته میشد. این نکته که او به مطالعه‌ی کتابهای پزشکی و مشورت با پزشکان پرداخت و وضعش را بدتر میکرد. وضعش چنان یکنواخت بدتر میشد، که هرگاه او حال امروزش را با دیروز مقایسه میکرد، میتوانست خود را فریب بدهد - تفاوت بسیار کم بود. اما وقتی با پزشکان مشورت میکرد بنظرش میرسید، که حالش بدتر میشود و آنهم حتی با سرعت زیاد. ولی با وجود این او دائماً با پزشکان مشورت میکرد.

در این ماه او بنزد یک پزشک معروف دیگر رفت. پزشک معروف دیگر هم تقریباً همان چیزهایی را گفت که پزشک اولی گفته بود، ولی مسئله را بطرز دیگری مطرح نمود. و مشورت با این پزشک معروف فقط شک و ترس ایوان ایلچ را شدیدتر کرد. دوست یکی از دوستان او - که دکتر بسیار خوبی بود - بیماری بکلی دیگری در او تشخیص داد و هرچند بهبود و تندرستی باو وعده کرد، معه‌ذا با پرسشها و حدسیات خود ایوان ایلچ را بیشتر سردرگم و شک و تردید او را شدیدتر نمود. پزشک هومئوپات بیماری دیگری در او تشخیص داد و داروهای تجویز کرد، و ایوان ایلچ مخفیانه از دیگران تقریباً یک هفته این داروها را استعمال نمود. ولی پس از یک هفته وقتی بهبودی احساس نکرد و ایمانش از این معالجه و معالجات قبلی سلب شد، بیش از پیش افسرده خاطر و نومید شد. روزی یکی از خانمهای آشنای او از شفا یافتن بکمک شمایلها صحبت میکرد. ایوان ایلچ متوجه شد، که با دقت به این صحبت گوش میدهد و بصحت واقعه باور میکند. این واقعه او را خیلی ترساند و او بخود گفت: «آیا واقعاً تا ایندرجه ضعیف‌العقل شده‌ام؟ مهملمست!

همه‌ی اینها مزخرفاتست و نباید تسلیم خیالات و اوهام شد، بلکه باید یک پزشک را انتخاب نمود و معالجات او را دقیقاً اجرا کرد. همینکار را هم خواهم کرد. حالا دیگر تمام شد. هیچ فکری نخواهم کرد و تا تابستان دقیقاً معالجات را بکار می‌بندم و بعد معلوم میشود. حالا دیگر به این تردیدها و تزلزلات پایان داده شد!..» گفتن این حرف آسان، ولی عمل کردن به آن غیرممکن بود. درد پهلویش پیوسته او را بیتاب میکرد، گویی دائماً تشدید میشد، دائمی میشد، مزه‌ی دهانش عجیب‌تر میشد، بنظرش می‌آمد، که از دهانش بوی عفونت بیرون می‌آید و اشتهای و قوایش پیوسته ضعیف‌تر میشد. تمیشت خود را گول زد، چیزی مدهش، جدید و آنقدر مهم، که باهمیت آن هرگز چیز دیگری در عمر ایوان ایلچ روی نداده بود، در درون بدنش وقوع مییافت. و فقط او به تنهایی از این امر با خبر بود و همه‌ی اطرافیان او یا اینرا نمیفهمیدند و یا نمیخواستند بفهمند و فکر میکردند که تمام امور دنیا کمافی‌السابق بجریان خود ادامه میدهد. و این نکته بود که بیش از هرچیز دیگر ایوان ایلچ را آزار میداد. او میدید که اعضای خانواده — علی‌الخصوص همسر و دخترش، که در بحبوحه‌ی آمدوشد بودند — هیچ چیزی درک نمیکردند و از اینکه او چنین مغموم و سخت گیر است متأسف بودند، گویی تقصیر این وضع بگردن اوست. هرچند آنها میکوشیدند از او پنهان کنند، معه‌ذا او میدید که مزاحم آنهاست و میدید که زنش نسبت به بیماری او نظری برای خود اتخاذ نموده و بدون توجه به آنچه که ایوان ایلچ میگفت و میکرد، از نظر خود پیروی میکند. نظریه‌ی زنش چنین بود. مثلاً به آشنایان خود میگفت: «میدانید، ایوان ایلچ نمیتواند مثل تمام مردم دستورهایی را که برای معالجه داده‌اند اجرا کند. امروز قطره را مینوشد و آنچه را که تجویز کرده‌اند میخورد، بموقع دراز میکشد، فردا، چنانچه من از نظر بیاندازم، ناگهان دوا را فراموش میکند، گوشت ماهی میخورد (و این غذا برایش قدغن شده است) و تا یک ساعت بعد از نصف شب سر میز قمار مینشیند».

«ایوان ایلچ با حزن و اندوه میگوید:

— آخرکی اینطور بوده؟ فقط یک بار به خانهای پتر ایوانوویچ

رفتم.

— پس دیشب با شیبک.

— در هر صورت از شدت درد خوابم نمیبرد...

— خوب، علت هرچه باشد، تو باین ترتیب بهبود نخواهی یافت و فقط ما را عذاب میدهی».

نظریه‌ای که پراسکوویا فیودوروفنا درباره‌ی مرض شوهر خود به دیگران و به خود او میگفت بظاهر چنین بود، که تقصیر این بیماری تماماً بگردن خود ایوان ایلچ است و این بیماری فقط درد-سر جدیدیست، که او برای همسرش فراهم کرده است. ایوان ایلچ حس میکرد، که این فکر بلاراده برای زنش پیدا میشود، ولی از این احساس وضعش سبکتر نمیشد.

ایوان ایلچ در دادگاه نیز همین رفتار عجیب را نسبت بخود متوجه میشد یا فکر میکرد که متوجه میشود: گاهی بنظرش میآمد که باو بمنزله‌ی شخصی نگاه میکنند، که بزودی جای خود را خالی خواهد کرد، گاهی دوستانش ناگهان وسواسی بودن او را مورد استهزاء قرار میدهند، مثل اینکه آن چیز دهشتناک و وحشت‌انگیز و بی‌سابقه‌ای، که در درون بدن او بوجود آمده و بلاانقطاع شیرهی حیات او را میمکد و با نیرویی مقاومت ناپذیر او را بسویی میکشد، بهترین موضوع برای شوخیست. بویژه شوارتس شوخ و شنگ و زنده‌دل و خوشخدمت که خود ایوان ایلچ دهسال پیش را بیاد او میآورد، ایوان ایلچ را عصبانی میکرد.

رققایش میامدند تا جرگهی قمار راه بیاندازند، مینشستند. ورق میدادند، ورقهای تازه مچاله میشدند، ورقهای خشتی کنار هم قرار میگیرند، هفت ورق خشتی هست. شریکش گفت: بدون آتو، و دو خال خشتی را نگاه داشت. دیگر چه میخواهی؟ شلم شده‌اند، میبایستی خوشحال و شاداب باشد. ناگهان ایوان ایلچ این درد مکنده و این مزه را در دهان احساس میکند، و اینکه او در اینحال میتواند از شلم شدن ابراز شادمانی بکند، بنظرش عجیب میآید.

او به میخائیل میخائیلوویچ شریک خود نگاه میکند، نگاه میکند که او چگونه با دست پر احساسات بمیز میکوبد و محترمانه و خاضعانه از تصاحب بردها سرباز میزند و آنها را بطرف ایوان ایلچ میراند تا با جمع کردن بردها مایه کیف و لذت او را فراهم سازد و خود را

بزحمت نیانداخته و دست خود را زیاد دراز نکنند. ایوان ایللیچ فکر میکند: «خوب، او تصور میکند من آنقدر ضعیف شده‌ام، که نمیتوانم دستم را زیاد دراز کنم». و ایوان ایللیچ آنها را فراموش میکند و یکبار دیگر آتوی اضافی را برای خودیها میکشد و شلم را بدون سه ورق میبازد و بدتر از همه اینست که میبیند میخائیل میخائیلوویچ چگونه عذاب میکشد، ولی برای ایوان ایللیچ علی‌السویه است. و فکرش هم وحشتناکست، که چرا برای او همه چیز علی‌السویه است. همه میبینند که بازی برای او سخت است و میگویند: «اگر شما خسته شده‌اید ما میتوانیم بازی را قطع کنیم. شما استراحت کنید». — استراحت کند؟ نه، او یک ذره هم خسته نشده، و آنها به بازی روبر مشغول میشوند. همه افسرده و ساکتند. ایوان ایللیچ حس میکند که موجب این افسردگی آنها اوست و نمیتواند آنها رفع کند. آنها شام میخورند و میروند و ایوان ایللیچ تنها با درک این مطلب میماند که برای او زندگی زهرآلود شده و زندگی را برای سایرین زهرآلود میکند و این زهر ضعیف‌تر نمیشود، بلکه بیش از پیش به تمام وجود او رخنه میکند.

و با درک این مطلب، و اضافه برآن با درد جسمانی و بدتر از آن میبایست با وحشت به بستر برود و غالباً از درد قسمت اعظم شب را نخوابد. و صبح میبایست دوباره بلند شود و لباس بپوشد و به دادگاه برود، گفتگو کند، بنویسد، و چنانچه به دادگاه نرود بازهم با همان بیست و چهار ساعت شبانه‌روز که هریک ساعتش رنج و عذایست، در خانه بماند. و میبایست تنها، بدون حتی یک نفر که وضع او را بفهمد و بحالش دلسوزی کند، همینطور در کنار نابودی بسر برد.

۵

یک ماه و دو ماه بدین‌طریق سپری شد. در آستانه‌ی سال نو برادر زنش به شهر آنها آمد و در خانه‌ی آنها متوقف شد. ایوان ایللیچ در دادگاه بود. پراسکویا فیودوروفنا برای خرید رفته بود. وقتی ایوان ایللیچ به اطاق کار خود آمد برادر زن خودرا، که جوان

دموی و تندرستی بود، در آنجا دید که خودش به باز کردن جامه‌دان مشغول بود. برادر زنش پس از شنیدن صدای گامهای او سر بلند کرد و ثانیه‌ای ساکت و صامت باو چشم دوخت. برادر زنش دهان باز کرد، تا از تعجب اوخ بگوید، ولی جلوی خود را گرفت. این حرکت او همه چیز را تایید کرد.

— چه شده، تغییر کرده‌ام؟

— بله... تغییراتی روی داده.

بعدها هرچقدر ایوان ایلچ کوشید تا برادر زن را به صحبت درباره‌ی وضع ظاهری خود بکشد، برادر زنش سکوت میکرد. پراسکوویا فیودوروفنا بخانه آمد و برادر زنش به اطاق او رفت. ایوان ایلچ در اطاق را قفل کرد و در آینه به تماشای خود پرداخت، ابتدا از روبرو بعد از پهلو. عکسی را، که با زنش انداخته بود، برداشت و با آنچه در آینه میدید مقایسه کرد. تغییرات زیادی در سیمایش روی داده بود. بعد او دستش را تا آرنج لخت کرد و تماشا کرد و بعد آستینش را پایین آورد و روی تخت نشست و سخت به دریای تفکر فرورفت. او بخود گفت: «لازم نیست، لازم نیست» و از جا جست و به میز نزدیک شد، پرونده‌ای را گشود و به خواندن آن پرداخت، ولی سوانسب. او سر را باز کرد و با آن رفت. در اطاق پذیرایی بسته بود. او نوک پنجه به در نزدیک شد و به استراق سمع پرداخت. پراسکوویا فیودوروفنا میگفت:

— نه، تو اغراق می‌گویی.

— چه اغراق گویی میکنم؟ تو نمیبینی — او جنازه ایست،

به چشمانش نگاه کن. چشمانش بینورند. چه مرضی دارد؟

— هیچکس نمیداند. نیکولایف (دکتر دیگری بود) گفت فلان

و بهمانست، ولی من نمیدانم. لشتیتسکی (دکتر معروف) عکس آنرا گفت...

ایوان ایلچ از پهلو در کنار رفت، به اطاق خود برگشت و دراز کشید و به تفکر مشغول شد: «قلوه، قلوه، قلوه سرگردان!» او تمام آنچه را، که پزشکان باو گفته بودند، بیاد آورد، بیاد آورد که چطور قلوه‌اش ازجا کنده شده و چطور سرگردانست. او بزور تخیل میکوشید این قلوه را بیابد و از سرگردانی باز بدارد و در جای خود

مستقر سازد: بنظرش میرسید که این کوشش ناچیز کافیست. «نه، یکبار دیگر به نزد پیترا ایوانویچ میروم». (پیترا ایوانویچ آن دوستی بود که با پزشکی دوستی داشت.) او زنگ زد، دستور داد اسب به سورتمه ببندند و برای رفتن حاضر شد.

زنش با لحنی بخصوص غمناک و با مهربانی غیرعادی پرسید:
— Jean، تو کجا میروی؟

این مهربانی غیر عادی او را بغضب آورد و با چهره‌ای عبوس به زنش نگاه کرد.

— باید به نزد پیترا ایوانویچ بروم.

او به نزد دوستش که با پزشکی دوستی داشت، رفت و باتفاق او بنزد دکتر رهسپار شد. او با دکتر ملاقات و مدت زیادی مذاکره کرد.

او تمام آنچه را که بعقیده‌ی دکتر در وجودش روی میداد از نظر تشریحی و فیزیولوژیکی مورد مطالعه قرار داد و تمام مطلب را فهمید.

یک چیزی، یک چیز کوچکی در روده‌ی کور او بود. همه‌ی اینها ممکن بود بهبود یابد. چنانچه نیروی یک عضو را تشدید و فعالیت عضو دیگر را تضعیف کنند، این چیز تحلیل خواهد رفت و بهبودی فرا خواهد رسید. او کمی برای ناهار تاخیر کرد. ناهار خورد، با خوشحالی صحبت کرد، ولی مدت زیادی نمیتوانست به اطاق خود رفته و بکار پردازد. سرانجام باطاق کار رفت و بلافاصله بکار پرداخت. او پرونده‌ها را مطالعه میکرد، کار میکرد، ولی فکر اینکه کاری دلبد و مهم دارد، که ببعد موکول نموده و پس از اتمام پرونده‌ها باید به آن پردازد، از او دست برنمیداشت. وقتی پرونده‌ها را تمام کرد بیاد آورد که این کار دلبد افکار و اندیشه‌هایی درباره‌ی روده‌ی کور است. ولی او تسلیم این اندیشه‌ها نشد و برای صرف چای به اطاق پذیرایی رفت. مهمانانی در آنجا بودند، صحبت میکردند، پیانو مینواختند، آواز میخواندند، باز پرس دادگاه نامزد دلخواه دخترش در آنجا بود. بنابه تذکر پراسکویا فیودوروفنا ایوان ایللیچ شب‌نشینی را شادمان‌تر از سایرین گذراند، ولی حتی یک دقیقه هم فراموش نمیکرد، که افکار مهمی درباره‌ی روده‌ی کور را ببعد موکول نموده

است. در ساعت ۱۱ او وداع کرد و به اطاق خود رفت. او از وقتی بیمار شده بود تنها در اطاقک کوچکی جنب اطاق کار میخوابید. او به اطاق رفت، لخت شد و دراز کشید و رمان زولا را برداشت، ولی آنرا نمیخواند، بلکه فکر میکرد. در مخیله‌ی او آن اصلاح دلخواه روده‌ی کور انجام میگرفت. تحلیل میرفت، دفع میشد، و فعالیت صحیح روده از نو برقرار میگردد. او بخود گفت: «بله، تمام جریان همینطور است. فقط باید به طبیعت کمک کرد». او بیاد دارو افتاد، نیم‌خیز شد، دارو را خورد و دراز کشید و گوش میداد که دارو چگونه حسن تأثیر کرده و درد را نابود میکند. — «فقط باید مرتباً دارو خورد و از تأثیرات مضر احتراز کرد، من همین حالا هم احساس میکنم که تا حدودی بهتر شده، بمراتب بهتر شده است». او به لمس کردن پهلو‌ی خود پرداخت و ضمن لمس کردن درد احساس نمود. «بله، من درد احساس نمیکنم، واقعاً بمراتب بهتر شده است». او شمع را خاموش کرد و پهلو دراز کشید... روده‌ی کور درست میشود، بیماری تحلیل میرود. او ناگهان زق زق دردی آشنا و قدیمی و خفیف، دردی پیگیر، آهسته و جدی را احساس کرد. همان مزه‌ی آشنا و گند را در دهن چشید. قلبش از تپش افتاد، سرش گیج رفت. او گفت: «این درد من، این خدا، من! با، با، با همان درد و هیچوقت آرام نخواهد شد». و ناگهان وضع بشکل کاملاً دیگری در نظرش مجسم شد. او بخود گفت: «روده‌ی کور! قلوه! مطلب بر سر روده‌ی کور و قلوه نیست، بلکه بر سر زندگی و... مرگست. آری، زندگی وجود داشت و حالا دارد میرود و نمیتوانم نگاهش بدارم. آری. برای چه خودم را بفرییم؟ مگر برای همه، جز خودم، واضح نیست، که من دارم بمیرم و مسئله فقط در شماره‌ی هفته‌ها و یا روزهاست و ممکنست اتفاق بیفتد. آنوقت روشنایی بود، ولی حالا تاریکی فرمانرواست. آنوقت من اینجا بودم، ولی حالا به آنجا میروم! بکجا؟» بدنش یخ کرد، نفسش بند آمد. او فقط صدای ضربات قلب خود را میشنید.

«من نخواهم بود، پس چه خواهد بود؟ هیچ چیز نخواهد بود. وقتی من نباشم پس کجا خواهم بود؟ واقعاً مرگ فرارسیده؟ نه، نه، نمیخواهم». او از جا جست، میخواست شمع را روشن کند و در

تاریکی کورمال کورمال با دستهای لرزان جستجو میکرد و شمع و شمعدان را بزمین انداخت و دوباره خود را بعقب، بروی بالش انداخت. با چشمان گشوده به تاریکی نگاه میکرد و بخود میگفت: «برای چه؟ چه فرق میکند. مرگ. بله مرگ. و هیچیک از آنها نمیداند و نمیخواهد بداند و مایل نیست بدانند. آنها موسیقی مینوازند. (او از پشت در انعکاس صداها و پیش درآمدها را از دور شنید). برای آنها علی-السویه است و آنها هم همینطور خواهند مرد. احمقها! من زودتر و آنها دیرتر، سر آنها هم همین بلا خواهد آمد. و آنها، حیوانات، شادی میکنند!» خشم او را خفه میکرد. و وضع او تا حد غیرقابل-تحملی دردناک و جانکاه شد. ممکن نیست که همه برای همیشه به این ترس وحشتناک محکوم باشند. او از جا بلند شد.

«یک چیزی درست و بجا نیست، باید آرام شوم، باید درباره‌ی همه چیز از آغاز امر تعمق و تأمل کنم.» و او به تعمق و تأمل شروع کرد. «بله، آغاز بیماری. پهلویم ضرب دید، و من تمام مدت، امروز و فردا، مثل سابق بودم، کمی زق زق میکرد، بعد بیشتر شد، بعد به دکترها مراجعه کردم، بعد افسردگی و دل‌تنگی شروع شد، دوباره به دکترها مراجعه کردم، اما من همه‌اش به پرتگاه نزدیکتر و نزدیکتر میشدم. نیرویم کمتر شد. نزدیکتر و نزدیکتر شدم. و حالا من لاغر و نزار شده‌ام، چشمانم بینور شدند. و مرگ فرا رسید، ولی من در فکر روده هستم. فکر میکنم که روده را تعمیر کنم، اما این مرگ است. — آیا واقعاً مرگ است؟» باز وحشت بر وجودش مستولی شد، نفسش تنگ شد، خم شد و به جستجوی کبریت پرداخت، آرنجش به اشکاف پایتختی خورد. اشکاف مزاحمش بود و آرنجش را بدرد میآورد، او از اشکاف عصبانی شد، از شدت غم و اندوه با نیروی بیشتری به اشکاف فشار آورد و آنرا سرنگون نمود. و مایوس و نفس نفس زنان به پشت روی بستر افتاد و همان لحظه منتظر مرگ شد. در اینموقع مهمانان میرفتند. پراسکویا فیودوروفنا آنها را مشایعت میکرد و صدای سقوط چیزی را شنید و وارد اطاق شد.

— چه شده؟

— هیچ، من غیر عمد اشکاف را سرنگون کردم. پراسکویا فیودوروفنا از اطاق بیرون رفت و شمعی آورد. او

مانند شخصی، که یک ورست دویده باشد بزحمت و تند و تند نفس میکشید و خوابیده و با چشمانی بیحرکت به پراسکوویا فیودوروفنا خیره شده بود.

— Jean، چه شده؟

— هیچ ... سر ... نگو ... ن ... کردم. — او فکر میکرد: «چه بگویم. او نخواهد فهمید».

واقعاً هم پراسکوویا فیودوروفنا نفهمید. اشکاف را بلند کرد، شمع برای او روشن کرد و با عجله از اطاق رفت: میبایست مهمانی را مشایعت میکرد.

وقتی پراسکوویا فیودوروفنا برگشت او همچنان به پشت دراز کشیده و به بالا نگاه میکرد.

— حالت چطور است، یا بدتر شده؟

— بله.

پراسکوویا فیودوروفنا سر تکان داد و نشست.

— میدانی، Jean، من فکر میکنم چطورست که دکتر لشتیتسکی را به خانه دعوت کنیم؟

یعنی دکتر معروف را بخانه دعوت کنند و از خرج پول مضایقه نکنند. او لبخند زهرآلودی زد و گفت: نه. پراسکوویا فیودوروفنا کمی نشست و پیش او آمد و پیشانیش را بوسید.

وقتی همسرش او را میبوسید ایوان ایلچ از ته دل نسبت باو کینه میورزید و بزحمت جلوی خود را گرفت تا او را از خود نراند.

— شب بخیر. انشاء اله خواهی خوابید.

— بله.

۶

ایوان ایلچ میدید که دارد میمیرد و به یاس و نومیدی دایمی گرفتار بود.

ایوان ایلچ از ته دل میدانست، که دارد میمیرد، ولی نه تنها به این فکر مانوس نشده بود، بلکه صاف و ساده نمیفهمید، بهیچوجه نمیتوانست این مطلب را بفهمد.

این مثال که او در کتاب منطق اثر کیزه‌وتر برای قیاس خوانده بود: کای انسانست، انسانها فانی هستند، پس کای هم فانیتست، در تمام طول عمرش بنظر او فقط در مورد کای صحیح و درست بود، ولی در مورد او بهیچوجه. آن انسان - کای بود، انسانی بطور کلی، و این نکته در مورد او کاملاً عادلانه بود، ولی او نه کای بود و نه انسان بطور کلی، بلکه او همیشه موجودی بود، که کاملاً، کاملاً با دیگران تفاوت داشت، او وانیا بود با ماما و پاپا، با برادرانش دمیتری و ولادیمیر، با اسباب بازیهایش، با سورچی، با دایه‌اش، بعد با کاتیاجانش، با تمام شادیهها و اندوهها و شوق و شغفهای کودکی و نوباوگی و جوانی‌اش. آیا برای کای هم بوی آن توپ، که از نوارهای چرمی دوخته شده بود و مورد علاقه‌ی بسیار وانیا بود، وجود داشت؟ آیا کای هم همانطور دست مادرش را میبوسید و آیا چینه‌های پیراهن ابریشمی مادر برای کای هم همینطور خش و خش میکرده است؟ مگر او هم در آموزشگاه حقوق بخاطر کلیچه می‌شوریده است؟ مگر کای هم مانند او عاشق بوده است؟ مگر کای میتوانسته است مانند او جلسات را اداره کند؟

و کای واقعاً فانیتست و برای او مردن کار صحیحست، اما برای من، برای وانیا، ایوان ایلیچ، با تمام افکار و احساساتم مردن مسئله دیگریست. و ممکن نیست که قرار باشد منم بمیرم. والا مسئله‌ای بسیار وحشتناک میبود.

او اینطور حس میکرد.

او بخود میگفت:

«هرگاه قرار بود منم مثل کای بمیرم در آنصورت من این مسئله را میدانستم و صدای درونی این مسئله را بمن میگفت، ولی برای من هرگز چنین چیزی روی نداده است، و من و تمام دوستانم، ما همگی میفهمیدیم، که این مسئله برای من مطلقاً آنطور نیست، که برای کای مقرر است. اما حالا این وضع! ممکن نیست، ممکن نیست. ولی هست. آخر چطور چنین چیزی ممکنست، این وضع را چطور باید فهمید؟»

و او نمیتوانست بفهمد و میکوشید این فکر را بعنوان فکری کاذب، نادرست، دردناک از سرخود دور سازد و افکار دیگری، افکاری

سالم و درست جانشین آن بکنند. اما این فکر نه فقط بمثابه فکر، بلکه مانند واقعیت دوباره بازمیگشت و در برابرش قرار میگرفت. او افکار دیگری را بنوبه فرا میخواند تا جای این فکر بگذارد و امیدوار بود، که آنها پشت و پناهِش باشند. او تلاش میکرد به مجرای سابق افکاری، که قبل از این برای او راه فکر مرگ را مسدود میکردند، باز گردد. اما — چیز عجیبیست — آنچه که سابقاً جلوی فکر مرگ را میبست و میپوشاند و آنرا نابود میکرد، حالا دیگر از انجام این عمل عاجز بود. ایوان ایلچ اخیراً بیشتر اوقات خود را در تلاش برای احیاء مجاری سابق احساساتی، که جلوی فکر مرگ را میگرفتند، میگذراند. گاهی بخود میگفت: «خود را به خدمت مشغول میکنم، مگر من فقط به شوق خدمت زندگی نمیکردم». و او به دادگاه میرفت و هرگونه ظن و تردید را از سر خود دور میکرد، با رفقا به صحبت مشغول میشد و مینشست، بنابه عادت قدیمی با نگاهی پَریشان و فکور جمعیت را از نظر میگذرانید و با دو دست لاغر و نحیف به دسته‌های صندلی بلوطی تکیه کرده و بر حسب عادت قدیمی بطرف رفیق خود خم شده و پرونده را کنار میزد و پچ‌وپچ میکرد و بعد ناگهان چشمها را بسرعت بالا میبرد و راست و درست در

۱۱۰ — کلمات معلم و معین را بزبان می‌آورد و دادرسی را آغاز میکرد. ولی ناگهان در نیمه‌های دادرسی درد پهلوی بدون آنکه به جریان گسترش پرونده کوچکترین توجهی کند، به کار خود که مکیدن بود، شروع میکرد. ایوان ایلچ گوش میداد، فکر آنرا از سر خود میراند، ولی آن بکار خود ادامه میداد و آن می‌آمد و مستقیماً روبرویش می‌ایستاد و باو نگاه میکرد، ایوان ایلچ خشک میشد، نور چشمانش خاموش میشد، و دوباره به پرسیدن از خود شروع میکرد: «آیا واقعاً فقط آن حقیقت دارد؟» و رفقا و زیردستانش با تعجب و تحسّر میدیدند، که او، دادرسی چنین درخشان و تیزهوش سردرگم شده و اشتباهاتی مرتکب میشود. او خود را تکان میداد و تلاش میکرد بهوش بیاید و جلسه را بهر نحوی بود به پایان میرسانید و مغموم از درک این نکته به خانه برمیگشت، که کار دادرسی بشیوهی سابق نمیتواند آنچه را، که او میخواست از خود پنهان کند، پنهان سازد و او نمیتواند با امور دادرسی خود را از چنگ آن خلاص کند. و بدتر از همه این

بود، که آن او را بسوی خود جلب نمیکرد تا برایش کاری انجام دهد، بلکه فقط برای آنکه به آن نگاه بکند، مستقیماً به چشمان آن نگاه کند، به آن نگاه میکرد و هیچ کاری انجام نمیداد و بحد غیرقابل توصیفی رنج میکشید.

ایوان ایلچ برای نجات از این حالت در جستجوی تسلی، در جستجوی حائل‌های جدید بود و حائل‌ها پدیدار شده و بنظر میرسید که برای مدت کوتاهی او را نجات میدادند و باز بلافاصله نه اینکه آنقدرها ویران میشدند، بلکه آنقدر نازک میشدند، که گویی آن از حائل‌ها میگذشت و هیچ چیز نمیتوانست راهش را مسدود کند.

در ایام اخیر پیشامد میکرد، که او به اطاق پذیرایی میرفت — به همان اطاق پذیرایی، که او در آنجا از بالای نردبام افتاد، همان اطاق پذیرایی، که او بخاطر آن — فکر کردن در اینباره موجب خنده‌ای زهرآلود میشود — برای سروسامان دادن به آن جان خود را فدا کرد، زیرا او میدانست، که بیماریش از آن ضرب‌دیدگی شروع شد، — او در اطاق راه میرفت و میدید، که روی میز لاک‌الکلی خراشی بوجود آمده، با چیزی بریده شد. او علت را جستجو میکرد و مییافت و میدید، که علت خراشیدگی تزیینات برنزی آلبوم است، که لبه‌ی آن کج شده است. او آلبوم گرانها را، که خودش تنظیم کرده بود، با عشق و محبت بر میداشت و از شلختگی دختر خود و دوستانش متأثر میشد — یا یکجای آن پاره شده، یا عکس‌ها را سرنگون چسبانده‌اند. او با سعی و دقت آلبوم را مرتب و گوشه‌های کج‌شده‌ی تزیینات آنرا راست میکرد.

بعد باین فکر می‌افتاد، که این میز کوچک و آلبوم را به گوشه‌ی دیگر اطاق، بکنار گله‌ها، منتقل کند. او پیشخدمت را احضار میکرد، زن یا دخترش برای کمک می‌آمدند، آنها موافقت نمی‌کردند، به مخالفت برمیخاستند، او بحث میکرد، عصبانی میشد، ولی تمام این جریان خوب بود، زیرا بیاد آن نمی‌افتاد، آن هم دیده نمیشد. اما وقتی او خودش میز را جابجا میکرد زنش گفت: «بگذار، دیگران اینکار را میکنند، تو بازم بخودت صدمه می‌زنی»، و ناگهان آن از پشت حایل سوسوزد و ایوان ایلچ آن را دید. آن سوسو زد،

و ایوان ایلچ هنوز امیدوار بود، که شاید دوباره پنهان شود، اما بلازاده به پهلوی خود توجه کرد، — همان مرض همچنان در آنجاست و همانطور زق زق میکند، و او دیگر نمیتواند فراموشش کند و آن با وضوح تمام از پشت گلها باو چشم دوخته است. مقصود از تمام اینها چیست؟

«و درست است که من در اینجا، بالای این پرده، همچون میدان نبرد، زندگانی خود را از دست دادم. آیا واقعاً اینطورست؟ چقدر وحشتناک و احمقانه است! ممکن نیست اینطور باشد! ممکن نیست، ولی اینطورست.»

او به اطاق کار میرفت و دراز میکشید و باز با آن تنها میماند. با آن روبرو میماند و با آن کاری نمیتوان کرد. فقط میتوان به آن نگاه کرد و سرد شد.

۷

چگونه در سومین ماه بیماری ایوان ایلچ اینطور شد، شرحش ممکن نیست، زیرا گام بگام و بطرزی نامحسوس اینطور شد، که زنش، دخترش، پسرش، خدمتکارانش، آشنایانش، دکترها و مهمتر از همه خودش میدانستند، که تمام علاقه‌ی سارین باو فقط از این لحاظ است، که آیا او سرانجام بزودی جارا آزاد، و زندگان را از مضیقه‌ای، که وجودش بوجود آورده خلاص میکند و خودش از شکنجه‌های خود نجات مییابد.

خوابش کمتر و کمتر میشد، باو تریاک میدادند، به تزریق مورفین شروع کردند. ولی اینها دردش را تسکین نمیداد. اندوهی خفیف، که او در حال نیمه‌بیهوشی احساس میکرد، ابتدا مانند چیزی تازه و نو فقط دردش را تسکین میداد، ولی بعداً مانند دردی علنی ویا از آنهم جانگدازتر شد.

به تجویز پزشکان برای او خوراکیهای مخصوصی تهیه میکردند، ولی این خوراکیها برای او پیوسته بی‌مزه‌تر و بی‌مزه‌تر، منفورتر و منفورتر میشدند.

برای قضای حاجت او نیز وسائل مخصوصی تعیین کرده بودند و اینکار هر بار رنج و غذایی بود. از نجاست و بی‌نزاکتی، از عفونت، از فکر اینکه در اینکار شخص دیگری هم باید شرکت کند، رنج میکشید.

ولی مایه تسلی برای ایوان ایلچ در همین کار نامطبوع پدیدار شد. همیشه گراسیم، آبدارباشی برای بردن لگن میامد. گراسیم روستایی تروتیمیز و شاداب و جوانی بود، که از خورد و خوراک شهری فربه شده بود. همیشه شاد و خرم بود. ابتدا دیدن این جوان تروتیمیز، که همیشه بشبوهی روسی لباس میپوشید و این کار نامطبوع را انجام میداد، ایوان ایلچ را شرمنده میساخت. یکبار وقتی از روی لگن برخاست و قدرت نداشت شلوار خود را بالا بکشد بروی نیمکت نرم افتاد و با وحشت و هراس به رانهای لخت و ناتوان خود، که عضلات برجسته‌ای داشتند، نگاه میکرد. گراسیم با پیشبند کفنی تمیز و دستباف و پیراهن تمیز چیت و آستینهای بالازده و دستهای لخت و نیرومند و جوان، با چکمه‌های کلفت وارد اطاق شد و از چکمه‌ها بوی مطبوع قیروطراوت هوای زمستانی را پیرامون خود پراکنده ساخت و ظاهراً برای آنکه با شادمانی زندگی، که بر سیمایش میدرخشید بیمار را تحقیر نکرده باشد، جلوی خود را گرفت و به ایوان ایلچ نگاه نکرده و بطرف لگن رفت.

ایوان ایلچ با صدایی ضعیف گفت:
- گراسیم.

گراسیم ظاهراً از ترس آنکه مبدا خبط و خطایی از او سرزده باشد بخود لرزید و سیمای شاداب و سالم و ساده و جوان خود را که تازه ریش بر آن میروید، با حرکتی سریع بطرف بیمار برگرداند.

- چه میفرمایید؟

- من فکر میکنم، که اینکار برای تو نامطبوعست. تو مرا ببخش. من قدرت ندارم.

چشمان گراسیم درخشیدند و او دندانهای جوان و سفید خود را نشان داد:

- لطف میفرمایید. چرا کار نکنم؟ شما مریض هستید.

و او با دستهای چست و چالاک و قوی کار عادی خود را کرد و با قدمهای سبک از اطاق بیرون رفت. و پس از پنج دقیقه همانطور با قدمهایی سبک بازگشت.

ایوان ایلیچ هنوز همچنان در نیمکت نشسته بود. وقتی گراسیم لگن تمیز و شسته شده را سر جای خود گذاشت ایوان ایلیچ گفت:

— گراسیم، لطفاً بمن کمک کن، بیا اینجا. — گراسیم بنزد او رفت — مرا بلند کن. برای من بتنهایی از جا بلند شدن دشوارست، و دمیتری را من بدنبال کاری فرستاده‌ام.

گراسیم همانطور که با گمهای سبک راه میرفت بنزد او آمد و با دستهای نیرومند او را بغل کرد، با زرنگی و سهولت بلند کرد و با یک دست نگاه داشت و با دست دیگر شلوارش را بالا کشید و میخواست روی نیمکت بنشاند. ولی ایوان ایلیچ از او خواهش کرد، که بروی دیوان بخواباندش. گراسیم بدون زحمت زیاد و مانند آنکه فشاری وارد نمیآورد، تقریباً او را روی دست گرفته و بطرف دیوان برد و نشاند.

— متشکرم. تو چقدر با زرنگی و چه خوب... همه کارها را انجام میدهی.

گراسیم باز لبخند زد و میخواست برود. ولی حضور او برای ایوان ایلیچ آنقدر مطبوع بود که نمیخواست او را مرخص کند. — آهان، لطفاً این صندلی را بطرف من بیاور، نه، این یکی را،

زیر پایم بگذار. وقتی پاهایم را بلند میکنم حالم بهتر میشود.

گراسیم صندلی را آورد و با یک حرکت بدون آنکه صدایی بلند شود آنرا تا کف اطاق پائین آورد و پاهای ایوان ایلیچ را بلند کرد و روی صندلی گذاشت. بنظر ایوان ایلیچ چنین آمد که وقتی گراسیم پاهایش را خیلی بلند کرده بود حالش بهتر شد. ایوان ایلیچ گفت:

— وقتی پاهایم بالاترند حالم بهتر است. آن بالشتک را زیر پایم بگذار.

گراسیم این کار را انجام داد. باز پاها را بلند کرد و روی بالش گذاشت. باز تا وقتی گراسیم پاهای او را بلند نگاه داشته

بود حال ایوان ایلچ بهتر شد. بنظرش رسید که وقتی گراسیم پاهایش را روی بالش گذاشت بدتر شد.

ایوان ایلچ گفت:

— گراسیم، تو حالا کار داری؟

گراسیم که از شهریه‌ها طرز صحبت با اربابها را یاد گرفته بود

جواب داد:

— نه خیر، قربان.

— دیگر چه کاری باید بکنی؟

— من چه کاری باید بکنم؟ من تمام کاوه‌هایم را انجام داده‌ام

فقط باید برای فردا هیزم بشکنم.

— پس اینطوری پاهای مرا بالاتر نگاه مدار، میتوانی؟

— البته که میتوانم. — گراسیم پاهای ایوان ایلچ را بالاتر

نگاه داشت و بنظر او رسید که در این حالت بکلی دردی احساس نمیکند.

— پس هیزم چه میشود؟

— نگران نشوید. ما فرصت میکنیم.

ایوان ایلچ به گراسیم دستور داد بنشیند و پاهایش را بلند

نگاه بدارد و با او به صحبت پرداخت. چیز عجیبیست، بنظرش رسید

که تا گراسیم پاهایش را بلند کرده و نگاه داشته بود حالش بهتر

است.

از این زمان بعد ایوان ایلچ گاهی گراسیم را احضار میکرد

و او را وادار مینمود، که پاهایش را بروی شانه‌های خود بگذارد

و در این حال با او صحبت میکرد. گراسیم این کار را با سهولت و

رغبت، چنان بسادگی و با مهربانی انجام میداد، که ایوان ایلچ را

برقت میآورد. تندرستی و نیرو و شادابی زندگی سایر مردم برای

ایوان ایلچ موهن بود، ولی فقط شادابی زندگی و نیرومندی گراسیم

او را مغموم نمیکرد، بلکه برعکس، به ایوان ایلچ آرامش میبخشید.

برای ایوان ایلچ دروغ شکنجه‌ی اساسی بود — همان دروغی،

که معلوم نبود چرا، همه قبول کرده بودند مبنی بر اینکه او فقط

مریض است و در حال مرگ نیست و فقط باید آرام باشد و معالجه

کند و آنوقت نتیجه‌ای بسیار خوب بدست خواهد آمد. اما او میدانست

که هرکاری بکنند جز عذابهایی پرشکنجه‌تر و مرگ نتیجه‌ای دیگر بدست نخواهد آمد. و این دروغ او را عذاب میداد، عذاب میکشید از اینکه نمیخواستند به آنچه که میدانستند و او هم میدانست، اذعان کنند، بلکه میخواستند در مورد وضع وخیمش باو دروغ بگویند و میخواستند و او را وادار میکردند در این دروغگویی شرکت جوید. دروغگویی، این دروغگویی که در آستانه‌ی مرگ او مرتکب میشدند، این دروغگویی که میبایست واقعیت موحش مرگ او را تا سطح تمام ملاقاتهای آنان، پرده‌ها، استرین سر ناهار... تنزل دهد... برای ایوان ایلچ فوق‌العاده جانگداز بود. چیز عجیبیست - و او بکرات وقتی آنها بر سر بالینش مکر و فریب خود را بکار میبستند تا آنجاییکه فریاد بکشد: از دروغگویی دست بردارید، شما هم میدانید که دارم میمیرم، پس دست کم از دروغگویی دست بردارید! یک سر مو فاصله داشت. ولی او هرگز جرات اینکار را نداشت. او میدید که واقعیت وحشتناک مرگش از طرف تمام اطرافیانش تا حدود یک سوءحادثه‌ی نامطبوع و گاهی تا حدود ناشایستگی (همانطور که مردم با کسیکه موقع ورود به اطاق پذیرایی از خود بوی گند متصاعد کند، رفتار میکنند) تنزل داده شده است، همان شایستگی که او تمام عمر خود را در راهش صرف نمود؛ او میدید که دل هیچکس بحالش نمیسوزد، زیرا هیچکس نمیخواهد حتی به وضع او پی ببرد. فقط گراسیم این وضع او را درک میکرد و بحالش دلسوزی مینمود. و باینجهت حال ایوان ایلچ فقط در مصاحبه با گراسیم خوب بود. حالش خوب بود وقتی گراسیم گاهی از سرشب تا صبح پای او را نگاه میداشت و حاضر نمیشد برود و بخوابد و میگفت: ایوان ایلچ، نگران نشوید، وقت خوابیدن پیدا میکنم، ویا وقتیکه گراسیم ناگهان او را تو خطاب میکرد و اضافه مینمود: اگر تو مریض نبودی یک چیزی، ولی حالا که مریضی چرا خدمت نکنم؟ فقط گراسیم دروغ نمیگفت و از تمام قرائن چنین برمیآمد که او بثنهایی موضوع را درک میکرد و پنهان نمودن آنرا لازم نمیدانست و صاف و ساده برای ارباب ناتوان و نزار دلسوزی میکرد. حتی یکبار وقتی ایوان ایلچ او را مرخص میکرد صریحاً گفت:

— همه خواهیم مرد. پس چرا زحمت نکشم؟ — او با گفتن این مطلب اظهار کرد، که او بخصوص از آن جهت سنگینی کار خود را احساس نمیکند، که آنرا برای شخصی، که در حال مرگست انجام میدهد و امیدوارست، که در موقع مرگ او نیز یکنفر برایش زحمت بکشد.

گذشته از این دروغگویی، یا در اثر آن، برای ایوان ایلچ جانگدازتر از همه آن بود، که هیچکس آنطور که او میخواست برایش دلسوزی کنند، برایش دلسوزی نمیکرد. گاهی، در دقایقی پس از عذابها و رنجهای شدید، هرچقدر هم، که اذعان برایش شرم آور بود، معهذاً میخواست که یکنفر برای او، مانند کودکی بیمار، دلسوزی کند. دلش میخواست همانطور که کودکان را تسلی میدهند، نازش کنند، بوسندش، برایش گریه کنند. او میدانست که عضو برجسته‌ایست و ریشش دارد سفید میشود و باینجهت چنین عملی ممکن نیست، ولی معهذاً دلش اینرا میخواست. و در روابطش با گراسیم نیز چیزی نزدیک به این آرزو وجود داشت و باینجهت روابطش با گراسیم باو دلداری میداد. ایوان ایلچ میخواست بگیرد، میخواست نوازشش بکنند، میخواست برایش گریه کنند، ولی در اینموقع شیبک رفیق او و عضو دادگاه بنزدش میاید و بجای آنکه او گریه بکند و نوازشش بکنند، ایوان ایلچ قیافه‌ای سخت و جدی و بسیار متفکرانه بخود میگیرد و بحکم جبر عقیده‌ی خود را درباره‌ی اهمیت حکم استیناف میگوید و در آن جداً اصرار میورزد. این دروغی، که پیرامون او و در درون خود اوست، بیش از هر چیز آخرین روزهای زندگی ایوان ایلچ را مسموم میکند.

۸

صبح بود. فقط به آن دلیل صبح بود که گراسیم رفت و پیترا — پیشخدمت آمد، شمع را خاموش کرد و یکی از پرده‌ها را کنار زد و آهسته به مرتب کردن اطاق پرداخت. صبح بود یا شب بود، آدینه بود یا یکشنبه بود، — همه چیز برایش یکسان بود، همه‌اش همان یک چیز، همان درد زق زقوی بود، که لحظه‌ای آرام نمیگرفت

و عذابش میداد، درک ناامیدانه‌ی جانی بود که داشت از تن میرفت، ولی هنوز نرفته بود، نزدیک شدن همان مرگ موحش و منفوری بود، که فقط به تنهایی واقعیت داشت، و همه‌اش همان دروغگویی بود. در این حال دیگر روزها، هفته‌ها، ساعت روزها چه معنی دارند؟

— امر میفرمایید که چای بیاورم؟
ایوان ایلچ فکر کرد: «او به نظم و ترتیب نیازمند است، تا اربابها صبح چای بخورند» و بلند گفت:
— نه.

— میل دارید که بروی دیوان تشریف بیاورید؟
ایوان ایلچ فکر کرد: «او باید اطاق خواب را منظم و مرتب کند و مزاحمش هستم، من نجاست و بی نظمی هستم» و فقط گفت:
— نه، ولم کن.

پیشخدمت بازهم در اطاق ور رفت. ایوان ایلچ دستش را دراز کرد. پیترا برای خوشخدمتی پیش آمد:
— چه امر میفرمایید؟
— ساعت.

پیترا ساعت را که زیر دست او بود برداشت و باو داد.
— ساعت هشت و نیم است. در آنجا هنوز بیدار نشده‌اند؟
— نه خیر، قربان. واسیلی ایوانویچ (پسرش) به دبیرستان تشریف بردند، و پراسکوویا فیودوروفنا امر فرمودند که چنانچه شما بخواهید بیدارشان کنم. امر میفرمایید؟

— نه، لازم نیست. — او فکر کرد: «چطورست چای امتحان کنم؟» — خوب، چای... بیاور.

پیترا بطرف در رفت. برای ایوان ایلچ تنها ماندن وحشتناک بود. «به چه وسیله او را نگاه بدارم؟ آهان، دارو». — پیترا دارو را بمن بده. — «مگر چه، ممکن است باز دارو کمک بکند». او قاشقی برداشت و دارو را نوشید. همیکه مزه زننده و یاس‌آور را در دهان احساس کرد باین نتیجه رسید: «نه، کمک نمیکنند. همه‌ی اینها مزخرفاتست، فریبست. نه، دیگر نمیتوانم باور کنم. اما درد دیگر

برای چه، درد دیگر برای چه، کاش لااقل یک دقیقه آرام میگرفت». و او نالید، پیتز برگشت - نه، برو، جای بیاور.

پیتز رفت. ایوان ایلچ وقتی تنها ماند، نه آنقدرها از دست درد، هر چقدر هم که شدید بود، بلکه بیشتر از شدت ملال به نالیدن پرداخت. «همه‌اش همانست، همه‌اش همان روزها و شبهای بیپایانست. کاش زودتر میشد، چه چیز زودتر میشد؟ مرگ، تاریکی. نه، نه. همه چیز از مرگ بهتر است!»

وقتی پیتز، که سینی با استکان چای در دست داشت، وارد شد ایوان ایلچ مدت مدیدی با نگاهی پریشان باو مینگریست و نمیفهمید که او کیست و چه میخواهد. پیتز از این نگاه شرمنده شد. و وقتی پیتز شرمنده شد ایوان ایلچ بهوش آمد و گفت:

— بله، چای... خوب، بگذار اینجا. اما بمن کمک کن دست و رویم را بشویم و پیراهن تمیزی بپوشم.

و ایوان ایلچ به شستن دست و روی خود پرداخت. او با استراحت دستها و صورتش را شست، دندانهایش را پاک کرد، موهایش را شانه زد و در آینه بخود نگریست. متوحش شد، بخصوص اینکه موهایش روی پیشانی رنگ پریده‌اش بطور مسطح چسبیده شده بودند مایه وحشت او بود.

وقتی پیراهنش را عوض میکردند او میدانست، که هر گاه به بدن خود نگاه کند، بیشتر متوحش خواهد شد و باینجهت نگاه نکرد. باری، تمام اینکارها تمام شد. او رب‌دشامبر پوشید، پتویی بروی خود کشید و برای نوشیدن چای روی نیمکت نشست. یک دقیقه خود را تر و تازه احساس کرد، ولی بمجرد آنکه به نوشیدن چای مشغول شد دوباره همان مزه و همان درد را احساس کرد. او بزور چای را تا آخر نوشید و پاهایش را دراز کرد و خوابید. او دراز کشید و پیتز را مرخص کرد.

باز هم همان وضع. یا قطره‌ای امید میدرخشد و یا دریای یاس و نومیدی بتلاطم درمیآید، و همه‌اش درد، همه‌اش درد، همه‌اش ملالت، و همه‌اش همین وضع یکنواخت. تنهایی وحشتناک و ملالت‌آورست و دلش میخواهد کسی را صدا بزند، ولی از پیش میداند که حالش در حضور دیگران بدتر میشود. «ایکاش لااقل مورفین تزریق میکردند،

بیهوش میشدم. من به او، به دکتر خواهم گفت که وسیله‌ی دیگری
بیابد. این وضع غیرقابل تحملست، اینطور غیرقابل تحملست».

یک ساعت، دو ساعت باین ترتیب میگذرد. در راهرو صدای
زنگ شنیده میشود. درست خودش است، این دکتر است، ترو تازه،
شاداب، فربه و خوشحال و با سیمایی که چنین حاکیست: که شما از
چیزی ترسیده‌اید و ما حالا وضع را برای شما درست میکنیم. دکتر
میداند، که در اینجا این حالت صورت بدرد نمیخورد، ولی او مانند شخصی
که از سر صبح فراک پوشیده و برای دید و بازدید می‌رود، این حالت را
بصورت خود چسبانده و دیگر نمیتواند از آن بردارد.

دکتر شاداب و سرزنده و دل‌داری‌دهنده دست بدست میساید و
با حالتی که حاکی بر اینکه فقط گویا باید کمی صبر کرد، تا او گرم
بشود و وقتی گرم بشود همه چیز را اصلاح خواهد کرد، میگوید:
— من یخ کرده‌ام. سرمای سختیست. بگذارید گرم بشوم. خوب،
چه هست، چطورید؟

ایوان ایلچ حس میکند که دکتر میخواهد بگوید: «کار و بارت
چطوره؟»، ولی حس میکند، که اینطور نمیتوان صحبت کرد و میگوید: —
شب را چطور گذرانیدید؟

ایوان ایلچ با «آیا واقعا هرگز از دروغ گفتن شرم نخواهی کرد؟» اما دکتر
نمیخواهد این سؤال را بفهمد.
و ایوان ایلچ میگوید:

— همه‌اش باز همانطور وحشتناکست. درد رفع نمیشود، از بین
نمی‌رود. لااقل یک چیزی میدادید!

— بله، شما مریضها همیشه اینطور هستید. بله، قربان، حالا مثل
اینکه من گرم شدم، حتی پراسکویا فیودوروفنای بسیار منظم و دقیق
هم حالا با حرارت من هیچگونه مخالفتی ابراز نمیکند. خوب، قربان،
سلام علیکم، — و دکتر دست او را فشرد.

دکتر تمام شوخ و شنگی سابق را بکناری گذاشته و با قیافه‌ای
جدی به معاینه بیمار و بررسی نبض و حرارت او شروع میکند و تق
تق کردن و گوش دادن شروع میشود.

ایوان ایلچ بخوبی و مسلما میداند که تمام اینها مهملات و

فریب خشک و خالیست، اما وقتی دکتر زانو زده و روی او خم شده و گوشش را گاهی بالاتر و گاهی پایین تر روی بدن او میگذارد و جلوی او قیافه‌ای بسیار جدی بخود گرفته و حرکات ژیمناستیکی مختلفی روی او انجام میدهد، ایوان ایلچ تحت تاثیر این اعمال قرار میگیرد، همانطور که سابقاً تحت تاثیر نطق و کلای مدافع قرار میگرفت، هرچند از پیش بخوبی میدانست، که آنها همگی دروغ میگویند و چرا دروغ میگویند.

دکتر روی دیوان زانو زده و هنوز به بعضی اعضای او تق و تق ضربه میزد، که پیراهن ابریشمی پراسکوویا فیودوروفنا از پشت در خش و خش کرد و صدایش که پیترا ملامت میکرد که چرا آمدن دکتر را باو اطلاع نداده، بگوش رسید.

پراسکوویا فیودوروفنا وارد میشود و شوهر خود را میبوسد و بلافاصله شروع به اثبات میکند، که مدتها پیش از بستر برخاسته و فقط در نتیجه‌ی سوتفاهم موقع ورود دکتر در اطاق نبوده است.

ایوان ایلچ باو نگاه میکند و سراسر وجودش را از نظر میگذراند و سفیدی و پفالودی و پاکی دستها و گردن، برق موها و پرتو چشمانش را که از نیروی زندگی سرشارست، قابل ملامت میداند. ایوان ایلچ از ته قلب، با تمام جان و دل از او متنفر است و تماس با او ایوان ایلچ را وادار میکند که از شدت نفرت به پراسکوویا فیودوروفنا، رنج بکشد.

نظر پراسکوویا فیودوروفنا نسبت باو و بیماریش همانست که بود. همانطور که دکتر نسبت به بیماران حالتی برای صورت خود انتخاب کرده، که دیگر نمیتواند از صورت بردارد، پراسکوویا فیودوروفنا هم یک نظر نسبت باو اتخاذ کرده — و آن اینکه ایوان ایلچ آن کاری را که لازمست انجام نمیدهد و خودش مقصر است، و پراسکوویا فیودوروفنا با مهر و محبت باینمناسبت او را سرزنش میکند، — و نمیتواند این نظرا تغییر بدهد. — بله، آخر او حرف نمیشنود! بموقع دوا نمیخورد. و مهتر از همه در حالتی میخواهد، که لابد برایش مضر است — پاهایش را بلند میکند.

پراسکوویا فیودوروفنا تعریف کرد که چگونه او گراسیم را وادار میکند تا پاهایش را بلند نگاه بدارد.

دکتر لبخندی تحقیرآمیز و نوازشگرانه زد که: «بله، خوب، چه میشود کرد، این بیماران گاهی چنین حماقتهایی میکنند، ولی میتوان آنها را عفو کرد».

وقتی معاینه تمام شد دکتر به ساعت نگاه کرد، و آنوقت پراسکوویا فیودوروفنا به ایوان ایلچ اعلام نمود که او بخواهد یا نخواهد، امروز پراسکوویا فیودوروفنا دکتر معروف را دعوت نموده و او باتفاق میخائیل دانیلویچ (دکتر معمولی اینطور نامیده میشد) او را معاینه و راجع باو مشورت میکنند.

پراسکوویا فیودوروفنا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— تو لطفا مخالفت نکن. من اینکار را برای خاطر خودم میکنم. —
و باینوسیله باو فهماند که همه‌ی کارها را بخاطر او میکند و فقط باینجهت باو حق نمیدهد که امتناع کند.

ایوان ایلچ حس کرد که دروغی که او را در میان گرفته چنان درهم پیچیده، که دیگر بزحمت بتوان به مطلبی پی برد.

پراسکوویا فیودوروفنا تمام کارهایی را که بسر او می‌آورد فقط بخاطر خود انجام میداد و آنچه را که واقعا بخاطر خود انجام میداد با چنان لحنی باو میگفت برای خاطر خود انجام میدهد که او مجبور بود عکس آنرا اسبابضامی.

واقعا هم در ساعت یازده و نیم دکتر معروف آمد. دوباره گوش دادن و تق تق کردن و صحبت‌های مهم در حضور او و در اطاق دیگر درباره‌ی قلوه و روده‌ی کور و پرسشها و پاسخها با چنان قیافه‌ای جدی شروع شد، که باز بجای مسئله‌ی مهم زندگی و مرگ، که حالا تنها در برابر او قرار داشت، مسئله‌ی قلوه و روده‌ی کور مطرح شد، که فلان کار را آنطور که باید و شاید انجام نمیدهند و همین امروز و فردا میخائیل دانیلویچ و دکتر معروف به آنها حمله‌ور میشوند و آنها را وادار به اصلاح میکنند.

دکتر معروف با قیافه‌ای جدی، ولی غیرمایوس، خداحافظی کرد. او در جواب ایوان ایلچ که چشمان خود را، که از ترس و امید میدرخشیدند، بسوی او بلند کرد و با بیم و هراس پرسید: آیا امکان بهبودی و سلامتی وجود دارد یا نه، گفت، که نمیتوان قول داد، ولی امکان وجود دارد. نگاه امیدوارانه‌ای، که با آن ایوان ایلچ دکتر را

بدرقه کرد، چنان رقت‌انگیز بود، که پراسکویا فیودوروفنا پس از دیدن آن، وقتی برای پرداخت ویزیت به دکتر معروف از اطاق بیرون آمد، گریه کرد.

اعتلای روحی، که محصول امیدبخشی دکتر بود، دیری نپایید. باز همان اطاق، همان تابلوها، همان پرده‌ها، همان کاغذهای دیواری، همان شیشه‌های دوا و همان بدن بیمار و رنجور خود او باقی بود. و ایوان ایلچ به نالیدن شروع کرد، و باو دوا تزریق کردند، و او از حال رفت.

وقتی بهوش آمد هوا داشت تاریک میشد، برایش ناهار آوردند. او آبگوشت را با زحمت خورد، و باز همان حال و باز شبی که پیش میامد.

پس از خوردن ناهار، در ساعت هفت پراسکویا فیودوروفنا باطاق آمد، مثل اینکه برای شب‌نشینی لباس پوشیده باشد، پستانهای ستبرش تنگ کشیده شده و در صورتش اثر پودر دیده میشد. پراسکویا فیودوروفنا صبح باو تذکر داده بود، که عصر به تآتر خواهند رفت. بانو سارا برنار هنرپیشه به شهر آنها آمده بود، و آنها لژی در تآتر بنا به اصرار او گرفته بودند. حالا او این مطلب را فراموش کرده بود و سر و لباس پراسکویا فیودوروفنا برایش موهن بود. اما وقتی بیاد آورد، که خودش اصرار مینموده است که آنها لژ بگیرند و به تآتر بروند زیرا تآتر برای بچه‌ها تفریح و لذت و تربیت زیبایی‌شناسیست، پنهان کرد، که خود را توهین شده می‌شمارد.

پراسکویا فیودوروفنا با قیافه‌ای از خود راضی، ولی مثل اینکه پوزش‌طلبانه وارد اطاق شد. نشست و جوای سلامت شد و بطوریکه ایوان ایلچ مشاهده میکرد، فقط از آن نظر که چیزی پرسیده باشد، نه برای آنکه چیزی بخواهد بداند، زیرا میدانست، که برای دانستن مطلبی تازه وجود ندارد و به گفتن آن چیزهایی شروع کرد، که گفتنش لازم بود: که او بهیچ قیمتی حاضر نبود به تآتر برود، ولی حالا دیگر لژ را گرفته‌اند و الن و دخترشان و پتریشف (بازپرس دادگاه، نامزد دخترشان) میروند و نمیتوان آنها را تنها به تآتر فرستاد و اینکه برای او نشستن کنار ایوان ایلچ مطبوع‌تر میبود. بشرط آنکه ایوان ایلچ در غیابش دستوره‌های دکتر را اجرا کند.

— آهان، و فیودور پتروویچ هم (نامزد دخترشان) میخواهد به اطاق بیاید، ممکنست؟ لیزا هم.

— بگذار بیایند.

دخترش با لباس شیک و با بدن جوان و برهنه، همان بدنی که اینهمه او را وادار به رنج کشیدن کرده بود، وارد شد. اما دخترش بدن خود را برخ میکشید، دخترش نیرومند، تندرست و ظاهرا عاشق بود و از بیماری و رنج و درد و مرگ، که مخمل سعادتش بودند، نفرت داشت.

فیودور پتروویچ ملبس به فراق با سر آلاکپول فر زده و گردنی دراز و رگ وپی دار، که یقه‌ای سفید دورش را گرفته بود، سینه‌ی سفید و بزرگ و رانه‌هایی نیرومند که پاچه‌های تنگ شلوار برویشان کشیده شده بود و یک دست با دست‌کش سفید و شاپو در دست وارد شد.

شاگرد دبیرستان، که فرنچ نوی پوشیده بود، نیز بطوری نامحسوس بدنبال او وارد اطاق شد، بینوا دستکش بدست کرده بود و زیر چشمانش کبودی وحشتناکی دیده میشد که فقط ایوان ایلیچ از اهمیت آن آگاه بود. او همیشه دلش بحال پسرش میسوخت. و نگاه بیمناک و حاکی از همدردی او مایه وحشت بود. بنظر ایوان ایلیچ میآمد، که بجز گراسیم فقط واسیا حال او را درک میکرد و بحالش تاسف میخورد.

همه نشستند و باز از سلامتی او جويا شدند. سکوت حکمفرما شد. لیزا راجع به دوربین از مادرش پرسید. بین مادر و دختر درباره‌ی اینکه کی دوربین را کجا گذاشته گفتگو درگرفت. وضع نامطلوبی پیشامد کرد.

فیودور پتروویچ از ایوان ایلیچ پرسید که آیا سارا برنار را دیده است. ایوان ایلیچ ابتدا نفهمید که از او چه میپرسند و بعد گفت:

— نه، و شما دیگر او را دیده‌اید؟

— بله، در نقش « Adrienne Lecouvreur »

پراسکویا فیودوروفنا گفت که سارا برنار بخصوص در فلان نقش زیباست. دخترش مخالفت کرد. صحبت درباره ظرافت و واقعیت بازی سارا برنار شروع شد — همان صحبتی که همیشه بیک شکلست.

در اواسط صحبت فیودور پتروویچ به ایوان ایلیچ نگاه کرد و ساکت شد. دیگران هم نگاه کردند و ساکت شدند. ایوان ایلیچ با چشمانی براق به جلوی خود نگاه میکرد و لابد از آنها متنفر بود. میبایست این وضع را اصلاح کرد، ولی اصلاح آن بهیچ وجهی ممکن نبود. میبایست این سکوت را بیک شکلی برهم زد. هیچکس جرات نمیکرد و همه بوحشت دچار میشدند، که نکند ناگهان بیک طرزی این دروغ بظاهر آراسته برهم بخورد و آنوقت آنچه هست بر همه واضح خواهد شد. لیزا اولین کسی بود که جرات کرد. او سکوت را برهم زد. او میخواست آنچه را، که همه تحمل میکردند، مخفی کند، ولی به صحبت شروع کرد.

لیزا به ساعتش، که هدیه‌ی پدری بود، نگاه کرد و گفت:

— ولی اگر باید رفت که وقت رسیده است. — و بروی مرد جوان تبسمی نا محسوس و پر معنی کرد، که فقط خودشان از معنی آن مطلع بودند، و از جا برخاست و پیراهنش خش و خش کرد. همه بلند شدند، خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی آنها رفتند بنظر ایوان ایلیچ چنین رسید، که حالش بهتر شده است: دروغ دیگر نبود، — دروغ با آنها رقت، ولی درد باقی ماند. بازهم همان درد، بازهم همان ترس آن وضع را بر سر او میاوردند که در آن حال هیچ چیز سنگین تر و سبک تر نیست. همه چیز بدتر میشود.

باز دقایق پس از دقایق و ساعتها پس از ساعتها گذشتند، باز همان وضع و باز هم پایانی دیده نمیشود، و عاقبت مسلم از تمام اینها وحشتناک تر است.

ایوان ایلیچ به سؤال پیتروویچ جواب داد:

— بله، گراسیم را بفرستید.

۹

زنش دیر وقت، در اواخر شب برگشت، سر پنجه‌ی پا باطاق او آمد، ولی ایوان ایلیچ صدای پایش را شنید: چشمان خود را گشود و با شتاب بست. زنش میخواست گراسیم را بیرون کند و خودش کنار او بنشیند. او چشم باز کرد و گفت:

— نه، برو.

— تو خیلی عذاب میکشی؟

— علی السویه است.

— تریاک بخور.

او موافقت کرد و محلول تریاک نوشید. زنش رفت.

او تا ساعت سه بعد از نیمه شب در بیهوشی جانکاهی بود. بنظرش میامد، که او را بطرزی دردناک به کیسه‌ای تنگ و عمیق فرو میکنند و میخواهند بیشتر به توی کیسه هلش بدهند و نمیتوانند هلش بدهند. و این کار وحشتناک برای او با درد و رنج انجام میگردد. و او هم میترسد و هم میخواهد به آنجا ستوط کند، هم مبارزه میکند و هم کمک میکند. ناگهان از جا کنده شد و افتاد و بهوش آمد. باز همان گراسیم پایین پای او روی بسترش نشسته، آرام و با شکیمیایی چرت میزند. و او دراز کشیده و پاهای لاغر و نحیف و جوراب‌پوش خود را روی شانه‌های گراسیم گذاشته است، همان شمع زیر آباژور میسوزد و همان درد تسکین‌ناپذیر عذابش میدهد.

او پچ پچ کرد:

— گراسیم، برو.

— چیزی نیست، قربان، بازهم میشنیم.

— نه، برو.

او پاهایش را از شانه‌ی گراسیم برداشت، یک پهلوی بروی دست خوابید و بحال خود متاسف شد. او فقط صبر کرد، تا گراسیم به اطاق مجاور برود و بیش از آن خودداری نکرد و مانند کودکان به گریه افتاد. او از ناتوانی خود، از تنهایی سهمگین خود، از سنگدلی مردم، از سنگدلی خدا، از نبودن خدا گریه میکرد.

« برای چه تمام این کارها را کردی؟ چرا مرا با اینجا آوردی؟ بیاس

چه، بیاس چه باین طرز وحشتناک مرا شکنجه میدهی؟ .. »

او انتظار جواب نداشت و از اینکه پاسخی نیست و نمیتواند باشد، گریه میکرد. باز دردش تشدید یافت، ولی او نه جنب خورد و نه کسی را صدا کرد. او بخود میگفت: « خوب، با زهم، بازهم بزن! آخر برای چه؟ مگر من بتو چه کرده‌ام، بیاس چه؟ »

سپس او خاموش شد، نه فقط از گریه کردن، بلکه از نفس کشیدن هم باز ایستاد و سراپا گوش شد: گویی به صدایی که با کلمات صحبت میکرد گوش نمیداد، بلکه به صدای دل، به افکاری، که در درونش بوجود میامدند، گوش فرا داشته بود.

نخستین مفهوم واضحی، که او شنید و ممکن بود با کلمات بیان کرد چنین بود:

— چه میخواهی؟ چه میخواهی؟ — او بانگ درونی خودرا تکرار کرد: — چه؟ — و جواب داد: — میخواهم عذاب نکشم، زندگی کنم. باز سراپا گوش شد، چنان با دقت گوش میداد، که حتی درد منصرفش نمیکرد.

صدای درونیش پرسید:

— زندگی کنی؟ چطور زندگی کنی؟

— بله، زندگی کنم، همانطور که سابقاً زندگی میکردم، خوب و دلپذیر.

صدای درونی پرسید:

— تو چطور سابقاً خوب و دلپذیر زندگی میکردی؟ — و او در عالم خیال به جستجوی بهترین دقایق زندگانی دلپذیر خود مشغول شد. اما چیز عجیبیست، تمام آن دقایق دلپذیر حالا آنطور نبودند، که آنوقتها بنظر میامدند. همه — جز اولین یادبودهای دوران کودکی. در آنموقع، در دوران کودکی واقعاً چیزی دلپذیر وجود داشت، که هر گاه باز میگذشت، با آن میشد زندگی کرد. ولی آن شخصی، که این دقایق دلپذیر را گذراند، دیگر وجود نداشت، مثل اینکه اینها خاطرات شخص دیگری بود.

تا آن جریانی را، که نتیجه اش او، ایوان ایلیچ امروزی، بود، بیاد میآورد تمام آنچه، که در آنروزگار بنظرش مایه شادی بود، حالا در برابر دیدگانش آب میشد و به چیزی حقیر و زشت بدل میگردد. و هرچه از کودکی دورتر و هرچه به امروز نزدیکتر میشد شادیهایش ناچیزتر و مشکوکتر میشدند. این جریان از آموزشگاه حقوق آغاز میشد. در آنجا هنوز چیزهایی واقعاً خوب وجود داشت، در آنجا مسرت بود، در آنجا دوستی بود، در آنجا امید بود. اما این دقایق خوب در کلاسهای بالا بندرت دیده میشدند. بعداً، موقع نخستین

خدمت نزد استادان باز دقایق خوب پدیدار شدند: این دقایق خاطرات عشق به زن بود. بعد تمام اینها بهم آمیخته شدند و دقایق خوب کمتر شد. بعد دقایق خوب کمتر میشد و هرچه بیشتر میرفت دقایق خوب کمتر میشد.

زناشویی... اینطور ناگهانی و سپس دلسردی و بوی دهان زنش، و شهوانیت او و تصنع و ظاهرسازی او! و این شغل مرگبار و این غم و غصه برای پول، و یک سال، دو سال، و دهسال، و بیست سال همه‌اش بهمین طرز. و هرچه بیشتر، مرگبارتر. درست مثل اینکه من خیال میکردم از کوه بالا میروم، ولی مرتباً و یکنواخت از آن پایین میآمدم. — همینطور بود. در افکار عمومی من از کوه بالا میرفتم، و درست بهمان اندازه عمر را از زیر پا میگذراندم... و حالا آماده است، بمیر!

پس این دیگر چیست؟ برای چه؟ ممکن نیست، ممکن نیست، که زندگی تا این درجه زشت و بیمعنی باشد؟ اما اگر زندگی واقعاً تا این درجه زشت و بیمعنی بوده پس چرا بمیرم و آنهم با اینهمه عذاب بمیرم؟ یک چیزش درست نیست.

ناگهان این فکر از سرش خطور کرد: «شاید من درست زندگی نکردم. ۱۰۰٪. . . بلافاصله بخود میگفت: «اما چطور درست زندگی نکرده‌ام در حالیکه همه کارها را بنحوی شایسته انجام داده‌ام؟» و این یگانه راه حل صحیح معمای زندگی و مرگ را مانند چیزی کاملاً غیرممکن از سر دور میکرد.

حالا دیگر چه میخواهی؟ زندگی؟ چطور زندگی کنی؟ آنطور که تو در دادگاه زندگی میکنی، وقتی که پاسبان دادگاه اعلام میکنند «دادگاه برپاست!..» او در دل تکرار کرد: دادگاه برپاست، دادگاه برپاست. این دادگاه است! او باخشم فریاد زد: «آخر من که مقصر نیستم! بیاس چه؟» و او از گریه کردن باز ایستاد و بطرف دیوار رو کرد و همه‌اش در اینباره میاندیشید: بیاس چه، تمام این شکنجه‌ها را بیاس چه چیزی باید تحمل کند؟

اما هرچه فکر کرد پاسخی نیافت. و وقتی که این فکر، همانطور، که غالباً بسرش خطور میکرد، بسرش میآمد که علت تمام اینها آنست که درست زندگی نکرده، او بلافاصله تمام صحت و درستی زندگانی خود را بیاد میآورد و این فکر عجیب را از سر میراند.

دو هفته‌ی دیگر گذشت. ایوان ایلچ دیگر از روی دیوان بلند نمیشد. او نمیخواست در تخت‌خواب دراز بکشد و روی دیوان خوابیده بود. و تقریباً تمام مدت رو بدیوار دراز کشیده و از همان رنج و آزار لاینحل عذاب میکشید و بیکسان به همان فکر لاینحل مشغول بود. این چیست؟ آیا واقعا صحیحست، که این مرگ است؟ و صدای درویش پاسخ میداد: آری، صحیحست، این مرگ است. این شکنجه‌ها برای چیست؟ و صدا پاسخ میگفت: همینطور، بدون علت. پس از این و جز این چیز دیگری نیست.

از آغاز بیماری، از زمانی که ایوان ایلچ برای اولین بار بنزد پزشک رفت، زندگانش به دو روحیه‌ی متضاد تقسیم گردید، که یکی جان‌نشین دیگری میشد، یکی ناامیدی و انتظار مرگی نامفهوم و جانگداز بود، دیگری امید و نظارت سرشار از علاقه بر فعالیت بدن خود. گاهی در برابر دیدگانش یک قلوه ویا روده‌ی کور قرار داشت، که موقتاً از انجام وظائف خود منحرف شده بود، گاهی تنها یک مرگ نامفهوم و جانگداز در برابر نظرش بود، که بهیچ وسیله‌ای خلاصی از چنگش امکان نداشت.

این دو روحیه از آغاز بیماری باهم تعویض میشدند، اما هرچه بیماری مزمن‌تر میشد، بهمان نسبت هم فکر قلوه افسانه‌آمیزتر و اندیشه‌ی مرگی، که فرا میرسید واقعی‌تر میگردد.

برایش کافی بود بیاد بیاورد، که سه ماه پیش چه بود و حالا چیست، بیاد بیاورد که چگونه مرتباً سقوط کرده - تا اینکه هرگونه بنای امیدش واژگون شود.

در دوران اخیر آن تنهایی، که طی آن او خوابیده و رو به پشتی دیوان کرده بود، آن تنهایی درمیان شهر پرجمعیت و درمیان آشنایان فراوان و خانواده - آن تنهایی که کاملتر از آن در هیچ جا، نه در ته دریا و نه در خشکی، وجود نداشت، ایوان ایلچ در دوران اخیر این تنهایی فقط در خیال دوران گذشته خود زندگی میکرد. مناظر گذشته‌ی او یکی پس از دیگری در برابرش هویدا میشدند. همیشه از منظره‌ای، که از لحاظ زمانی نزدیکتر بود، آغاز میشد و به

دورترین ازمند، به دوران کودکی منتهی و در آن متوقف میگردید. اگر ایوان ایلچ بیاد داشت، که امروز خوردن آلو سیاه پخته را با او پیشنهاد میکرده‌اند، آلو سیاه خام چروکیده فرانسوی دوران کودکی را بیاد میآورد، مزه مخصوص آن و بخصوص آب‌دهان فراوانی را بیاد میآورد، که وقتی کار به هسته‌ی آلو میرسید، در دهانش جمع میشد و به همراه خاطره‌ی این مزه یک سلسله‌ی خاطرات آن زمان: دایه‌اش، برادرش، بازیچه‌هایش بیادش می‌آمد. ایوان ایلچ بخود میگفت: «یاد آوری اینها لازم نیست... پیش از حد دردناکست» و دوباره به زمان حال باز میگشت. تگمه‌ی پشتی دیوان و چروکهای تیماج آن. «تیماج گران و بیدوام است، بخاطر تیماج بین ما مشاجره شد. اما وقتی ما کیف پدرمان را پاره کردیم، تیماج دیگر و مشاجره‌ی دیگری بود، و ما را تنبیه کردند، و ما ما برایمان کلیچه آورد». و باز در یادبودهای دوران کودکی متوقف میشد و باز ایوان ایلچ درد میکشید و تلاش میکرد در درازا از خود براند و به چیزهای دیگری بیاندیشد.

و باز به همراه این جریان خاطرات در دل او خاطرات دیگری زنده میشد — خاطره‌ی اینکه چگونه بیماریش تشدید مییافت و رشد میکرد. هرچه بیشتر به عقب بر میگشت بیشتر زندگی میدید. و در زندگی خوبیهای بیشتر و خود زندگی بیشتر بود. و این هر دو با هم درمیامیختند. او فکر میکرد: «همانطور که شکنجه‌ها پیوسته شدیدتر میشوند، زندگی هم پیوسته بدتر و بدتر میشود». آنجا، در آغاز زندگی یک نقطه‌ی درخشانی وجود دارد و پس از آن همه چیز سریعتر و سریعتر و سیاه و سیاه‌تر میشود. ایوان ایلچ فکر کرد: «با مجذور فاصله از مرگ نسبت معکوس دارد. و این تصور سنگی، که با سرعتی افزایش‌یابنده پایین سقوط میکند، در دل او جا میگرفت. زندگی، که یک سلسله‌ی شکنجه‌های افزایش‌یابنده است، با سرعتی هرچه بیشتر و بیشتر بسوی پایان خود که وحشتناکترین شکنجه‌هاست، سقوط میکند. «من در حال سقوطم...» او بخود لرزید، جنبید، میخواست مقاومت کند، ولی او دیگر میدانست، که مقاومت کردن امکان ندارد، و باز با چشمانی، که از نگاه خسته شده، ولی نمیتوانستند به آنچه، که در برابرشان بود، نگاه نکنند، به پشتی دیوان نگاه میکرد و منتظر بود — منتظر این سقوط هولناک و تصادم و ویرانی بود. او بخود میگفت: «مقاومت

نمیتوان کرد، اما کاش لااقل میشد بفهمم که همه‌ی اینها برای چیست؟ اینهم امکان ندارد. اگر میگفتم من آنطور که باید و شاید زندگی نکرده‌ام آنوقت میشد توضیح داد، اما به این که دیگر نمیتوان اقرار کرد»، او تمام صحت و قانونیت و برازندگی زندگانی خود را بیاد می‌آورد و اینها را بخود میگفت. او بخود میگفت: «این را حتی نمیتوان فرض کرد»، و با لبهایش تبسمی میکرد، گویی ممکن بود کسی این تبسم را ببیند و از آن فریب بخورد. «توضیحی وجود ندارد! شکنجه، مرگ... برای چه؟»

۱۱

دو هفته بدین طریق گذشت. طی این دو هفته حادثه‌ای، که دلخواه ایوان ایلچ و همسرش بود، روی داد. پتریشف رسماً پیشنهاد ازدواج کرد. این واقعه طرف عصر اتفاق افتاد. روز بعد پراسکوویا فیودوروفنا به اطاق شوهرش آمد و با خود میاندیشید که پیشنهاد فیودور پتروویچ را چگونه به شوهرش اعلام کند، ولی در همان شب برای ایوان ایلچ تغییر جدیدی در جهت وخامت روی داد. پراسکوویا فیودوروفنا او را روی همان دیوان، ولی بحالت تازه‌ای دید. ایوان ایلچ طاق‌باز خوابیده و مینالید و با نگاهی ثابت بجلوی خود چشم دوخته بود.

پراسکوویا فیودوروفنا راجع به داروها صحبت کرد. او نگاهش را بطرف زنش برگرداند. پراسکوویا فیودوروفنا حرفی را که شروع کرده بود به اتمام نرساند: در این نگاه ایوان ایلچ چنان خشم و غضبی بخصوص نسبت باو وجود داشت.

ایوان ایلچ گفت:

— ترا به مسیح قسم میدهم، بگذار راحت بمیرم.

پراسکوویا فیودوروفنا میخواست از اطاق برود، ولی در اینموقع دخترشان وارد شد و رفت با پدرش سلام و علیک بکند. او به دخترش هم همانطور نگاه کرد، که به زنش نگاه کرده بود، و در پاسخ سئوالات او راجع به سلامتی خود با لحنی خشک باو گفت، که بزودی همگی آنان را از شر خود خلاص میکند. هردوزن ساکت شدند. کمی نشستند و رفتند.

لیزا به مادر خود گفت :

— تقصیر ما چیست؟ درست مثل اینکه این را ما بسر او آورده‌ایم؟
من دلم بحال پاپا میسوزد، ولی او چرا ما را عذاب میدهد؟
دکتر در موقع معمولی خود آمد. ایوان ایلپیچ باو جواب میداد :
« بله، نه » و نگاه غیظ‌آلود خود را از او برنمیداشت و سرانجام باو
گفت :

— آخر شما که میدانید هیچ وسیله‌ای کمک نمیکند، پس راحتم
بگذارید.

دکتر گفت :

— میتوانیم درد و رنجتان را تسکین بدهیم.

— اینرا هم نمیتوانید، راحتم بگذارید.

دکتر به اطاق پذیرایی رفت و به پراسکویا فیودوروفنا اطلاع داد، که حال بیمار بسیار بد است و برای تسکین درد و عذاب او، که بااحتمال قوی بسیار هولناک است فقط یک وسیله وجود دارد —
تریاک.

دکتر میگفت، که درد و عذاب جسمانی او هولناک است و
این گفته‌اش درست بود، ولی درد و عذاب روحی او از درد و عذاب
جسمانیش هولناکتر و شکنجه و عذاب اصلی او همین بود.

درد و عذاب روحی او عبارت از این بود، که در آن شب وقتی
به سیمای خواب‌آلود و مهربان و استخوانی گراسیم نگاه میکرد، ناگهان
این فکر از سرش گذشت : راستی ممکنست، که واقعاً تمام زندگانی
من، تمام زندگانی آگاهانه‌ی من نادرست بوده است.

این فکر بسرش زد، که آنچه سابقاً بنظرش کاملاً غیرممکن بوده،
اینکه او در تمام عمر خود آنطور که میبایست زندگی نکرده، ممکنست
صحیح باشد. این فکر درسرش پدیدار شد که آن نیات نامحسوس او
برای مبارزه علیه آنچه که مقامات عالیه خوب می‌شمارند، نیات کمی
محسوس، که او بلافاصله از خود دور میکرد — ممکنست واقعی و
بقیه تماماً ممکنست نادرست بوده است. و شغل و خدمت او، و سازمان
زندگانش، و خانواده‌اش، و این مصالح اجتماع و شغل — همه‌ی
اینها ممکنست نادرست باشند. او تلاش کرد پیش خود از تمام اینها

دفاع کند. و ناگهان ضعف تمام آنچه را، که ازشان دفاع میکرد، احساس نمود. و چیزی نبود که از آن دفاع کند.

او بخود گفت: «اگر وضع اینطورست و من با درک این مطلب میمیرم، که تمام آنچه را، که نصیبم شده بود بباد دادم و اصلاح امر غیرممکنست، در اینصورت چه؟» او طاق باز دراز کشید و بشیوه‌ای کاملاً نوین به بررسی زندگانی خود پرداخت. صبح وقتی او پیشخدمت‌را، و سپس زن خود و بعد دختر خود و پس از او دکتر را دید - هر حرکت آنها، هر کلمه‌ای از سخنان آنها، مویده آن حقیقت هولناکی بود، که دیشب برایش کشف گردید. او خود را، تمام علایق زندگانی خود را در وجود آنها میدید و بوضوح میدید که تمام اینها نادرست بوده، تمام اینها فریب عظیم و وحشتناکی بوده است، که هم زندگی و هم مرگ را میپوشانده، درک این حقیقت درد و عذاب جسمانی او را زیاده‌تر و دهها بار بیشتر کرد. او مینالید و بخود میپیچید و لباس خود میدرید. بنظرش میاید که لباسش او را خفه میکند.

مقدار زیادی تریاک باو دادند و او بیهوش شد، ولی در موقع ناهار تمام اینها از نو شروع شد. او همه را از اطاق خود بیرون کرد و چون مار گزیده بخود میپیچید.

زنش بنزد او آمد و گفت:

Jean - عزیزم، این کار را بخاطر من انجام بده (بخاطر من؟) این کار ممکن نیست صدمه‌ای بزند، اما غالباً تسکین میدهد. خوب این کار، که چیزی نیست. و سالم‌ها هم غالباً...

او چشمان خود را بفراخی گشود.

— چه؟ تناول‌القربان کنم؟ برای چه؟ لازم نیست! ولی گرچه... پراسکویا فیودوروفنا بگریه افتاد.

— خوب، دوست من؟ من کشیش خودمان را احضار میکنم، او اینقدر آدم نازنینیست.

او گفت:

— بسیار خوب، خیلی خوب.

وقتی کشیش آمد و برایش طلب آرزوش کرد، دردش تسکین یافت و گویی از شک و تردید خود احساس سبکی کرد و در اثر آن درد و عذابش سبک‌تر شد و دقیقه‌ای نور امید بردلش تایید. او باز

بفکر روده‌ی کور، بفکر امکان اصلاح آن افتاد. او با چشمانی اشک‌آلود مراسم تناول‌القربان را بجا آورد.

وقتی پس از مراسم تناول‌القربان او را دوباره خواباندند، باز برای یک دقیقه حالش بهتر شد و دوباره امید زندگی بدلتش راه یافت. او به تفکر درباره‌ی عمل جراحی پرداخت که باو پیشنهاد میکردند. او بخود میگفت: زندگی میخواهم، میخواهم زندگی کنم. همسرش برای تبریک گفتن آمد، همسرش کلمات معمولی را بزبان آورد و اضافه کرد:

- راست میگفتم، حالت بهتر شد؟

ایوان ایلیچ بدون آنکه باو نگاه کند گفت:
- بله.

لباس همسرش، اندام همسرش، حالت سیمای همسرش، صدای همسرش - همه‌ی اینها یک چیز را باو میگفتند: «درست نیست، تمام علایقی، که تو در زندگانی داشتی و داری دروغ و فریبست، که زندگانی و مرگ را از نظر تو پنهان میکند». و همینکه اینرا فکر کرد، آتش نفرتش شعله کشید و بهمرام نفرت درد و عذاب جانگداز جسمانش تشدید گردید و بهمرام درد و عذاب آگاهی به مرگ حتمی و نزدیک بدلتش راه یافت. چیز تازه‌ای در وجودش صورت گرفت: نفسش پیچ میخورد، تیر میزد و خفقان می‌آورد.

وقتی گفت: «بله» حالت صورتش موحش بود. او پس از گفتن «بله»، مستقیماً بچشمان زنش نگاه کرد و با سرعتی، که در حال ضعف برای او غیرعادی بود، طاق‌باز افتاد و فریاد زد:
- بروید، بروید، راحتم بگذارید!

از این دقیقه آن سه روز فریاد بلاانقطاعی شروع شد، فریادی، که آنقدر وحشتناک بود، که حتی از پس از دو در هم بدون وحشت شنیدن آن امکان نداشت. در آن دقیقه‌ای، که او بزنش جواب داد، پی برد، که نبود شده، که بازگشت میسر نیست، که پایان کار

فرارسیده، که کار بکلی پایان یافته و شک و تردید او رفع نگردیده و همچنان شک و تردید باقی مانده است.

او با لحنهای مختلف فریاد میکشید: آهام! آهام! آهام! در آغاز فریاد میکشید: «نمیخواهم!» و چنان دنباله‌ی کلمه را میکشید که شنیده میشد «آهام».

در طول سه روز، که برای او وقت وجود نداشت، او در آن کیسه‌ی سیاهی، که نیروی نامرئی و مقاومت‌ناپذیر او را به آن فرو میکرد، دست و پا میزد. همانسان، که محکوم در چنگ دژخیم دست و پا میزند، دست و پا میزد و میدانست که نمیتواند خود را نجات بدهد، و دقیقه بدقیقه احساس میکرد، که با وجود تمام کوشش در مبارزه، معه‌ذا او به آنچه، که مایه‌ی وحشتش بود، نزدیکتر و نزدیکتر میشود. او احساس میکرد، که علت عذابش ایتست، که باین سوراخ تاریک و سیاه فرو میرود و بیشتر از آنجهت عذاب میکشد، که نمیتواند به این سوراخ فرورود. و آنچه مانع فرو رفتنش میشود، اذعان باینستکه زندگانش خوب بوده است. این توجیه‌ی زندگانی خود، باو بند شده و نمیگذارد پیش برود و بیش از هرچیز عذابش میداد.

ناگهان نیروی نامعلومی به سینه و پهلوی او کوبید و او را هل داد، با شدت بیشتری جلوی تنفسش را گرفت، او بدرون سوراخ سقوط کرد و در آنجا، در انتهای سوراخ چیزی درخشید. باو آن حالتی دست داد، که گاهی در قطار راه آهن باو دست میداد، گاهی اینطور میشود که در واگن نشسته‌ای و تصور میکنی، که قطار به پیش میرود، ولی قطار به عقب میرود و ناگهان سمت واقعی حرکت را در مییابی.

او بخود گفت: «بله، همه نادرست بود، ولی این قضیه مهم نیست. میتوان، میتوان «آن کار» را انجام داد». او از خود پرسید: «آن کار» چیست؟ و ناگهان خاموش شد.

این جریان در آخر روز سوم، یک ساعت قبل از مرگ او روی داد. در همین موقع شاگرد دبیرستان یواشکی باطاقی پدر آمد و به بستر او نزدیک شد. او که در حال مرگ بود پیوسته فریاد جانگداز میکشید و دستهایش را حرکت میداد. دستش بروی سر شاگرد دبیرستان فروآمد. شاگرد دبیرستان دست او را گرفت و به لبهای خود فشرد و گریه را سرداد.

درست در همین موقع بود، که ایوان ایلچ سقوط کرد و روشنایی را دید و برایش مکشوف گردید، که زندگانش آنچنان که میبایست باشد، نبوده و این نقیصه را هنوز میتوان اصلاح کرد. او از خود پرسید: «آن کار» چیست و خاموش شد گوش میداد. در اینموقع احساس کرد، که یک نفر دستش را میبوسد. او چشم گشود و به پسر خود نگاه کرد. دلش بحال پسر خود سوخت. زنش بنزد او آمد. ایوان ایلچ به زن خود نگاه کرد. دهان زنش باز بود و قطرات اشک را از روی بینی و گونه‌های خود نسترده و باحالتی پر از یاس و ناامیدی به شوهر خود نگاه میکرد. دل ایوان ایلچ بحال او سوخت.

ایوان ایلچ فکر کرد: «بله، من آنها را عذاب میدهم. دل آنها بحالم میسوزد، ولی وقتی من بمرم برای آنها بهتر خواهد شد». او میخواست این سخنان را بزبان بیاورد ولی نیروی اینکار را نداشت. او فکر کرد: «ضمناً چرا حرف بزمن، باید عمل کرد». او با اشاره‌ی چشم پسرش را به زن خود نشان داد و گفت:

— برش... دلم میسوزد... و بحال تو... او اضافه بر اینها میخواست بگوید «بخش»، اما گفت «بگذار» و چون توانایی نداشت گفته‌ی خود را اصلاح کند دست خود را تکان داد و میدانست، آنکس که باید بهممد، خواهد فهمید.

ناگهان برایش روشن شد که آنچه عذابش میداد و پدیدار نمیشد، حالا یکباره هویدا میشود، از دو طرف، از دهها طرف، از همه طرف هویدا میشود. دلم بحال آنها میسوزد، باید کاری کرد، که برایشان دردناک نباشد. باید آنها و خودم را از این رنج‌ها و شکنجه‌ها خلاص کنم. او فکر کرد: «چقدر خوب، و چه ساده است». او از خود پرسید: «پس درد چه شد؟ درد کجا رفت؟ تو، ای درد کجا هستی؟» او گوش فرا داد.

«آها، درد اینجاست، خوب چه میشود کرد، بگذار باشد.»
«پس مرگ چه شد؟ مرگ کجاست؟»

او ترس سابق و عادی خود را از مرگ میجست و نمیافت. پس مرگ کجاست؟ چه مرگی؟ هیچگونه ترسی نبود، زیرا مرگ وجود نداشت. بجای مرگ روشنایی بود.

ناگهان او بصدای بلند گفت:

— آها، پس اینطور! چه مسرتی!

تمام اینها برای او در یک لحظه روی داد و اهمیت این لحظه دیگر دگرگون نمیشد. اما سكرات و جان كندن او برای حاضرین دو ساعت ادامه داشت. چیزی در سینه‌اش غلیان میکرد، بدن لاغر و نحیفش مرتعش میشد. سپس غلیان و خروخر سینه‌اش کمتر شد. یکی از آنها یکه بالای سرش ایستاده بودند، گفت:

— تمام شد.

او این سخنان را شنید و در دل خود تکرار کرد. او به خود گفت: «مزگ تمام شد. دیگر مرگ وجود ندارد.»

او هوا را بداخل سینه کشید، نفس خود را در وسط قطع کرد، کشاله رفت و مرد.

۲۵ مارس سال ۱۸۸۶



پس از مجلس رقص

۱

— شما می‌گویید، که انسان نمیتواند بخودی خود بفهمد، که چه چیز خوب و چه چیز بد است و تمام اینها کار محیط است و محیط تأثیر میکند. اما من معتقدم، که همه چیز کار اتفاقست. من در مورد خودم می‌گویم...

پس از گفتگویی بین ما درباره‌ی اینکه برای رشد و کمال شخصیت باید قبل از هر چیز شرایط و محیط زندگانی مردم را تغییر داد، ایوان واسیلیویچ که مورد احترام همه بود اینطور شروع بصحبت کرد. در واقع هیچکس نمیگفت، که نمیتوان شخصاً بد و خوب را فهمید ولی ایوان واسیلیویچ به چنین روشی عادت داشت، که به افکار خودش، که در نتیجه‌ی گفتگو بوجود آمده بودند پاسخ بدهد و بمناسبت این افکار حوادثی از زندگی خود تعریف کند. غالباً او چنان سرگرم حکایت میشد، که علت حکایت کردن را بکلی فراموش میکرد، علی-الخصوص که با صداقت و درستی بسیار حکایت مینمود.

حالا هم او همینطور عمل کرد.

— من در مورد خودم میگویم. اگر تمام زندگانی من باین شکل تکوین یافت، نه به شکل دیگر، اثر محیط نیست، بلکه بکلی اثر چیز دیگریست.

ما پرسیدیم :

— پس اثر چیست؟

— آخر این مطلب داستان درازی دارد. باید خیلی حکایت کنم تا بفهمید.

— خوب شما هم حکایت کنید.

ایوان واسیلیویچ بفکر فرو رفت و سر خود را تکان داد و گفت :

— بله، تمام زندگانیم در اثر یک شب، یا درست گفته باشم، در اثر یک صبح دگرگون شد.

— خوب، چه بود؟

— این بود که من بشدت عاشق بودم. من بکرات عاشق شده بودم، ولی این بار شدیدترین عشق من بود. گذشته‌ها گذشته و حالا دیگر دخترهای او شوهر کرده‌اند. او وارنکا— وارنکا ب... بود— ایوان واسیلیویچ نام خانوادگی او را ذکر کرد. — او در پنجاه سالگی هم خوشگلی برجسته بود. اما در جوانی، در هجده سالگی دلربا بود، بلندبالا، خوش اندام، دلارام و باشکوه، بخصوص با شکوه بود. همیشه اندام خود را بطرز شگفت‌انگیزی راست نگاه میداشت، گویی جز این نمیتوانست. سرش را کمی بعقب میبرد و این حالت باضافه‌ی زیبایی و

قد بلند او، با وجود لاغری و حتی استخوانی بودن اندامش، یک نوع نمای سلطنتی باو میبخشید، که هرگاه لبخند نوازشگر و همیشه شادمانه و دهان و چشمان فتان و تابناک و تمام وجود مهربان و جوانی او نبود، انسان را میترساند.

— ایوان واسیلیویچ چه توصیفهایی میکند!

— هر جور هم که توصیف کنم، نمیتوانم چنان توصیفی بکنم، تا شما بتوانید درک کنید که او چقدر زیبا بود. اما موضوع این نیست. آنچه من میخواهم تعریف کنم در سالهای چهل اتفاق افتاد. در آن موقع من دانشجوی یک دانشگاه ایالتی بودم. نمیدانم خوب بود یا بد بود، در هر صورت آن موقع در دانشگاه ما هیچگونه انجمن و محفل، هیچگونه تئوری وجود نداشت، و ما فقط جوان بودیم و همانطور که خاصی جوانیست زندگی میکردیم، تحصیل میکردیم و تفریح میکردیم. من جوانی بسیار شاد و مسرور و پرغوش و خروش و اضافه بر آن ثروتمند بودم. اسب یورقه‌ای تیزرو داشتم و با خانها در کوه و تپه سواری میکردم (آنروزها پاتیناژ مد نبود)، با رقفا به عیش و نوش میپرداختم (در آن روزگار ما جز شراب شامپانی چیزی نمینوشیدیم — اگر پول نداشتیم هیچ چیز نمینوشیدیم، نه اینکه مثل جوانان امروز ودا بنوشیم). اما سرگرمی و کینه ای ن جال ش نشن ر قمر بود. من خوب میرقصیدم و زشت نبودم.

یکی از بانوان همصحبت گفتارش را برید:

— شکسته نفسی نکنید، ما عکس داگری شما را دیده‌ایم. نه اینکه

زشت نبوده‌اید، بلکه زیبا بوده‌اید.

— زیبا، فرضاً که زیبا بودم، اما موضوع این نیست. موضوع اینست

که در موقع شدیدترین عشق من باو، در آخرین روز عید ماسله‌نیسا در مجلس رقص، که مقدم‌الاعیان ایالت، پیرمردی نیکدل و ثروتمند و مهماندوست و درباری ترتیب داده بود، حضور یافتیم. زن او که مانند خودش نیکدل و پیراهنی مخمل پوشیده و نیمتاجی برلیان بر سر گذاشته و شانها و سینه‌ی فربه و سفید و سالخورده خود را مانند تصاویر ملکه الیزاوتا پتروفنا باز گذاشته بود، از مهمانان پذیرایی میکرد. مجلس رقص بسیار عالی بود: سالن بسیار قشنگ و بالکنهای مخصوص ارکستر داشت، دسته‌ی نوازندگان از رعایای ملاکی دوستدار موسیقی و

معروف آنزمان بود، بوفه عالی و دریایی از شراب شامپانی بود. هر چند من به شراب شامپانی علاقمندم معهداً نمینوشیدم، زیرا بدون شراب هم از عشق سرمست بودم. در عوض تا حد ضعف و بیحالی رقصیدم — کادریلها و والسها و پولکهارا، بدیهیست تا آنجا که امکان داشت، همه را با وارنکا رقصیدم. او پیراهنی سفید بتن داشت و کمری گلی بسته و دستکشهای جیری سفید، که تا نزدیکی آرنجهای لاغر و تیزش میآمد، بدست کرده و کفشهای اطلس سفید پوشیده بود. مهندس آنیسیموف منفور مرا از رقص مازورکا محروم کرد. — تا امروز نمیتوانم این گناه او را ببخشم — همینکه وارنکا وارد شد او به رقص دعوتش کرد، اما من برای گرفتن دستکش به آرایشگاه رفته بودم و تاخیر کردم. خلاصه اینکه من مازورکارا با او نرقصیدم، بلکه با یک دختر آلمانی رقصیدم، که سابقاً کمی باو ابراز عشق میکردم. اما تصور میکنم که آنشب بی ادبانه رفتار کردم، با او صحبت نمیکردم، باو نگاه نمیکردم، بلکه فقط اندامی بلند و موزون مجلس به پیراهنی سفید و کمربندی گلی و سیمایی تابناک و گل انداخته، که دو چاه ملیح در گونه هایش بود و چشمانی نوازشگر و دلربا میدیدم. نه تنها من، بلکه همه باو نگاه میکردند. مردها و زنها، با وجود آنکه وارنکا همه شان را تحت الشعاع قرار داده بود، از تماشایش حظ میبردند.

قانوناً میشود گفت که من مازورکارا با وارنکا نرقصیدم، ولی در واقع من تقریباً تمام مدت با او میرقصیدم. وارنکا بدون خجالت از سراسر سالون گذشته و مستقیماً بنزد من میآمد و من منتظر دعوت نشده و از جا میجستم و او با لبخندی از تیزهوشی من تشکر میکرد. وقتی ما را بنزدش میبردند و او نمیتوانست بگوید، که چه نام مشروطی برایم انتخاب شده و ناگزیر دستش را بسوی دیگری دراز میکرد، شانه های لاغرش را بالا میانداخت و بعلامت تاسف و برای تسلی بمن لبخند میزد. وقتی فیگورهای مازورکارا با والس میرقصیدیم، من مدت زیادی با او والس میرقصیدم و او تند و تند نفس میکشید و لبخندزنان بمن میگفت: «encore» * و من باز و باز والس میرقصیدم و وجود بدن خود را احساس نمیکردم.

* بازهم.

یکی از مهمانان گفت:

— چطور حس نمی‌کردید، من فکر می‌کنم، که وقتی دست بکمر او می‌انداختید، نه تنها بدن خود، بلکه بدن او را نیز احساس می‌کردید و خیلی هم احساس می‌کردید.

ایوان واسیلیویچ ناگهان سرخ شد و تقریباً عصبانی داد زد:
— بله، این شما، جوانهای امروزی هستید. شما غیر از بدن چیزی نمی‌بینید. در روزگار ما اینطور نبود. هرچه من بیشتر عاشق می‌شدم او برایم بی‌بدن‌تر می‌شد. شما حالا پاها و ساقها و چیزهای دیگری می‌بینید، شما زنهایی را که عاشقشان شده‌اید، برهنه می‌کنید. ولی همانطور که آلفونس کار — نویسنده‌ی خوبی بود — گفته برای من معشوقه‌ی من همیشه لباسی از برنز در برداشت. ما نه تنها زنهارا برهنه نمی‌کردیم، بلکه میکوشیدیم مثل پسر خلف نوح برهنگی آنها را بپوشانیم. باری، شما نخواهید فهمید...

یکی از ما گفت:

— به حرفهای او گوش ندهید. بعد چه شد؟..

— بله. باری من بیشتر با او میرقصیدم و متوجه نشدم که وقت حظه گذشت. نوازنده‌ها دیگر با یکنوع یاسی از خستگی — میدانید، که در اواخر مجالس رقص چطور میشود — همه‌اش همان اهنگ مازورکا را سر میدادند، پاها و ماماها دیگر در اطاقهای پذیرایی از پشت میزهای قمار بلند شده و انتظار شام را میکشیدند، پیشخدمتها بیشتر به دوندگی افتاده و چیزهایی می‌آوردند. ساعت دو بعد از نصف شب بود. میبایست از آخرین دقایق استفاده کرد. من یکبار دیگر او را انتخاب کردم و برای مرتبه صدم رقص‌کنان از کنار دیوارهای سالن گذشتیم.

من وارنکارا به سرجایش آورده و گفتم:

— پس بعد از شام کادریل را با من خواهید رقصید؟

وارنکا لبخند زنان گفت:

— بدیهیست، اگر مرا به خانه نبرند.

من گفتم:

— من نمی‌گذارم.

وارنکا گفت:

— و بادبزن را بدهید.

من در عین حال که بادبزن سفید ارزان قیمت را باو میدادم گفتم :
— حیفم میاید بدهم.

وارنکا پری از بادبزن کنده و بمن داد و گفت :
— بفرمایید، برای اینکه حیقتان نیاید.

من پرا گرفتم و فقط نگاهم قادر بود تمام شوق و سپاسگذاری
مرا بیان کند. من نه تنها شاد و راضی بودم — من خوشبخت و کامکار
بودم، من نیکدل بودم، من خودم نبودم، بلکه موجودی غیرزمینی بودم،
که از بدی خبری نداشت و فقط برای نیکوکاری مستعد بود.
من پرا در دستکش پنهان کرده و ایستادم، قدرت نداشتم از
او دور بشوم.

وارنکا هیکل بلند و خوش اندام پدر خود — سرهنگی را، که با
سردوشیهای تقره جلوی در ایستاده و با خانم صاحبخانه و خانمهای
دیگر مشغول صحبت بود، بمن نشان داده و گفت :

— نگاه کنید، از پاپا خواهش میکنند که برقصد.

ما صدای بلند خانم صاحبخانه را، که نیحتاج برلیان بر سر و
شانههایی مانند الیزاوتا داشت، شنیدیم :
— وارنکا، بیایید اینجا.

وارنکا بطرف در رقت و منهم دنبالش رفتم.

— * ma chère، پدرتان را قانع کنید، که یکدور با شما برقصد. —
بعد خانم صاحبخانه به سرهنگ خطاب کرد : — پیترو ولادیسلاویچ،
بفرمایید.

پدر وارنکا پیرمردی بسیار زیبا و خوش اندام و بلندقد و با
طراوت بود. صورتش بسیار گلگون و سیللهای سفید و تاب داده
مانند سیللهای نیکولای اول داشت، فاورپهای سفیدش به سیللهایش
چسبیده بودند، موهای شقیقه اش را بجلو شانه زده و لبخندی نشاط انگیز
مانند لبخند دخترش بر لبها و چشمان درخشانش نقش بسته بود. خوش-
اندام بود، سینه اش پهن و بشووی نظامیان پیش آمده و با نشانهای
معدودی زینت شده بود و پاهای بلند و خوشقواره ای داشت. او یک

* عزیزم.

سرکرده‌ی نظامی از نوع کارکنان قدیمی پرورش یافته‌ی دوران نیکولای اول بود.

وقتی ما به در رسیدیم سرهنگ امتناع کرده و میگفت که رقصیدن را فراموش کرده، ولی معه‌ذا لبخندزنان دستش را بسمت چپ حمایل برده و شمشیر را از حمایل بیرون کشید و به جوان خوشخدمتی داد و دستکش چرمیش را به دست راست کشید و لبخندزنان گفت: «همه چیز را باید طبق قانون انجام داد»، — و دست دخترش را گرفت و در انتظار ضرب آهنگ ایستاد.

همینکه آهنگ مازورکا شروع شد او با چالاک‌ی یک پا را بزمین کوفت و پای دیگر را بجلو انداخت و هیكل وزین او گاهی آرام و موزون و گاهی با سروصدا و جنب و جوش، با تاپ و تویی، که از تصادم کف پاهایش با زمین و بهم خوردن پاهایش برمیخاست بدور سالون بگردش درآمد. اندام جذاب وارنکا کنار او در پرواز بود و بنحوی نامحسوس سر موقع قدم پاهای کوچک و سفید و اطلسی خود را کوتاه و دراز میکرد.

تمام سالون مواظب یک یک حرکات این زوج بود. اما من نه تنها حظ ببردم، بلکه با شوریه شوق دل‌انگیز به آنها چشم دوخته بودم. بخصوص چکمه‌های او که رکاب شلوار را بزیرشان انداخته بود مرا برقت آورد — چکمه‌های خوب از چرم گوساله، اما نه با نوک تیز و مد، بلکه با نوک چهار گوشه و بدون پاشنه. معلوم بود که چکمه‌ها را کفاش گردان دوخته است. من فکر کردم: «برای اینکه دخترش را لباس خوب بپوشاند و بمهمانی ببرد او چکمه‌ی نو نمیخرد، بلکه چکمه‌ی خانه‌دوز میپوشد» و این چکمه‌های چهار گوشه بخصوص مرا برقت آوردند. معلوم بود، که او روزگاری خوب میرقصیده، ولی حالا سنگین بود و پاهایش برای تمام آن حرکات زیبایی، که تلاش میکرد انجام بدهد، نرمش کافی نداشتند. ولی با تمام اینها او دو بار سالون را دور زد. اما وقتی که او پاهایش را سرعت ازهم جدا گذاشت و بعد دوباره بهم چسباند و هرچند کمی با سنگینی، یک زانورا بزمین گذاشت و وارنکا تبسم کنان در حالیکه دامن خود را که به لباس پدرش بند شده بود صاف میکرد، خرامان بدور او چرخید، همه بشدت کف زدند. او با کمی فشار بلند شد و با لطف و مهربانی روی گوشه‌های دخترش دست گذاشت

و پیشانی‌ش را بوسید و بگمان اینکه من با او میرقصم دخترش را بطرف من آورد. من گفتم که در رقص من زوج دخترش نیستم. او در حالیکه شمشیرش را به حمایل می‌گذاشت و از روی لطف و محبت لبخند میزد گفت:

— چه فرق میکند، شما با او برقصید.

همانطور که وقتی یک قطره از بطری بیرون ریخت تمام محتوی آن با جریانی بزرگ بدنبال قطره بیرون میریزد، عشق به وارنکا تمام استعداد دوست داشتن را که در دل من پنهان بود، آزاد کرد. در آن موقع عشق من تمام دنیا را در آغوش خود میگرفت. من خانم صاحبخانه را که نیمتاج بر سر گذاشته و سینه‌ای مانند الیزاوتا داشت، شوهر او، مهمانان او، پیشخدمتهای او، و حتی مهندس آنیسیموف را که بمن اخم کرده بود، دوست داشتم. اما نسبت به پدر وارنکا با آن چکمه‌هایش و لبخندی که شبیه لبخند او بود، در آنموقع یک نوع عواطف پر شور و ریقی احساس میکردم.

مازورکا تمام شد و صاحبخانه‌ها مهمانان را به سر میز شام دعوت کردند، ولی سرهنگ ب. از شام خوردن امتناع کرده و گفت که فردا باید صبح زود از خواب برخیزد و وداع کرد و رفت. من داشتم میترسیدم، که وارنکا را هم میبرند، ولی او با مادرش ماند.

پس از شام من رقص کادریلی را که بمن وعده داده بود با او رقصیدم. هرچند بنظر میرسید که من بینهایت سعادتمندم، ولی سعادت من پیوسته بیشتر و بیشتر میشد. ما از عشق دم نمیزدیم و حتی من از خودم و از او نمیترسیدم، که آیا مرا دوست دارد یا نه. برایم همین اندازه کافی بود، که او را دوست داشتم. من فقط از یک چیز بیمناک بودم و آن اینکه مبادا چیزی بنای سعادت من را ویران کند.

وقتی بخانه آمدم و لخت شدم و بفکر خوابیدن افتادم دیدم که این امر بکلی غیر ممکنست. یک پر از بادبزن او و یک لنگه دستکش که موقع رفتن وقتی سوار کالسکه میشد و من مادرش و سپس او را در کالسکه مینشاندم بمن داد، در دستم بود. من باین اشیاء نگاه میکردم و بدون آنکه چشم خود را ببندم او را در آنموقعیکه از میان دو نفر داوطلب رقص نام مشروط مرا بحدس دریافته و مرا انتخاب میکند، میبینم، در آنموقعیکه با خوشحالی دستش را بمن داده و میگوید: «سر افزایست؟

بله؟» ویا موقعیکه سر میز شام گیلان شراب شامپانی را بلبه‌ایش نزدیک کرده و با دیدگانی نوازشگر زیر چشمی بمن نگاه میکند، می‌بینم. ولی بیشتر او را با پدرش محسوم می‌بینم، وقتی خرامان در کنار پدرش گام بر میدارد و هم بخاطر پدر و هم بخاطر خود شاد و مغرور به تماشاکنندگان مجذوب نگاه میکند. و بلااراده نسبت باو و پدرش یکنوع احساس رقیق و مهرآمیزی در دلم پدیدار میگردد.

در آنموقع من و برادر مرحومم باهم زندگی میکردیم. برادرم بطور کلی محافل اشرافی را دوست نداشت و بمجالس رقص نمیرفت و حالا برای دادن امتحانات نامزدی دکترا آماده میشد و بصحیح‌ترین طرز زندگی میکرد. او خوابیده بود. من به سر برادرم که بمیان بالش فرو شده و پتوی فلانل نیمش را پوشانده بود نگاه کردم و با علاقمندی بحالش افسوس خوردم، افسوس خوردم از اینکه او از سعادت من بیخبر بود و از آن سهمی نمیرد. پتروشا، پیشخدمت، که از رعایای ما بود، شمعی روشن کرده و باستقبال من آمد تا درکنده لباس بمن کمک کند، ولی من او را مرخص کردم. دیدن صورت او و موهای ژولیده‌اش مرا برقت آورده و متاثر کرد. من کوشیدم سروصدا راه نیاندازم و نرک، پا به اطاعت خود رفتم و روی بستر نشستم. نه، من بیش از اندازه خوشبخت بودم، خوابم نیامد. ضمناً در اطاقهایی، که بخاری روشن کرده بودند، گرم بود و لباسم را درنیاورده و آهسته به راهرو رفتم و پالتویم را پوشیده و در خانه‌را باز کرده و بخوابان رفتم.

من پس از ساعت چهار از مجلس رقص بیرون آمدم و تا بخانه آمدم و در آنجا نشستم، دو ساعت دیگر گذشت و بنابر این وقتی از خانه بیرون رفتم صبح دمیده بود. هوا درست همان هوای عید ماسله‌نیتسا بود: مه همه‌جارا گرفته بود، برف اشباع شده از آب در خیابانها آب میشد، از تمام بامها آب میچکید. در آن موقع خانواده ب. در انتهای شهر کنار زمین وسیعی زندگی میکردند، که در یک گوشه‌ی آن تفرجگاه و در گوشه‌ی دیگرش دانشسرای دختران واقع شده بود. من از کوچهای خلوت خودمان خارج شده و به خیابان بزرگ رفتم و در آنجا دیگر راهگذران و گاریچها دیده میشدند، که تیرهای بزرگی به سورت‌های خود بار کرده بودند و سورت‌ها به کف خیابان ساییده میشد. اسبها که

با کله‌های مرطوب خود در زیر طوقهای صدف‌مانند تکانهای یکنواخت می‌خورند و سورچها که چتایی روی سر خود انداخته بودند و با چکمه‌های بزرگ کنار سورتمه‌ها در گل و شل تاپ و توپ می‌کردند، و عمارات خیابان، که از میان مه بسیار بلند بنظر می‌آمدند — همه‌ی اینها برایم بخصوص عزیز و مهم بود.

وقتی من به زمینی رسیدم، که خانه‌ی وارنکا در آن واقع بود، در انتهای این زمین، در سمت تفرجگاه چیزی سیاه و بزرگ دیدم و صدای طبل و شیپور را، که از آنجا می‌آمد، شنیدم. من در دلم همه‌اش آواز می‌خواندم و ندرتاً آهنگ مازورکا می‌شنیدم. ولی این صدا آهنگی دیگر، آهنگی سخت و بد بود.

من فکر کردم: «این دیگر چیست؟» و از روی راه باریک و لیزی، که از وسط میدان می‌گذشت، بطرف صداها راه افتادم. وقتی در حدود صد قدم پیش رفتم از میان مه تعداد زیادی مردم سیاهپوش را تشخیص دادم. ظاهراً سربازها بودند. فکر کردم: «لابد مشق می‌کنند» — و همراه آهنگری، که نیمتنه‌ای روغن‌آلود و چرب پوشیده و پیشبند بسته و چیزی می‌برد و از جلوی من میرفت، به آنها نزدیکتر شدم. سربازها ملبس به فرنج سیاه و در دو صف رو بروی یکدیگر بیحرکت ایستاده و تفنگها را به پاهای خود تکیه داده بودند. طبال و شیپورچی پشت سر آنها ایستاده و پیوسته یک آهنگ نامطبوع و گوش‌خراش را تکرار می‌کردند.

من از آهنگر که پهلویم ایستاده بود پرسیدم:

— آنها چکار می‌کنند؟

آهنگر به انتهای صفها چشم دوخت و با اوقات تلخ گفت:

— یک سرباز تاتار را بجرم فرار مجازات می‌کنند.

منهم به همان طرف نگاه کردم و در میان صفها چیزی وحشتناک دیدم، که بمن نزدیک میشد. چیزی که نزدیک میشد، انسانی بود، که تا کمر برهنه‌اش کرده و دستهایش را به تفنگهای دو سرباز بسته بودند، و این سربازها او را میکشیدند. یک نظامی بلندقد، که پالتو پوشیده و کاسکت بسر گذاشته بود، کنار او راه میرفت و اندامش بنظر من آشنا آمد. مجازات‌شونده در زیر ضرباتی، که از هر دو طرف بسویش فرود می‌آمد، تمام بدنش میلرزید و تاپ و توپ‌کشان بمیان

برف آب شده قدم می گذاشت و بطرف من میامد، گاهی پس میرفت و آنوقت استوارهایی، که با تفنگ اورا میکشیدند، بجلو هولش میدادند، گاهی بجلو میافتاد و آنوقت استوارها اورا بعقب هول داده و نمی گذاشتند بزمین بخورد. نظامی بلندقد که قدمهای محکمی برمیداشت و بدنش در هر قدم تکانی میخورد از او عقب نمی ماند. این نظامی با صورت گلگون و سیلها و فاوربهای سفید، پدر وارنکا بود.

مجازات شونده پس از هر ضربتی چنانکه گویی تعجب کرده است صورتش را، که از اثر درد و عذاب چین خورده بود، به آن سمتی برمیگردانید، که از آنجا ضربت وارد شده بود و دندانهای سفیدش را نمایان کرده و پیوسته کلماتی را تکرار میکرد. فقط وقتی او کاملاً نزدیک شد من این کلمات را شنیدم. او حرف نمیزد، بلکه هق هق میکند: «برادران رحم کنید، برادران رحم کنید». ولی برادرها رحم نمی کردند و وقتی معرکه کاملاً با من برابر شد من دیدم، که چگونه سربازی، که روبروی من ایستاده بود قاطعانه قدمی پیش گذاشت و ترکه اش را چنان بشدت فرود آورد، که صدای سوت از آن بلند شد و ضربت شدیدی به پشت تاتار زد. سرباز تاتار به جلو خیز برداشت، وی اسوارها جنویش را گریخته از آفاق دیگر شریک نظر آنرا به پشت تاتار فرود آمد و دوباره از اینطرف و دوباره از آنطرف... سرهنگ کنار او میرفت و گاهی بزیر پای خود نگاه میکرد و گاهی به مجازات شونده نظر میانداخت و نفس عمیق میکشید و گونه هایش را از هوا پر میکرد و آهسته از میان لبهای جمع شده بیرون میداد. وقتی معرکه از برابر محلی، که من ایستاده بودم، رد شد من در یک آن از بین صفوف، پشت مجازات شونده را دیدم. پشت او چیزی چنان رنگارنگ، خیس، سرخ و غیرطبیعی بود، که من باور نکردم که بدن انسانست. آهنگر که کنارم ایستاده بود گفت:

— اله اکبر.

معرکه دور میشد. ضربات همچنان از هر دو طرف به پشت انسانی، که سکندری میخورد و بخود میپیچید، فرود میامدند و همچنان طبل میزدند و فلوت سوت میکشید و اندام بلند و بزرگ سرهنگ همچنان با قدمهای محکم در کنار مجازات شونده روان بود. ناگهان سرهنگ

ایستاد و بسرعت بطرف یکی از سربازها رفت. من صدای خشمناک او را شنیدم:

— من نشانت میدهم. باز هم یواش خواهی زد؟ خواهی زد؟
و من دیدم که چگونه با دست قوی خود، که در دستکش چرمی بود، به علت آنکه سربازی ضعیف و کوتاه‌قد تر که خود را بعد کافی با شدت به پشت خون‌آلود تاتار فرود نیاورده، سیلی میزد.
او داد زد:

— ترکه تازه بیاورید! — و وقتی بعقب نگاه کرد مرا دید. او چنان وانمود کرد، که مرا نمیشناسد و با غضب احم کرد و با شتاب رو برگرداند. اما من آنقدر شرمندۀ بودم، که نمیدانستم بکجا نگاه کنم، گویی در حین اجرای شرم‌آورترین عمل‌ها افشا شده‌ام، من چشم بزیر انداخته و با عجله راه خانه را در پیش گرفتم. در تمام طول راه یا صدای طبل یا صفیر فلوت در گوشم بود یا این کلمات را میشنیدم: «برادران رحم کنید»، یا صدای خشمناک و از خود راضی سرهنگ را میشنیدم، که فریاد میزد: «باز هم یواش خواهی زد؟ خواهی زد؟» در عین حال غم و غصه‌ای تقریباً جسمانی چنان بر دلم فشار می‌آورد، که حالم بهم می‌خورد و چند بار ایستادم. بنظر می‌آمد که همین حالا تمام آن وحشت و هراسی را که از دیدن آن منظره بدلم نشسته استفراغ خواهم کرد. یادم نیست که چطور خودرا بخانه رسانده و دراز کشیدم. اما همینکه داشت خوابم میبرد دوباره همان منظره تماماً در نظر مجسم شد و از جا جستم.

من راجع به سرهنگ فکر میکردم: «لابد او چیزهایی میداند که من نمیدانم. هرگاه آنچه را، که او میداند من میدانستم، آنوقت مفهوم آنچه را که دیدم درک میکردم و این مطلب مرا آزار نمیداد ولی هرچه فکر میکردم نمیتوانستم آنچه را که سرهنگ میدانست درک کنم و فقط طرفهای عصر، آنهم پس از آنکه بنزد دوستم رفتم و با او تا حد مستی شراب خوردم، خوابم برد.

خوب، حالا شما تصور میکنید، که من در آنموقع باین نتیجه رسیدم، که آنچه دیده‌ام عمل فجیعی بوده است؟ بهیچوجه. من فکر میکردم: «چنانچه این عمل تا این درجه با اطمینان انجام میگرفته و همه آنرا ضروری میشمرده‌اند پس حتماً آنها چیزی را میدانند که من

نمیدانم» و میکوشیدم این چیز را بدانم. اما هرچه کوشیدم، بعدها هم نتوانستم بدانستن آن موفق بشوم. و چون بدانستن آن موفق نشدم، نتوانستم آنطور که سابقاً دلم میخواست برای خدمت به ارتش داخل بشوم، و نه تنها در ارتش، بلکه در هیچ جا خدمت نکردم و بطوریکه

میبینید بهیچ دردی نخوردم.

یکی از میان ما گفت:

— دیگر چه، ما خوب میدانیم که شما چطور بهیچ دردی نخوردید.

بهرت است بگویند که اگر شما نبودید چقدر مردم بهیچ دردی نمیخوردند.

ایوان واسیلیویچ با تائری صادقانه گفت:

— این حرف دیگر پوچ است.

ما پرسیدیم:

— خوب، پس عشق شما چه شد؟

— عشق؟ از آن روز عشقم رو به افول گذاشت. وقتی وارنکا،

با تبسمی در خیابان بفکر فرو میرفت، و این حالت غالباً برایش

پیدامیشد، من بلافاصله سرهنگ را در میدان بیاد میاوردم و برایم

نامناسب و نامطبوع میشد و ملاقاتهایم با او کمتر شد. و عشقم

تمام شد. — و او به سخنان خود چنین پایان داد: — باری، میبینید

چه وقایعی روی میدهد و تمام زندگانی انسان از چه چیزهایی سمت

میگیرد و دگرگون میشود. اما شما چه حرفهایی میزنید.

یاسنایا پولیانایا ۲۰ اوت سال ۱۹۰۳.

مندرجات

۵	مقدمه
۷	دو هوسار
۸۰	زمین نورد
۱۲۶	مرگ ابوان ایللیچ
۱۹۷	پس از مجلس رقص

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است
نظریات خود را در باره‌ی کتاب و ترجمه
و چاپ آن و هم چنین پیشنهادات دیگر
خود را به نشانی زیر بفرستید:

زیوفسکی بولوار ۲۱
مسکو، اتحاد شوروی



«شایسته‌تر از او برای نام
نابغه، بغرنج‌تر، متضادتر، از
تمام جهات زیباتر، آری، آری،
زیباتر از تمام جهات کسی
نیست. زیبا بیک مفهوم خاص،
وسیع، بمضمونی غیرقابل درک.
در او چیزی هست، که همیشه
این تمایل را در من برمیانگیزد،
که به همه و به هر کس بانگ
بزنم: ببینید، چه انسان شگفت-
انگیز روی زمین زندگی میکند!»
ماکسیم گورکی

«لف تولستوی مانند شخصی
که به پشت پرده زندگانی
اجتماعی و سیاسی راه یافته باشد،
جهان را میبیند، در حالیکه
اکثریت ما دستخوش تمام تخیلات
تماشاگریست، که در سالن تئاتر
نشسته باشد... تمام آنچه، که
او در تقبیح جامعه‌ی کنونی ما
میگوید بسیار منصفانه است.»
برنارد شو

«در اروپا هرگز چنین ندایی
برنخاسته بود... برای ما تحسین
و تمجید کردن آثار تولستوی
بسیار کم بود: ما با آثار او
زندگی میکردیم، آثار او از آن
ما بود...»

رومن رولان